





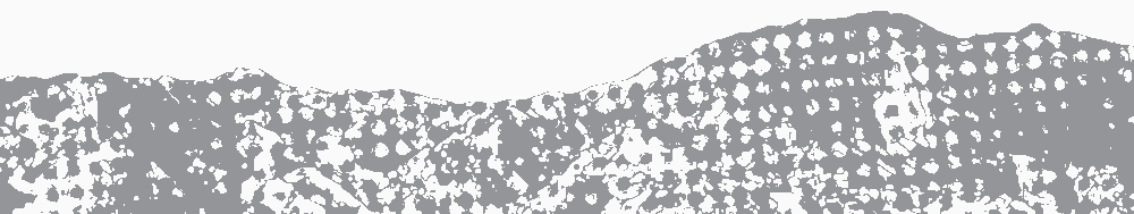
دلی که جاماند

خاطرات سرهنگ بازنشسته سپاه نادر نصیری

مصاحبه و تدوین: مهری صادقی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



سرشناسه: صادقی، مهری، ۱۳۵۹-

عنوان و نام‌پدیدآور: دلی که جا ماند/ مصاحبه و تدوین مهری صادقی
مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت فرهنگی و آموزشی، نشر شاهد، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۳۷۲ ص. شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۴۸-۹۳۹-۴-۴

۴۰۰۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

موضوع: نصیری، نادر، ۱۳۴۵ - - خاطرات.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷. - خاطرات.

موضوع: ۱۹۸۸-۱۹۸۰ Personal naratives -- Iran - Iraq war

شناسه افزوده: بنیاد شهید انقلاب اسلامی. نشر شاهد.

رده‌بندی کنگره: DSR ۱۶۲۹

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۷۵۳۸۵



نشرشاهد

دلی که جا ماند

خاطرات سرهنگ بازنشسته سپاه نادر نصیری

مصاحبه و تدوین: مهری صادقی

ویرایش نهایی، آماده‌سازی و امور فنی: محمدقاسم فروغی جهرمی

ویرایش: مهری افشاری طرح جلد و صفحات: علی ملازاده نوبت چاپ: دوم / ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه قیمت: ۱,۳۵۰,۰۰۰ ریال شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۴۸-۹۳۹-۴-۴

مدیر تولید: دکتر رحیم نریمانی

همهانگی تولید: زهرا شیرکوند، محمد علیایی مقدم، داوود حیدری، آذر خزاعی سرچشمه

ناشر: نشر شاهد

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مجتمع چاپ کوثر - تلفن: ۸۸۴۲۹۵۵۳

تهران: خیابان آیت‌الله طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار شمالی - شماره ۵ - معاونت فرهنگی و

آموزشی بنیاد شهید و امور ایثارگران تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹

این کتاب با همکاری و حمایت سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان زنجان منتشر شده است.

(www.shahed.isaar.ir www.navideshahed.com)



فهرست

۱۳ مقدمهٔ ناشر

۱۵ مقدمهٔ نویسنده

فصل اول

۲۱ دوران کودکی

۲۴ عطر انقلاب در روستا

۲۶ غافلگیری

۲۷ درایت شیخ باقر

فصل دوم

۲۹ مشقت‌های ثبت‌نام برای اعزام به جبهه

۵۲ شایعهٔ فرار صدام

۵۳ صف‌های طویل

۵۴ پل کرخه

۵۵ هدف مشترک

۵۶ غفلت



فصل سوم

۶۱ عملیات بیت المقدس
۶۳ بیت المال
۶۸ چُرت ممنوع
۷۰ شکست در عملیات بیت المقدس یک و دو
۷۲ تزریق انرژی مثبت
۷۳ زمین گیری تانک های عراقی
۷۵ برگشت به خاک ریز
۸۰ اسارت ابوالفضل
۸۲ انتقام شخصی
۸۳ محمد کمپوتی
۸۴ نار فیک ها
۸۶ شناسنامه جعلی

فصل چهارم

۸۷ عملیات والفجر
۸۹ شهید مسعود حسنی
۹۰ شب رحمت
۹۱ چشم انتظارم نگذارید
۹۱ گردان حضرت رسول (ص)
۹۲ امدادگر گردان
۹۳ عاقبت سجده طولانی
۹۴ بمباران سندنج
۹۵ نیروی داوطلب
۹۶ جاده دوراهی
۹۸ امدادگر گردان ضد زرهی
۱۰۲ مأمور انتقال مجروحان



فهرست

۱۰۷	یک نشانی
۱۰۹	وصیت محرمعلی محمدی
۱۱۱	جنازه عراقی در سنگر
۱۱۱	غرق خون
۱۱۴	نگهبانی اجباری
۱۱۶	شهید رحیم جوادی
۱۱۷	دعای توسل
۱۱۸	بی معرفت‌ها
۱۱۹	فرمانده بی‌ریا
۱۱۹	پوتین فرمانده
۱۲۰	مراسم نامزدی

فصل پنجم

۱۲۳	عملیات خیبر
۱۲۵	پادگان مالک اشتر
۱۲۶	گردان ولی عصر (عج)
۱۲۸	نوبت طهماسبی
۱۳۰	زاغه مهمات عراقی
۱۳۲	شوخی‌های بهاری
۱۳۳	ترکش سرگردان
۱۳۵	خمپاره‌ها پشتت را سرخ نکرده؟
۱۳۶	خاک‌ریز در آتش
۱۳۷	سقوط هواپیما
۱۳۸	سرریز سد به خط و شهادت صفر آق‌کندی
۱۴۰	حمل مهمات
۱۴۱	دسته گل طهماسبی
۱۴۲	نجات طهماسبی



- ۱۴۴ پشه‌های معروف جزیرهٔ مجنون و مرخصی
- ۱۴۴ تسویه پایان دوره

فصل ششم

- ۱۴۹ **گردان مهندسی**
- ۱۵۱ مرغ ما یک پا دارد
- ۱۵۲ مسوؤل طالبی
- ۱۵۴ با رفیقم کار دارم
- ۱۵۴ معمار قلابی
- ۱۵۶ اعزام پر دردرس
- ۱۶۲ ربوته شدن لودر
- ۱۶۳ شاهد دارم
- ۱۶۴ پناهنده
- ۱۶۶ خبر ناگوار

فصل هفتم

- ۱۶۷ **پاسدار وظیفه**
- ۱۷۰ پایگاه کانی‌نو
- ۱۷۰ صدای دلنشین
- ۱۷۱ به شما نیاز نداریم
- ۱۷۴ پایگاه نژو
- ۱۷۵ نگهبان خواب‌آلود
- ۱۷۸ عملیات روانی
- ۱۸۳ خشم شب
- ۱۸۴ آتش‌سوزی در پایگاه نژو
- ۱۸۷ سرباز سرکش
- ۱۸۸ درخواست برای انتقال به گردان جندالله



فهرست

۱۸۹	گردان شهید محوری
۱۹۰	انتقال به گردان جندالله
۱۹۲	روستای ورچک
۱۹۳	بوی کباب

فصل هشتم

۱۹۷	عملیات نصر یک
۱۹۹	گردان خطاشکن
۲۱۱	اسیر عراقی
۲۱۹	امانتی
۲۲۱	یک سیلی را دوبار به کسی نمی‌زنند
۲۲۲	دعا برای فرمانده
۲۲۴	نیروی بسیجی
۲۲۷	مجروحیت شدید
۲۳۳	نگهبان راه‌آهن
۲۳۵	رفتار خصمانه
۲۳۹	دسته گل به آب دادن
۲۴۱	جراحی چشم
۲۴۲	پاسدار افتخاری

فصل نهم

۲۴۵	گردان ادوات
۲۴۷	بازمانده از قافله
۲۴۸	ماجرای بسیجی و پیرمردها
۲۴۹	کانال
۲۵۰	بازی با مرگ
۲۵۱	حمام با موش



۲۵۲ کابوس واقعی

فصل دهم

۲۵۷ گردان جندالله

۲۵۹ پذیرش قطعنامه ۵۹۸

۲۶۱ روستای چومان

۲۶۹ خبر شهادت شهید نصرالهی

۲۷۰ عقب‌نشینی از سوره کوه

۲۷۱ مأموریت انتقال شهید قاسم نصرالهی

۲۷۴ خط آسمان بین

۲۷۷ منطقه نور عراق

۲۸۷ خط بیراهه

۲۸۹ قصه بابا

۲۹۰ عقب‌نشینی عراقی‌ها

۲۹۲ پوتین عراقی

۲۹۳ شهید نصرالهی روشن‌زاد

۲۹۴ روحانیون گردان

۲۹۵ سیم‌خاردار

۲۹۶ آتش بس

۲۹۷ هم‌قدم با دشمن

۳۰۰ خط سرسول و زله

۳۰۱ پیرمرد تنها

۳۰۶ سربازان سازمان ملل

فصل یازدهم

۳۰۹ نقل مکان خانواده به بانه

۳۱۱ تدارکات منزل ما در بانه



زندگی دوباره سجاد ۳۱۶

فصل دوازدهم

مأموریت‌ها بعد از اتمام جنگ تحمیلی ۳۲۱

ارتفاعات کاگر ۳۲۳

عقب‌نشینی تیپ تبریز ۳۲۴

تجهیزات ناکافی ۳۲۴

عروج شهید اکبر رضایی ۳۲۷

درگیری در پایگاه گل‌سیر ۳۳۰

شب پر حادثه ۳۳۱

گندم‌زار بندرآز ۳۳۷

شهید روح‌الله اناری ۳۴۵

پایگاه سیاحومه ۳۵۳

هم‌دست ضدانقلاب‌ها ۳۶۳

مقر پژاک ۳۶۸

فصل سیزدهم

مدافع حرم ۳۶۹

درخواست اعزام به سوریه ۳۷۱

دلی که جا ماند ۳۷۲

عکس‌ها و یادها ۳۷۳





سخن ناشر

اصلی‌ترین وظیفه‌ای که انتشارات شاهد از آغاز فعالیت خود در عرصه نشر و ترویج آثار، ارزش‌ها، یادگارها و جان‌فشانی‌های مجاهدان راستین و ایثارگر به عهده گرفته است، همانا زنده نگاه داشتن یاد و خاطره آنان است. این آثار چه در قالب خاطره و چه در قالب یادگار نوشته‌ها و آثار مکتوب، حکایت از پاسداری از عزت و شرف این مرز و بوم دارد و برگ زرینی است در تاریخ پرفراز و نشیب مبارزات حق‌طلبانه این عزتمندان افتخارآفرین، که اگر توفیق سیراب شدن از «شراب طهور» شهادت را نیافتند، اما مسلماً متحمل مصایب شدید و مقدسی چون جانبازی و اسارت (آزادگی) شده‌اند، که اجر و منزلت آنان نزد پروردگار افزون و بلندمرتبه است.

از مهم‌ترین و معتبرترین شیوه‌های برافروخته نگاه‌داشتن چلچراغ فروزان یاد و خاطره آن دلاور مردان عرصه مجاهده و پیکار، به دست‌دادن گزارش‌های واقعی و عینی از زندگانی و سلوک آنان در قالب ضبط خاطرات، دست‌نوشته‌ها و یادداشت‌های برجای مانده از آنان است، که میزان تأثیرگذاری آن بر مخاطب آگاه به مراتب از شیوه‌های دیگر بیشتر ارزیابی می‌شود. چرا



که در این گونه نگارش، عنصر خیال کمترین نقش را در اثر دارد و آنچه هست یک سره پهنه انکارناپذیر واقعیت است.

از سوی دیگر، انتشار خاطراتی که از مجاهدان راه حق در حافظه‌ها باقی مانده و یا بر صحیفه کاغذ نقش بسته است، دست‌مایه بکر و بی‌بدیلی است برای آن عده از محققان و هنرمندانی که در آثار خود، دغدغه سالکانی را دارند که روزگاری برای پاسداری از سرزمین اسلامی خویش به میدان آمدند و حماسه‌ها آفریدند تا آن شجره طیبه‌ای که به دست مبارک آن پیر فرزانه در خاک این مرز و بوم کاشته شده بود، ببالد و به ثمر بنشیند.
ان شاءالله.





مقدمه نویسنده

تابستان سال ۱۳۹۵ در مصاحبه‌ای با یکی از رزمندگان هشت سال دفاع مقدس، از جناب سرهنگ آقامیری وصف‌ها شنیدم. ایشان از جانبازان سرافراز هشت سال دفاع مقدس استان زنجان و ساکن شهرستان سلطانیه هستند. مشتاق بودم که موضوعی جذاب برای کتاب تازه‌ام پیدا کنم. با این بزرگوار، روزی را هماهنگ کردم و با یکی از دوستان و هم‌رزم دیرینه ایشان، جناب آقای یعقوب اصغری آزاد به منزل آقای آقامیری رفتیم. همسر آقای آقامیری با مهربانی و آغوش باز جلو در حیاط به استقبالمان شتافت. از کنار باغچه سرسبز با گل‌های رنگارنگ گذشتیم و از پله‌های فلزی گوشه حیات بالا رفتیم تا وارد اتاق شدیم و با جمع باصفایی از رزمندگان و هم‌رزم‌های آقای آقامیری مواجه شدیم. سرهنگ تک‌تک هم‌رزم‌هایش را با مهربانی معرفی کرد و برادرانه پیشنهاد داد تا به جای او، خاطرات دوست و هم‌رزمش، سرهنگ بازنشسته نادر نصیری را که از رزمندگان مدافع حرم ساکن شهر زنجان هستند، تدوین و آماده کنم. سپس اشاره نمود که آقای نصیری نیز امروز در این محفل حضور پیدا می‌کنند. در این لحظه تبسمی گوشه لب ایشان نقش بست و ادامه داد: می‌ترسم سرهنگ نصیری را داعشی‌ها شهید کنند، هرچند نصیری که من می‌شناسم، شهید بشو نیست.



طولی نکشید که آقای نصیری به همراه همسرشان از راه رسیدند. او فردی پنباجه و چند ساله به نظر می‌رسید که قامتی بلند و چهره‌ای مهربان داشت. درباره جمع‌آوری خاطرات و مصاحبه صوتی و تدوین کتاب به طور جامع به ایشان توضیح دادم. جلسه اول مصاحبه را در همان روز آغاز و ادامه جلسات را به چند هفته بعد موکول کردیم.

ایشان از شروع مصاحبه‌ها استقبال کرد و جلسات بعدی را در شهر زنجان هماهنگ نمودیم. آقای نصیری با صبر و بردباری، خاطرات تلخ و شیرین زندگی خود را از دوران کودکی تا به زمان مصاحبه با لحنی شیوا و کلامی راسخ بیان می‌کرد. برای ادامه جلسات، در اوج گرمای تابستان از شهرستان خرمدره به شهر زنجان می‌رفتم. با توجه به همکاری و مساعدت و پی‌گیری‌های مشتاقانه آقای نصیری، جلسات مصاحبه به خوبی پیش رفت. بعد از بیست جلسه مصاحبه، هم‌زمان با اعزام ایشان به سوریه، شروع به پیاده‌سازی مصاحبه‌ها کردم و چیدمان اولیه متن انجام شد و چند ماه بعد، چندین جلسه پی‌درپی برای ادامه مصاحبه و تنظیم تقدم و تأخر متن‌ها انجام گرفت. سپس جلسه‌ای دو ساعته در سازمان حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس استان زنجان برای انتخاب عکس و تهیه اسناد و تنظیم ضمایم صورت پذیرفت.

مصاحبه، پیاده‌سازی و تدوین پروژه نزدیک به دو سال زمان برد و در مجموع، سی و دو ساعت مصاحبه ضبط‌شده و حدود بیست ساعت مصاحبه تلفنی و غیر حضوری انجام گرفت. بعد از پایان تدوین، متن کامل روایت دو بار توسط راوی مطالعه شد و ابهامات و اصلاحات مورد نظر برطرف گردید و حاصل این کار، روایتی است که پیش روی شماست.

آقای نادر نصیری با فراز و نشیب‌های فراوان و به رغم مخالفت خانواده برای حضور وی در جبهه و همچنین عدم ثبت‌نام نامبرده به علت پایین بودن سن‌اش، در پانزده سالگی با باران اشک‌های شوق، اقدام به ثبت‌نام و اعزام به جبهه‌های حق علیه باطل می‌کند و به جای مشق درس، مشق جنگ، رشادت، دلاوری و شجاعت را با اسلحه‌ای بر دوش در جبهه‌های جنوب و غرب آغاز می‌کند.

او درس‌هایی را در این بزم مردانه می‌آموزد که در هیچ کتاب، مدرسه، دانشگاه و محفل



مقدمه نویسنده

علمی نمی‌توان مانند آن را آموخت.

او به عنوان نیروی داوطلب بسیجی در عملیات‌های بیت‌المقدس، والفجر مقدماتی، والفجر ۴، والفجر ۸، خیبر و نصر یک، شرکت می‌کند و پس از گذراندن خدمت سربازی در جبهه‌های حق علیه باطل به عنوان پاسدار وظیفه لباس سبز سپاه را به تن کرده و به دلیل رشادت‌ها و شجاعت‌هایی که از خود خلق می‌کند، به عنوان فرمانده گردان جندالله بانه، فرمانده گردان امام حسین(ع)، فرمانده گردان حضرت رسول الله(ص)، فرمانده گردان ادوات و فرمانده گردان پدافندی انتخاب می‌شود.

ایشان در عملیات نصر یک به شدت مجروح و روانه بیمارستان می‌شود.

با توجه به شرکت آقای نادر نصیری در عملیات‌های مختلف و آشنایی با کم‌وکیف عملیات‌ها و اشراف داشتن کامل به منطقه و همچنین آگاهی از نقش‌ها و رده‌های سازمانی مختلف و فرماندهی و آشنایی با روحیه رزمندگان، ایشان بهترین نمونه برای انجام مصاحبه بودند.

نکته قابل تأمل این که آقای نصیری بعد از اتمام جنگ تحمیلی به عنوان پاسدار بی‌ادعا و نیروی گردان‌های عملیاتی کردستان، بانه و غرب کشور تا سال ۱۳۹۳ در این منطقه با ضدانقلاب درگیر بود تا ملت قهرمان ایران اسلامی بتواند در امنیت و آسایش زندگی کند. بعد از بازنشستگی، این پاسدار خستگی‌ناپذیر، که تمام زندگی‌اش را صرف خدمت به این مرز و بوم و رهبر عزیزش نموده بود، همانند یک سرباز پا را فراتر از مرز و بوم کشور خود گذاشته و به عنوان مدافع حرم در سوریه با داعشی‌های مزدور مبارزه می‌کند و نشان می‌دهد که پاسداری و دفاع از امنیت و ناموس مرز و زمان نمی‌شناسد.

راوی این خاطرات فرزند این مرز و بوم است و روایت او حکایت شادی‌ها و غم‌ها، شیرینی‌ها و دردها، عهدها و پیمان‌ها و... و در نهایت، روایت جانبازان و شهدای این سرزمین است. این حکایت افسانه نیست؛ واقعیتی تاریخی است که از زبان یکی از رزمنده‌های غیور ایران جاری می‌شود.

راوی این خاطرات، انسانی ساده است؛ نه به معنای عامیانه آن، بلکه به این معنا که



دلی که جاماند

او شخصیتی پیچیده ندارد.

او با همه چیز و همه کس یک‌رنگ است و می‌توان گفت حرف دل و زبانش یکی است.

چه کسی می‌تواند با دیدن این همه صحنه‌های مختلف از زندگی و مرگ در کنار هم، دورنگی پیش گیرد؟

راوی، حکایت یک فرهنگ را با زبانی ساده بیان می‌دارد، فرهنگی که از گذشته دور در دل مردمان سخت‌کوش این دیار بوده و در آینده نیز خواهد بود؛
فرهنگ جهاد و شهادت به خاطر حفظ ایمان و کشور!
فرهنگ زیر بار ظلم و زور نرفتن!
و فرهنگ آزادی!

راوی، حکایت تحت امر بودن سربازان این مرز و بوم را «با قطره‌قطره خونشان و تمام وجودشان» زیر سایه ولایت و فرماندهی رهبری، با شکوهی خاص به عرصه دیدار و شنیدار خواننده قرار می‌دهد.

این یادگاران هشت سال دفاع مقدس با دل‌های دریایی به عمق طوفان خشم و کین دشمنان تاختند تا حتی یک وجب از خاک این سرزمین پاک به یغما نرود و در دست دشمن نماند و ناموس و جان و مال و هویت این مردم حفظ شود.

آیا قدر و ارزش این همه جان‌فشانی را می‌توان با معیارهای امروزی محاسبه کرد؟ شاید بشود اعتراف کرد که نیاز امروز کشور ما داشتن همین روحیه در میان زنان و مردان برومند این سرزمین است، که صدالبته وجود دارد و باید بیشتر شود.

در نهایت، خواننده در کنار راوی، شریک شادی‌ها، رنج‌ها و دغدغه‌های او می‌شود و خود را در همان صحنه‌ها می‌بیند؛ صحنه‌هایی که برای راوی زنده است و برای خواننده نیز هر لحظه بیشتر زنده می‌شود.

خواننده این روایت با خنده راوی می‌خندد و با او می‌گرید؛ به همین علت نه از خواندن خسته می‌شود و نه می‌تواند آن را به فراموشی بسپارد.



مقدمه نویسنده

قلب تمام فرزندان این مرز و بوم همواره برای جان فشانان و شهدای معزز این دیار حبیب و سرزمین پهلوانان و الگوهای راستین بشریت می‌تپد...
از این‌که توانستم با تدوین این اثر، برگ دیگری از فداکاری و ایثارگری یک پاسدار شجاع را به تصویر بکشم و قدمی هرچند اندک در حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس بردارم، بسیار خوشحال هستم و این همه را از الطاف باری‌تعالی و عنایت شهدای هشت سال دفاع مقدس می‌دانم.

در این‌جا لازم دیدم از همهٔ کسانی که دلسوزانه در تمام مراحل مصاحبه و تدوین این پروژه یار و مددکار من بودند از صمیم قلب سپاسگزاری کنم، به خصوص از:
- مدیریت محترم بنیاد شهید استان زنجان، جناب آقای علی کاظمی
- جناب آقای دکتر جواد کامور بخشایش
- آقای دکتر محمدکاظم سلامت (رئیس هنری و مسؤول اسناد و انتشارات بنیاد شهید استان زنجان)

- سرکار خانم زهرا شیرکوند (مدیر مرکز پژوهش اسناد و انتشارات بنیاد شهید)
- خصوصاً همکاری ارزشمند و صمیمانهٔ (راوی) جناب سرهنگ نادر نصیری
و دیگر عزیزان دلسوز در امور فرهنگی، به خصوص حوزهٔ دفاع مقدس.

مهری صادقی

پاییز ۹۸





فصل اول

دوران کودکی



سال ۱۳۴۵ در روستای سهند علیای^۱ شهرستان ماهشان به دنیا آمدم. فرزند بزرگ خانواده بودم و به غیر از من، هشت برادر و یک خواهر بودیم که به فاصله دو سال با هم تفاوت سنی داشتیم. دوران کودکی‌ام مثل همه کودکان روستا، در کوه و صحرا سپری شد.

در سهند علیا از نعمت مدرسه محروم بودیم. مدتی در مکتب زیر نظر میرزا و با ترکه‌های فلک او که به جانمان می‌افتاد، قرآن یاد گرفتیم. بعضی اوقات کنار آقاخان (خان حسین) می‌نشستم و او کتاب‌های قدیمی را برایم می‌خواند و من هم تکرار می‌کردم. به مرور زمان به خوبی می‌توانستم آنها را بخوانم و بنویسم. یک روز از سپاه دانش برای تدریس به مدرسه ما آمدند. من هم مثل دوستانم در پوست خود نمی‌گنجیدم. شناسنامه به دست، دوان دوان خودم را به محلی که برای مدرسه موقت انتخاب کرده بودند، رساندم.

معلم سپاه دانش که فردی جوان با قد بلند و موهای سیاه و چهره‌ای سبزه بود و لباسی شیک به تن داشت، بین بچه‌ها صحبت می‌کرد. از بین حلقه بچه‌ها خودم

۱- سهند علیا حدود ۱۳۰ کیلومتر از استان زنجان فاصله دارد.



را به معلم سپاه دانش رساندم و گفتم: آقا اجازه! من هم می‌خوام پیام مدرسه. معلم تبسمی کرد و گفت: پسرم بیا بشین تا اسمت رو بنویسم.

سال اول دبستان با نمرات خوب قبول شدم. سال دوم دبستان، معلم سپاه دانش که مردی میان‌سال و بداخلاق بود، اول مهر به مدرسه آمد و بعد از آن، چند روز یک‌بار یا هفته‌ای یک‌بار به مدرسه می‌آمد. اما با اولین برف پاییزی که زمین را سفیدپوش کرد، دیگر از معلم خبری نشد. در این مدت تا می‌توانستم با بچه‌های روستا شیطنت می‌کردیم. هر چند وقت یک‌بار به مدرسه سری می‌زدیم، شاید معلم از خواب زمستانی بیدار شود و به مدرسه بیاید؛ اما هیچ خبری از او نبود که نبود.

با صدای آواز پرندگان و در اوج کار بچه‌های روستا، معلم سپاه دانش به بهانه‌ی درس دادن به روستا می‌آمد تا به قول خودش هم از طبیعت بکر روستا استفاده کند و هم درسش را بدهد. در این میان صدای اعتراض آقا جان و مادرم بلند می‌شد که می‌گفتند: الآن کلی کار داریم. به جای این که کمک‌حال ما باشی، به مدرسه می‌روی! اصلاً ببینم این معلم تا حالا کجا بوده؟! با وجود غرولند بزرگ‌ترها، به هر بهانه‌ای از زیر کار درمی‌رفتم و خودم را به مدرسه می‌رساندم. معلم بعد از شش-هفت ماه، وقتی از درس‌های گذشته سؤال می‌کرد یا درس جدید می‌داد، مثل منگله‌ها نگاهش می‌کردیم. او هم شروع می‌کرد به بد و بیراه گفتن:

- پدر سوخته‌ها! چرا درس نخوندین. شما همون بهتر که تو این روستا حمال بشین.

از درون خودم را می‌خوردم. می‌دانستم اگر حرفی بزنم، حسابم با کرام‌الکاتبین خواهد بود. ناچار لب پایینی‌ام را به دندان می‌گرفتم و سکوت می‌کردم.

عطر انقلاب در روستا

سال بعد هم از معلم خبری نبود. با شلوغ شدن سراسر کشور و قیام علنی مردم



فصل اول / دوران کودکی

علیه شاه دیکتاتور، تمام مدارس کشور تعطیل شدند. روستای ما که هیچ وقت معلم سپاه دانش نداشت؛ آن سال هم خبری از آنها نبود و مثل سایر شهرها و روستاهای ایران رنگ و بوی انقلاب و تظاهرات علیه رژیم شاهنشاهی به خود گرفته و از حالت عادی خارج شده بود. آن موقع ۱۲ ساله بودم. اهالی روستای بالا به همراه مردهای روستای سهند علیا در اطراف روستا دور می‌زدند و هر فرد یک داس، چوب، قمه یا... را در دست می‌گرفت و در هوا می‌چرخاند و یکی از اهالی روستا به نام جوادخان به زبان ترکی شعار می‌داد:

«خاندان پهلوی از دم گرک اعدام اولا، خاندان پهلوی از دم گرک اعدام اولا.»^۱
تظاهرکنندگان شعارهای جواد را با صدای بلند تکرار می‌کردند. من هم کنار آقاجان مشتم را بالا می‌بردم و شعار می‌دادم. در آن لحظات حس و حال غریبی داشتم. سوز و سرمای زمستان ۵۷ تا استخوان نفوذ می‌کرد. برف سرتاسر کوچه‌های روستا را سفیدپوش کرده بود و به زحمت می‌شد از داخل کوچه‌ها تردد کرد. با هر وزش باد، گلوله‌های برف در هوا می‌رقصیدند. با وجود سردی هوا، مردهای روستا دور هم جمع شده بودند و من از حرف‌های آنها متوجه شدم که می‌خواهند پیاده به ماهنشان بروند.

کدخدای روستا با صدایی بلند گفت:

«آقایان! به یاری خدایم، رژیم عمرش تمام شده. برادرها! بچه‌هاتون رو بفرستین خونه. تو این هوا کسی با خودش بچه نیاره. مانع حرکت ما می‌شن.»

گوشهٔ کت آقاجان را کشیدم و گفتم:

«تورو به خدا بذارین منم باهاتون بیام.»

«پسرم! می‌بینی که هوا برفیه. تو این هوا ماشین نیست. برو پیش مادر و

برادرهات.»

«آقاجان منم می‌آم. قول می‌دم پابه پای شما بیام.»

«نه! تو مسیر خسته می‌شی و نمی‌ذاری ما هم بریم.»

۱- تمام خاندان پهلوی باید اعدام شوند.



مردهای روستا پیاده به راه افتادند. من و ده-پانزده نفر از بچه‌های روستا با حسرت آن قدر ایستادیم تا آنها کاملاً در مه ناپدید شدند.

غافلگیری

از چند روز قبل، جنب و جوش زیادی بین اهالی روستا دیده می‌شد. من به اتفاق چندتا از بچه‌های روستا، از گفت و گوهای درگوشی آقاجان با اهالی روستا باخبر شدیم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است و از قرار معلوم می‌خواهند فردا برای تظاهرات به ماهنشان بروند.

آن روز به بچه‌ها گفتم: فردا موقع حرکت مردها، به هر نحوی شده مخفیانه خودمون رو پشت کمپرسی قایم می‌کنیم و می‌ریم.

فردا آفتاب زده- زده پاورچین پاورچین طبق قرار قبلی با بچه‌ها، از خانه بیرون آمدیم. قرارمان کنار کمپرسی مشهدی رحیم بود.

بچه‌ها یکی یکی از راه رسیدند. طولی نکشید که مردهای روستا هم پیدایشان شد. پنج نفری به دور از چشم بزرگ‌ترها پشت کمپرسی مشهدی رحیم خزیدیم. به بچه‌ها گفتم: تا برسیم به ماهنشان جیک‌تون در نیاد.

مدتی پشت کمپرسی پنهان بودیم. صدای مردها را که در رفت‌وآمد بودند، می‌شنیدیم. ترس به جانمان افتاده بود که مبادا دستمان رو شود. لحظه‌ها با استرس و نگرانی سپری می‌شد. تا ماشین راه بیفتد، دلم هزار راه رفت. مشهدی رحیم که پایش را روی پدال گاز گذاشت، ماشین از جا کنده شد و نفسم را که در سینه حبس کرده بودم، بیرون دادم و خیالم از رفتن راحت شد.

به ماهنشان که رسیدیم، یکی یکی از پشت کمپرسی پایین آمدیم. آقاجان تا مرا دید بُراق شد و گفت: تو این جا چی کار می‌کنی؟! چطور اومدی این جا؟! سر به زیر انداختم و گفتم: آقاجان! اگه بهت می‌گفتم مثل دفعه قبل من رو با خودت نمی‌آوردی.



فصل اول / دوران کودکی

پدرم چشم‌غژه‌ای کرد و گفت: آخه این جا که جای بچه‌بازی نیست. زبانم لال، اتفاقی برات بیفته چطوری جواب مادرت رو بدم؟
- آقا جان چیزی نمی‌شه.

- راه بیفت. آخرش تو با این رفتارات کار دستم می‌دی.
بچه‌ها که یکی‌یکی پایین پریدند، صدای اعتراض بزرگ‌ترها بلند شد. آنها از این که در کار انجام‌شده قرار گرفته بودند، ناراحت شدند و اگر کارد بهشان می‌زدی خونشان در نمی‌آمد. مهم رسیدن ما به محل تظاهرات بود. باقی سرزنش‌ها برایمان اهمیت نداشت.

از این که کنار مردها و افراد شرکت‌کننده در تظاهرات شعار می‌دادم، احساس غرور می‌کردم. چیزی درونم به جوش آمده بود که معنی آن را نمی‌فهمیدم. کنار آقا جان، به رگم غرولندهای زیر لبش به راه افتادیم و به سیل شرکت‌کنندگان در تظاهرات پیوستیم. با صدای بلند فریاد می‌زدم:
- «مرگ بر شاه، مرگ بر شاه.»

هر لحظه بر فوج جمعیت اضافه می‌شد. در یک لحظه سیل جمعیت که عصبانی بودند، به طرف ژاندارمری سرازیر شدند. به پیشنهاد کدخدای روستا، بچه‌ها همراه یکی از مردها به طرف ماشین که در اول ورودی ماهنشان پارک شده بود، حرکت کردند.

درایت شیخ باقر

بعد از چند ساعت، مردهای روستا برگشتند. یکی از آنها شروع کرد با آب و تاب تعریف کردن که مردم عصبانی به پاسگاه هجوم بردند و شیشه‌ها و درهای پاسگاه را شکستند. سربازان با شلیک تیر هوایی خواستند مانع هجوم سیل مردم شوند؛ اما مردم فریاد می‌زدند:

- باید پاسگاه رو آتش بزنینم. نیروهای ژاندارمری جیره‌خوارهای شاه ملعون



هستن. باید همهٔ اون هارو بکشیم.

سربازان اسحله‌هایشان را زمین انداختند. آنها متوجه شدند که دیگر این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست و جان مردم به لب رسیده است.

رئیس ژاندارمری بین جمعیت فریاد می‌زد:

- در و پنجره‌هارو نشکنین. ما هم برادر شماییم. چرا دارین پاسگاهرو آتش

می‌زنین.

هرچه رئیس پاسگاه فریاد می‌زد، صدایش بیشتر در میان جمعیت گم می‌شد. مردم فوج‌فوج به طرف ژاندارمری^۱ حمله می‌کردند و هر چیزی را که دستشان می‌آمد، می‌شکستند.

یک روحانی به نام شیخ باقر^۲ که فردی معتمد بود، در اوج عصبانیت به مردم

التماس می‌کرد و می‌گفت:

- چرا دارین پاسگاهرو آتش می‌زنین.

مردم توجه نمی‌کردند و بی‌مهابا جلو می‌رفتند. بندهٔ خدا شیخ باقر که چهره‌اش از خشم برافروخته شده بود، عمامه‌اش را از سر برداشت و گفت:

- به حرمت این عمامه، برادر کشی نکنین! چرا بیت‌المال رو نابود می‌کنین. نیروهای ژاندارمری خودشون تسلیم شدن. سربازان ژاندارمری هم برادران دینی شمایند.

با فریادهای شیخ باقر، مردم کمی آرام گرفتند و غایله خوابید، و گرنه مردم همهٔ نیروهای پاسگاه را می‌کشتند.

...

با پیروزی انقلاب اسلامی و شروع درس و کلاس، و بالا رفتن سنم، قید رفتن به مدرسه را زدم و در کارهای کشاورزی به آقا جان کمک می‌کردم.

۱- منظور همان پاسگاه ژاندارمری است که قبلاً در اصطلاح عامیانه، ژاندارمری می‌گفتند.

۲- به گفتهٔ راوی، شیخ باقر هم‌بحث حضرت امام خمینی(ره) بودند. اهالی روستاهای اطراف برای مشکلات مختلف به او مراجعه می‌کردند و او نیز با درایت و تدبیری که داشت، مسائل را با چند جمله رفع و رجوع می‌کرد.





فصل دوم

مشقتهای ثبت نام
برای اعزام به جبهه



تازه پا به سن پانزده سالگی گذاشته بودم که جنگ تحمیلی آغاز شد. مدتی بود در گوش آقاجان و مادرم می خواندم که برای رفتن به جبهه ثبت نام کنم، اما هر بار با مخالفت آنها مواجه می شدم.

چند روز بود که بچه های روستا برای ثبت نام به ماهنشان رفته بودند، اما من نتوانستم با آنها بروم. دل و دماغ هیچ کاری نداشتم. زیر کرسی با لب های آویزان نشسته بودم که مادرم کنارم آمد و گفت: چیه نادر؟ کشتی هات غرق شده؟ چرا تو خودتی؟ اتفاقی افتاده؟

گفتم: فکرم پیش پنج- شش تا از بچه های روستاست که چند روز قبل برای ثبت نام و حضور در جبهه به ماهنشان رفته اند. کاش من هم باهاشون می رفتم، این قدر این پا و آن پا کردم که آخرش بچه ها رفتن.

مادرم بهت زده به چهره ام نگاه کرد و گفت: پسر من تو هنوز سنی نداری! جبهه که بچه بازی نیست. پانزده سالته، تورو چه به تفنگ و جبهه. تو بری کی به آقاجان کمک کنه؟

- این همه آدم دارن می رن جبهه. من هم بکیش. تازه برادرهام هم هستن.



دلی که جاماند

- پسر، برادرهات کوچک‌تر از تو هستن و درس و مشق دارن.
به طرف در اتاق رفتم و با ناراحتی جواب دادم: مادر جان! با آقا جان حرف
بزن و راضی‌اش کن.

مادرم با بغض جواب داد: نادر جان دل‌مرو خالی نکن. آخه تورو چه به جنگ
و جبهه!

با دلخوری از در خارج شدم. مادرم با نگرانی خودش را به من رساند و گفت:
حالا داری کجا می‌ری؟

- می‌رم میدان روستا پی بچه‌ها.

از وقتی شنیده بودم بچه‌ها برای ثبت‌نام رفته‌اند، دل تو دلم نبود. باید کار
را تمام می‌کردم و نقشه‌ای را که از مدت‌ها قبل در ذهنم کشیده بودم، عملی
می‌کردم. این‌طور فایده نداشت. هر وقت حرف جبهه را پیش می‌کشیدم، آقا جان
و مادرم مخالفت می‌کردند و من هم بی‌خیال می‌شدم.

دوان دوان خانه‌های کاهگلی را پشت سر گذاشتم و خودم را به میدان روستا
رساندم. آن‌جا پاتوق مردهای روستا بود. آنها چند نفر چند نفر، در یک گوشه
میدان جمع شده بودند و با هم صحبت می‌کردند. چشمم را به اطراف گرداندم؛
روح‌الله سار جالو هم آن‌جا بود. به او نزدیک شدم و گفتم:

- سلام، خوبی؟

- سلام نادر جان، چطوری؟

- بد نیستم.

- چی شده؟! انگار نادر همیشگی نیستی؟

- از وقتی بچه‌های روستا برای ثبت‌نام به ماهنشان رفتن، انگار دل من‌رو
هم با خودشون بردن. می‌خوام برم جبهه. چند روزی هست که بد جوری ذهنم
مشغوله.

روح‌الله میان حرفم پرید و گفت: اگه تو بری منم می‌آم.



فصل دوم / مشقت‌های ثبت‌نام...

- به پدرت گفתי؟

روح‌الله خنده تلخی کرد و گفت: تا حرف جبهه‌رو می‌زنم، پدرم حسابی قاطی می‌کنه. می‌گه من هنوز بچه‌ام.

- تو فکر کردی آقا جان من تا بشنوه، من رو با صلوات راهی جبهه می‌کنه؟ چند روز قبل که حرفش رو تو خونه پیش کشیدم، حسابی به هم ریخت. من می‌خوام در کار انجام‌شده قرارشون بدم. تورو خبر ندارم.

- می‌خواهی من رو قال بذاری و بری؟

- من فکرهام رو کردم. می‌خوام برم ماهنشان ثبت‌نام کنم. اگه می‌خواهی بیای راه بیفت بریم.

- الان بریم؟! بذار یه وقت دیگه.

گفتم: مگه امروز روز خدا نیست؟ اگه نمی‌خواهی بیایی من خودم می‌رم.

روح‌الله گفت: باشه، چقدر هم بهش زود بر می‌خوره. یه کم وایستا من برم شناسنامه‌ام رو بیارم.

- برو جلدی برگرد.

- باشه.

- من این‌جا منتظرم.

روح‌الله رفت. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. می‌دانستم به محض باخبر شدن آقا جان و مادرم از رفتن من ناراحت می‌شوند. راه دیگری نداشتم. مدتی بود زمینه‌چینی می‌کردم تا شاید آقا جان و مادرم را راضی کنم. هر سری جوابشان این بود که تو بچه هستی و سن و سالی نداری.

در ذهنم هزار سؤال بی‌جواب بود: بعد از رفتن من چی پیش می‌آد؟

نمی‌دونم چه مدت در افکار خودم غرق بودم که روح‌الله نفس‌نفس زنان نزدیک شد و گفت: اینم شناسنامه، بریم...

از خوشحالی چشمانش برق می‌زد.



گفتم: خب راه بیفت بریم کنار قهوه‌خونه.

از جایم کنده شدم و به طرف قهوه‌خانه راه افتادیم.

مینیبوس‌های روستا اول هر صبح از جلو قهوه‌خانه مشهدی «خان حسین حسنی» مسافر‌ها را به شهر می‌برد و تا ساعت یازده صبح برمی‌گشت. به غیر از آن، به ندرت ماشین در جاده پیدا می‌شد. هر چه منتظر شدیم از ماشین خبری نشد. به روح‌الله گفتم: بعید می‌دونم این‌جا امروز ماشینی بیاد. به نظرم مجبوریم مسیرو تا ماهنشان پیاده بریم.

روح‌الله جواب داد: پس معطل چی هستی؟ منم چشمم آب نمی‌خوره امروز ماشینی از این‌جا عبور کنه.

مسیر ۲۳ کیلومتری سهند علیا تا ماهنشان را یک ساعت و نیمه با هیجان و خوشحالی دودیدیم. نیرو و انرژی غیر قابل وصفی در رگ‌هایمان جاری بود. ماهنشان که رسیدیم، از یک رهگذر، محل اعزام نیروهای بسیجی را پرسیدیم و یک‌راست به آن‌جا رفتیم.

در محوطه ثبت‌نام تا چشم کار می‌کرد از نوجوان سیزده‌ساله تا پیرمرد شصت‌ساله در صفی طویل ایستاده بودند و برای رفتن به جبهه و همراه شدن با رزمندگان بر همدیگر سبقت می‌گرفتند.

بالاخره بعد از کلی منتظر شدن، مرد جوانی که یونیفورم سبز سپاه چهره‌اش را زیباتر کرده بود، خریدارانه قد و بالای مرا از نظر گذراند و نگاه گذرایی هم به روح‌الله انداخت و گفت: شما نمی‌تونین به جبهه برین. هنوز خیلی بچه هستین. نمی‌تونم اسمتون رو بنویسم. برین سه سال دیگه بیاین.

مثل برق گرفته‌ها گفتم: چی چی رو شما بچه هستین! سه سال دیگه بیاین! ما می‌خوایم بریم جبهه.

روح‌الله ادامه داد: آقا ما راه زیادی از سهند علیا تا این‌جا اومدیم. حالا شما می‌گین سه سال دیگه بیاین!



فصل دوم / مشقت‌های ثبت‌نام...

- برین سه سال دیگه بیاین و وقت دیگران رو نگیرین. جبهه جای بچه‌ها نیست. شما تازه پا به سن پانزده‌سالگی گذاشتین.

نگاه ملتسمم را به چهره‌اش دوختم و گفتم: آقا تورو به خدا اسم مارو هم بنویسین.

- نمی‌شه.

بغض به گلویم چنگ می‌زد. دندان‌هایم را به هم می‌فشردم تا جلو مردم زیر گریه نزنم. روح‌الله ادامه داد: آقا تورو خدا اسم مارو بنویسین. ما از سهند علیا تا این‌جا پیاده اومدیم.

- بله دوستتون گفت؛ ولی نمی‌شه.

با عجز و ناتوانی از صف بیرون آمدیم و در گوشه‌ای از محوطه زانوی غم بغل گرفتیم.

دوستم با بغض گفت: نادر حالا چی کار کنیم؟

اشک در چشمانم دو دو می‌زد.

- نمی‌دونم. نمی‌دونم.

روح‌الله که ناامید از همه جا هر از گاهی با آستین کاپشن‌اش اشک خود را پاک می‌کرد، گفت: یعنی برگردیم بریم روستا؟

با حسرت چشمم را به صف ثبت‌نام‌کننده‌ها دوخته بودم.

روح‌الله به شانه‌ام زد و گفت: نادر با تو هستیم، چی کار کنیم؟

- نمی‌دونم.

خاطرم نیست چه مدت گذشت که مسؤول ثبت‌نام صداپیمان کرد و گفت: هنوز که این‌جایی، خب برین خونه‌هاتون، این‌جا و اینسین. گفتم که نمی‌تونم اسم‌هاتون رو بنویسم.

بدو بدو نزدیک او شدیم و هر دو هم‌زمان گفتیم: تورو خدا آقا اسم مارو هم

بنویسین.



مرد جوان تبسمی روی لبش نقش بست و گفت: من اسمتون رو می نویسم. ولی زنجان شمارو برمی گردونم.

گفتیم: از این ستون به اون ستون فرجه. زنجان هم خدا کریمه.
- از ما گفتن بود. فردا نیابین بگین چرا به ما نگفتین. حالا برین و چهار روز دیگه اول صبح همین جا باشین.

داشتیم ذوق مرگ می شدیم. از خوشحالی بال بال می زدیم. یکراست به طرف قهوه‌خانه حاج علی در ماهنشان رفتیم. جلو قهوه‌خانه حاج علی ایستگاه ماشین‌های روستا بود. حدود ساعت سه بود که به ایستگاه رسیدیم. بعد از کلی معطلی، ساعت پنج بعد از ظهر اتوبوس آقا رجب از راه رسید و جلو پای ما توقف کرد. آقا رجب شیشه ماشین را کنار زد و گفت: بچه‌ها بیابین بالا.

داخل اتوبوس مثل بازار شام جای سوزن انداختن نبود و پر از بار برای مغازه‌های روستاهای مختلف بود. من و روح‌الله به زور خودمان را وسط بارها جا کردیم. از جاده آسفالت عبور کردیم و به جاده خاکی که رسیدیم، اتوبوس مثل گهواره این طرف و آن طرف می‌رفت. تکان‌هایش خستگی و کوفتگی را به جانمان تزریق کرد. ساعت هشت بود که به روستا رسیدیم.

- از روح‌الله خداحافظی کردم و به طرف خانه راه افتادم. تا وارد خانه شدم، مادرم پرسید: پسرم کجا بودی؟ چرا الان می‌آی؟

کمی دل‌دل کردم و گفتم: خونه مادر بزرگ بودم.

آقا جان گفت: پسرم شام خوردی؟

من که روده بزرگم داشت روده کوچکم را می‌خورد، گفتم: یکی دو لقمه خورده‌ام، اما هیچی غذای مادرم نمی‌شه.

مادرم گفت: من که می‌دونم شام نخوردی. امشب آبگوشت بار گذاشته بودم، سهم تورو هم کنار گذاشتم.

- مادر جان تا شما غذارو گرم کنی، من نمازمو بخونم و بیام.



فصل دوم / مشقت‌های ثبت‌نام...

- تو که شام خورده بودی!!

...

نمازم را خواندم. موقع خوردن شام، از نگاه‌های آقاجان و مادرم می‌توانستم بخوانم که حرفم را باور نکرده‌اند. بعد از شام، دراز کشیدم و نمی‌دانم کی خوابم برد.

فردا سر صبحانه مادرم دوباره پرسید: پسرم نگفتی دیروز کجا رفته بودی که دیروقت اومدی خونه؟

- من و منی کردم و گفتم: خونه مادربزرگ بودم دیگه.

- نادر، دروغ نگو! تو دیروز خونه مادربزرگ نبود. راستش رو بگو کجا رفته بودی؟

- رفته بودم ماهنشان برای ثبت‌نام و اعزام به جبهه.

آقاجان نیشخندی زد و گفت: رفته بودی ثبت‌نام؟!

مادر پشت دستش کوبید و رو کرد به آقاجان و گفت: مرد می‌بینی؛ یه کاری بکن.

آقاجان سرش را به چپ و راست چرخاند و گفت: نادر جبهه جای بچه‌بازی نیست‌ها! آخه تو چه می‌دونی جبهه و جنگ چیه.

- بچه هم باشم ثبت‌نام کردم و گفتن که چهار روز دیگه بیاین بفرستیم تون برین زنجان.

مادرم با شنیدن خبر ثبت‌نام، نگرانی مثل خون به چهره‌اش دوید و با دستپاچگی گفت: پسرم تو سن و سالی نداری که! چرا خون به دلم می‌کنی! تو بری و برگردی من هزار بار می‌میرم و زنده می‌شم.

- مادر جان این قدر بد به دلت راه نده. نگران نباش! تو روستا این همه بچه‌ها دارن می‌رن جبهه، منم یکیش...

...



روز چهارم با هزار بدبختی و با وجود اشک‌های مادرم که بدرقهٔ راهم بود، از آقاجان، مادرم و برادرهایم دل‌کندم و ساک به دوش از خانه بیرون آمدم. برف سنگینی زمین را سفیدپوش کرده بود. مه آن‌قدر غلیظ بود که تا یک متری دیده نمی‌شد. قندیل‌های یخ از نودان‌های جلو خانه‌ها آویزان بودند. گلوله‌های برف روی درختان لخت و عور مثل چارقد سفید چشم‌نوازی می‌کرد.

طبق قرار قبلی با چهارده نفر از بچه‌هایی که قبلاً ثبت‌نام کرده بودند، در پایین روستا جمع شدیم. آن روز به دلیل برودت هوا و بسته شدن جادهٔ روستا، هیچ ماشینی به شهر نرفته بود. مردهای روستا در پشت‌بام‌ها مشغول پارو کردن برف بودند. بچه‌ها یکی‌یکی جمع شدند و پس از آن به راه افتادیم. در این میان، صدای مردم را از پشت‌بام‌ها می‌شنیدیم که می‌گفتند: تو این هوا این بچه‌ها کجا می‌رن؟!

یکی جواب می‌داد: گمانم می‌رن جبهه.

دیگری می‌گفت: آخه خدا واجب کرده تو این هوا برن جبهه و طعمهٔ گرگ‌های گرسنه بشن.

از آن سو یکی می‌گفت: آخه بچه‌رو چه به تفنگ و اسلحه! چندتا بچه می‌خوان جلو عراقی‌ها و ایستن؛ اینها می‌خوان جلو عراقی‌ها دفاع کنن! دیگری با فریاد جواب می‌داد: حاجی! خونه‌خراب‌ها دنبال پول هستن. تو این هوا برای پول می‌رن؛ جنگ و جبهه کدومه؟!

یکی - دوتا از بچه‌ها از کوره در رفتند و می‌خواستند جوابشان را بدهند. احدالله بهارلو که چند سال از من بزرگ‌تر و پسر با درایتی در جمع دوستان بود و همیشه حرف حساب می‌زد، تا متوجه شد بچه‌ها می‌خواهند با آنها دهان به دهان بگذارند، گفت: بچه‌ها! سرتون رو بندازین پایین و به راهتون ادامه بدین. بذارین هر چی دلشون می‌خواد بگن.

از روی پشت‌بام‌ها هر کسی چیزی می‌گفت و متلک می‌انداخت. ما سرمان



فصل دوم / مشقت‌های ثبت‌نام...

را پایین انداختیم و از کوجه‌های پوشیده از برف که تا زانوهایمان بود، به حرکت ادامه دادیم.

در بین راه به روستای گندی رسیدیم. وقتی از این روستا دور شدیم، برودت هوا افزوده شد. در اثر شدت باد، برف‌ها در هوا می‌رقصیدند و مثل شلاق به صورتمان می‌خوردند. هرچه جلوتر می‌رفتیم، مه غلیظ‌تر و دید ما کمتر می‌شد. بچه‌هایی که سن و سالشان از ما بیشتر بود، جلوتر حرکت می‌کردند. مردمک چشم‌های من در درخشش برف ریزتر شده بودند و سفیدی برف چشمم را آزار می‌داد.

ساعتی بود که سرگردان و بدون این‌که بدانیم مسیر حرکتمان کجاست، پیش می‌رفتیم. همگی مستأصل و درمانده اطراف را از نظر گذراندیم. به پیشنهاد یکی از بچه‌ها از سمت دامنه کوه حرکت کردیم تا حداقل بدانیم کجا می‌رویم، چون جاده پوشیده از برف و نامعلوم بود.

در بالای کوه، شدت برف و برودت هوا بیشتر شد. انگشتان پاها و دستانم از شدت سرما گزگز می‌کردند. شال‌گردنم در اثر بارش برف خیس شده بود. با هر دم و بازدم، بخار دهانم در هوا معلق می‌شد. یکی از بچه‌ها که صورتش از سرما سرخ شده بود و به شدت می‌لرزید، فریاد زد: من دیگه قدم از قدم برنمی‌دارم. ما گم شدیم. چقدر می‌خوایم دور خودمون بچرخیم. معلوم نیست کجا داریم می‌رویم!؟

احدالله با صدای بلندی که در کوه طنین‌انداز شد، گفت: مدتی استراحت می‌کنیم تا مه کمتر بشه و بتونیم راهمون رو ادامه بدیم.

در پناه یک تخته‌سنگ ایستادیم و ساعتی کنار هم استراحت کردیم. در این فاصله بارش برف کمتر و هوا کمی باز شد.

دوباره به ستون و پشت سر هم به راه افتادیم. کمی که جلوتر رفتیم، ناگهان

۱- یکی از روستاهای ماهنشان.



صدایی مهیب شنیدیم. در یک لحظه زمین زیر پایمان لرزید. از وحشت هاج و واج به همدیگر نگاه کردیم. نمی‌دانم صدای کدام یک از بچه‌ها بود که در کوه انعکاس پیدا کرد: بچه‌ها بدویین بهمن!... بچه‌ها بدویین!!

هرچه نیرو در بدن یخ‌زده‌ام داشتم، در پاهایم جمع کردم و شروع به دویدن نمودم. یک لحظه که سرم را به عقب برگردانم، دیدم گلوله‌ای بزرگ از برف مثل تندباد با صدای مهیبی از بالای کوه می‌غلطد و پایین می‌آید. فریاد زدم: بچه‌ها از جلو بهمن برین کنار.

خودم را مخالف جهت حرکت بهمن روی برف‌ها انداختم. در کتف و پهلوهایم احساس درد شدیدی می‌کردم. چشم که گرداندم، دیدم برف عظیمی به شکل گلولهٔ توپ بزرگ، برف‌ها را درو کرده و به پایین می‌برد. صدای بچه‌ها در کوه پیچید: یا حسین(ع)!

تعدادی از بچه‌ها که عقب‌تر بودند، تا زانو زیر برف گرفتار شدند. درد کتف و پهلویم را فراموش کردم و یکی - دو متر عقب‌تر دویدم. در آن جا چهار - پنج نفر از بچه‌ها در برف گرفتار شده بودند و ناله می‌کردند. - تورو خدا کمک کنین. تورو خدا کمک کنین.

دور تا دور بچه‌های گرفتار شده جمع شدیم و با چنگ و دندان و به هر زحمتی که بود، آنها را از داخل برف بیرون آوردیم.

هیچ‌کس حال و روز خوبی نداشت. شدت سرما در بالای کوه، سرازیر شدن بهمن و بارش برف، همه دست به دست هم داده بود تا وضعیت اسفباری ایجاد کند. مثل بید می‌لرزیدم. دندان‌هایم از شدت سرما به یکدیگر می‌خورد و انگشت پاها و دست‌هایم سوزن‌سوزن می‌شد. به زحمت قدم برمی‌داشتم. تنها دغدغهٔ ما در آن لحظات زنده رسیدن به ماهنشان بود.

با هزار جان‌کندن از کوه عبور کردیم. دیگر در کسی رمقی نمانده بود. از سر و صورت تم‌قندیل‌های یخ‌آویزان شده بود و به وضوح می‌لرزیدم. با دیدن خانه‌های



فصل دوم / مشقت‌های ثبت‌نام...

ماهنشان، نور امیدی در وجودمان روشن شد. با شنیدن بانگ اذان مغرب از گلدسته‌های مسجد به ماهنشان رسیدیم.

آن زمان ماهنشان بخشداری بود. تلو تلوکنان با سر و روی یخزده جلو می‌رفتیم که یک قهوه‌خانه توجه‌مان را جلب کرد. همگی به طرف آن رفتیم. مرد میان‌سالی با دیدن ما سراسیمه جلو آمد و بدون سؤال و جواب از ما، هر چهارده نفرمان را به اتاقی بزرگ برد. وسط اتاق یک کرسی بود که روی آن لحافی بزرگ با گل‌های سرخ و زمینهٔ سرمه‌ای، چشم را نوازش می‌داد. در یک گوشهٔ اتاق، بخاری نفت‌سوز رنگ و رو رفتهٔ قدیمی قرار داشت. صدای به هم خوردن دندان‌های خودم و بقیهٔ بچه‌ها را به وضوح می‌شنیدم. در خودم می‌چاله شده بودم. مثل بید می‌لرزیدم. صاحب قهوه‌خانه گفت: برین زیر کرسی، الان براتون لباس گرم می‌آرم.

همگی زیر کرسی خزیدیم. چند دقیقه بعد، آن مرد مهربان با بلوزها و شلوارهای رنگارنگ در دست، وارد اتاق شد و گفت: لباس‌هاتون رو دربیارین، اینهارو بپوشین. لباس‌های خیس رو هم بذارین پشت در.

صاحب قهوه‌خانه پیت نفت بخاری را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

دستم بی‌حس شده بود و بالا نمی‌آمد. به هر زحمتی که بود لباس‌های خیس را از تنم درآوردم و لباسی دیگر پوشیدم. بقیه هم مثل من لباس‌هایشان را عوض کردند. مدتی بعد صاحب قهوه‌خانه با پیت پر از نفت برگشت و آن را در جایش گذاشت و شیر آن را باز کرد. شُرُشُر نفت در بخاری سرازیر شد. دریچهٔ کوچک را باز کرد و کبریت را از جیب پیراهنش بیرون آورد و بخاری را روشن کرد. بوی تند نفت گلویم را می‌سوزاند. در همین موقع پسر دوازده ساله‌ای با سینی و لیوان‌های پر از چای وارد اتاق شد و گفت: سلام، خوش اومدین!

کسی زبانش در دهانش نمی‌چرخید. با سر جواب سلامش را دادیم و زل زدیم به لیوان‌های چای که بخار از آن بلند می‌شد.



صاحب قهوه‌خانه گفت: سینی رو بذار روی کرسی. برو کمک برای شام، منم الان می‌آم.

سپس رو به ما کرد و گفت: بخورین، بدنتون گرم می‌شه. یه کم استراحت کنین، الانه که اتاق هم گرم بشه.

چای را که سرکشیدم، خون در رگ‌هایم به جریان افتاد. انگشتان دست و پایم در اثر گرمای کرسی گزگز می‌کرد. ساعتی طول نکشید که گوشه‌ی اتاق سفره‌ای بزرگ پهن شد و روی آن ماست و کره محلی و رشته‌پلو با تخم‌مرغ چیده شد. بلافاصله شام خوردیم و معده‌هایمان را صفا دادیم. کمی که جان گرفتیم، نماز خواندیم. آن قدر خسته بودم که نمی‌دانم در اتاق گرم و زیر کرسی کی چشمانم سنگین شد و خوابم برد. صبح که برای تجدید وضو و نماز به حیاط رفتم، هوا هنوز سوز داشت؛ اما از بارش برف خبری نبود. جلو اتاق تا دم حیاط پارو شده بود. صاحب قهوه‌خانه در گوشه‌ای از حیاط داشت وضو می‌گرفت. به او گفتم: سلام، صبح تون بخیر.

- سلام. صبح شما هم بخیر. خوب خوابیدین؟

- ممنونم. خدا خیرتون بده. از دیشب حسابی زحمت دادیم. آگه شما نبودین، معلوم نبود چی سر من و دوستانم می‌اومد.

- من که کاری نکردم! دیشب که رسیدین، حسابی یخ زده بودین. تو این اوضاع و با این برف از کجا می‌اومدین؟

- از روستای سهند علیا. می‌ریم ماهنشان برای ثبت‌نام و اعزام به جبهه.

- شما! با این سن و سال!!

- بله آقا.

- من حنیف امامی هستم. شما تو این هوا خیلی بی‌احتیاطی کردین که به

دل جاده زدین.

...



فصل دوم / مشقت‌های ثبت‌نام...

نماز خواندیم و صبحانه‌ای خوردیم و لباس‌هایمان را که خشک شده بود، پوشیدیم. احداثه به آقای امامی گفت: آقای امامی! شما جان مارو از مرگ حتمی نجات دادین. آگه شما نبودین ما همگی یخ می‌زدیم. بفرمایین چقدر بابت زحمت‌مون باید بپردازیم. هرچند هزینه ما در مقابل محبت شما ناچیزه.

آقای امامی تبسمی کرد و گفت: من کاری نکردم. برین خدا پشت و پناهتون، من از بچه‌های بسیجی پول نمی‌گیرم.

- آخه.

- آخه نداره. در امان خدا. خدا پشت و پناهتون باشه.

هرچه اصرار کردیم آقای امامی ریالی بابت محبتش از ما نگرفت. از او خداحافظی کردیم و یک‌راست به سپاه ماهنشان و محل ثبت‌نام رفتیم.

در حیاط سپاه ماهنشان چندین مینی‌بوس به ردیف صف کشیده بودند. نیروهای زیادی از ماهنشان و روستاهای اطراف در حیاط ایستاده بودند و با هم پیچ می‌کردند. ما هم رفتیم و یکی یکی خودمان را معرفی کردیم.

حدود یک ساعت در حیاط منتظر بودیم و بعد از آن سوار مینی‌بوس شدیم و به طرف زنجان راه افتادیم. بعد از چند ساعت به محل اعزام نیروها، در مزار شهدای پایین شهر زنجان رسیدیم.

آن‌جا هم غلغله بود. در صف طویل ثبت‌نام مدتی معطل شدیم. وقتی نوبت من، ربعلی جارچی، حکمعلی ذالی، محمدباقر بهاری و روح‌الله سارجالو رسید، گفتند: شماها سنّتون پایینه، برین یکی - دو سال دیگه بیاین.

من گفتم: آقا ما با هزار مکافات و بدبختی، تو سرما، برف و کولاک از روستای سه‌سند علیا به این‌جا اومدیم. تورو خدا اسم مارو هم بنویسین. تورو خدا اسم مارو بنویسین.

فردی که مسؤؤل ثبت‌نام بود چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: قسم نده، شماها سنی ندارین که ثبت‌نامتون کنم. برین اسیر بشین و آبروی بچه‌های سپاه‌رو



ببرین؟ اون وقت دشمن بگه ببین کی‌ها اومدن جنگ؟!
روح‌الله سارجالو به میان صحبت ما پرید و گفت: آقا تورو خدا اسم مارو هم
بنویسین. ما هم به دستور رهبرمون اومدیم و می‌خوایم تو جبهه خدمت کنیم.
اصلاً مارو به عنوان گونی سنگر استفاده کنین.
آن مرد مسؤول با لبخند گفت: شمارو بفرستیم برین جبهه اسیر بشین و
برامون در دسر بشه؟

ناامید از همه جا، یکی‌یکی از صف خارج شدیم و در گوشه‌ای کز کردیم و
پنج نفری مثل بچه‌ها زدیم زیر گریه.
بچه‌هایی که سن‌شان بیشتر بود برای مراحل مصاحبه و گزینش در آن‌جا
ماندند.

مدتی گذشت، باز هر چقدر خواهش و تمنا کردیم، فایده‌ای نداشت. از ما
اصرار بود و از مسؤولین ثبت‌نام انکار.
ناچار از ساختمان بیرون رفتیم. سرگردان و بی‌هدف در طول و عرض خیابان
قدم می‌زدیم. به هم می‌گفتیم که باید کاری کنیم. نمی‌توانیم دست روی دست
بگذاریم و بی‌نتیجه به روستا برگردیم. بی‌هدف از این خیابان به خیابان دیگر
می‌رفتیم. جلو‌گاراژ جواد فغفوری واقع در خیابان امیرکبیر، یکی از بچه‌های روستا
به نام محمد عزتی را دیدیم. او از تهران برمی‌گشت. با دیدن ما گل از گلش شکفت
و گفت:

- شما این‌جا چی کار می‌کنین؟!
- برای ثبت‌نام و رفتن به جبهه اومدیم.
- بی‌معرفت‌ها تنهایی!! پس من چی؟ منم باهاتون می‌آم.
خنده تلخی کردم و گفتم: آخه به سن ما گیر دادن و می‌گن سن تون
کمه.

- به سن تون؟!!



فصل دوم / مشقت‌های ثبت‌نام...

- آره بابا! به سن مون.

- توکل به خدا! من هم باهاتون می‌آم. شاید قبول کردن. این‌جا به راننده ماشین روستا می‌سپرم به آقاجانم بگن که منم با شما اومدم ثبت‌نام برای جبهه

لحظه‌ای سکوت کرد و آهی کشید و ادامه داد: ای دل غافل! شناسنامه‌ام پیشم نیست!

گفتم: برگرد روستا، بدون شناسنامه قبول نمی‌کنن.

محمد سرش را به زیر انداخت. به فکر فرو رفت. مدتی سکوت برقرار شد. ناگهان با انگشت به جلو اشاره کرد و با لبخند گفت: بچه‌ها! آقای مالک اشتر غلامی.

به خیابان نگاه کردم. آقای غلامی از اهالی روستای قالاچیخ^۱ با چهره‌ای بور در چند قدمی ما ایستاده بود. محمد جلو رفت، ما هم پشت سر او پیش آقای غلامی رفتیم. بعد از خوش و بش، محمد گفت: آقای غلامی شناسنامه داری؟

- آره دارم. برای چی می‌خوای؟

- یه کپی می‌گیرم و دوباره شناسنامه‌ات رو بهت برمی‌گردونم.

غلامی بلافاصله شناسنامه‌اش رو جلو محمد گرفت و گفت: بیا این هم شناسنامه. اما نگفتی برای چی می‌خوای؟

- یادم رفته از شناسنامه‌ام کپی بگیرم. گفتم یه کپی از شناسنامه‌ات پیشم باشه.

محمد رفت آن طرف خیابان و یک کپی از شناسنامه آقای غلامی گرفت و آن را برگرداند.

کلافه و سرگردان در خیابان بودیم. هنگام اذان مغرب و عشا به مسجد امیرالمؤمنین (ع) رفتیم و شب را همان‌جا به صبح رساندیم.

۱- یکی از روستاهای ماهنشان.



با طلوع اولین اشعه‌های خورشید به محل ثبت‌نام رفتیم. مسؤول ثبت‌نام تا ما را دید، تشر زد و گفت: شماها که باز پیداتون شد. مگه دیروز نگفتم نمی‌تونم اسم‌تون رو بنویسم. همین مونده شمارو بفرستم جبهه و مسخره دشمن بشیم. برگردین خونه‌هاتون.

اشک در چشم‌هایم حلقه زد و گفتم: آقا تورو به خدا اسم مارو هم بنویسین.

- برین! وقت مارو نگیرین.

شروع به التماس کردیم؛ اما به خرج کسی نرفت. یکی از مسؤولین با تندی گفت: برگردین برین! هنوز پشت لبتون سبز نشده، وقتی می‌گن نمی‌شه، یعنی نمی‌شه. اینهارو بندازین بیرون! نظم صفرو به هم زدن.

...

دو روز بود که به محل ثبت‌نام رفت‌وآمد می‌کردیم، اما سنگ روی یخ می‌شدیم و دست از پا درازتر برمی‌گشتیم. روز سوم، سماجت ما باعث شد مسؤول ثبت‌نام دلش به رحم بیاید و ما را برای گزینش معرفی کند.

در گزینش از مسائل عقیدتی، احکام وضو، تیمم، واجبات نماز، شکایات و... سؤال کردند. آن روز خوشحال بودیم که توانستیم حداقل خان اول را طی کنیم و وارد مرحله گزینش شویم. قرار بود فردا گزینش ادامه داشته باشد.

با هزار فکر و خیال، در مسجد دمیریّه زنجان شب را به صبح رساندیم. فردا صبح به اتفاق محمدباقر بهاری و سبزعلی جارچی، با استرس^۱ به اتاق مصاحبه رفتیم.

فردی که مصاحبه می‌کرد، سن و سال بالایی داشت. همین که وارد شدیم و نشستیم، پرسید: اصول دین چندتا است؟

- پنج‌تا است، اول توحید، دوم نبوت، سوم معاد، چهارم عدل؛ و تا زبانم به امامت چرخید، مصاحبه‌کننده رو کرد به سبزعلی جارچی و گفت: شما بگو!

۱- فشار عصبی



فصل دوم / مشقت‌های ثبت‌نام...

- اول توحید، دوم عدل، سوم معاد، چهارم عدل، پنجم امامت.
مسئول مصاحبه با شک و تردید از محمدباقر بهاری پرسید: رفیق‌هاست درست گفتن؟

- نه.

تردید و دودلی به جانم چنگ انداخت.
چشمم به دهان بهاری دوخته شده بود که گفت: اول توحید، دوم نبوت، سوم معاد، چهارم عدل، پنجم امامت.
پریدم وسط کلام آنها و گفتم: آقا من که درست جواب دادم؟!
- نه، شما دودل بودی.
- به خدا هول شدم.

در آن لحظات، زبانم داشت تو حلقم می‌آمد. هر روز چند ساعت به سؤال‌های عجیب و غریب مسئولین گزینش جواب می‌دادیم. دقیقه‌ها بر ایمن قرنی می‌گذشت. شب و روزمان یکی شده بود.
در یکی از مصاحبه‌ها، یک روحانی به فریادمان رسید؛ او به مسئول گزینش گفت: این بچه‌ها رو برای جنگیدن به جبهه می‌فرستین، نه برای سؤال و جواب دادن به احکام عقیدتی! بفرستین برن جبهه، سنی ندارن، ان‌شاءالله بعداً یاد می‌گیرن.

چهار شب بود که در مسجد دمیریه، مسجد شهدا و مسجد امیرالمؤمنین (ع) شب را به صبح می‌رساندیم. روز پنجم رضایت دادند و دست از سرمان برداشتند و به اتفاق سایر نیروها به پادگان لشکر ۲۱ حمزه تهران اعزام شدیم.
به دستور فرماندهان مربوط، در محوطه پادگان لشکر ۲۱ حمزه به ستون شدیم. صدای کوبیدن پوتین‌ها در محوطه پادگان می‌پیچید. فرمانده یکی یکی ستون‌ها را رد کرد و وقتی به ستون ما رسید، با انگشت به من، ربعلی جارچی، حکمعلی ذالی، محمدباقر بهاری و روح‌الله سارجالو اشاره کرد و گفت: این



بچه‌هارو از ستون جدا کنین. اسامی شون رو بنویسین، ان شاءالله بعداً از شون استفاده می‌کنیم.

شوکه شده بودم و نمی‌دانستم چی کار کنم. عده‌ای از بچه‌ها را از صف بیرون آوردند و عذرشان را خواستند.

همه کابوس‌های پنج روز گذشته و سؤال‌های عجیب و غریب مسؤولین ثبت‌نام جلو چشمانم رژه می‌رفتند. طاقتم را از دست دادم و فریاد زدم: من از پادگان بیرون نمی‌رم. الکی می‌گین بعداً استفاده می‌کنیم تا مارو از سرتون باز کنین. من از پادگان بیرون نمی‌رم...

سر و صدای بقیه دوستانم هم بلند شد: راست می‌گه مارو هم بکشین از پادگان بیرون نمی‌ریم. تورو خدا به ما نگین به خونه برگردیم. ما هیچ جان نمی‌ریم. آن موقع به فارسی مسلط نبودم. یک کلمه فارسی و یک کلمه ترکی صحبت می‌کردم. خودم هم نمی‌دانستم چه می‌گویم. با نگاه تمسخرآمیز و لبخندهای زیر لب فرماندهان و اطرافیان متوجه می‌شدم که زبان ترکی و فارسی را قاطی کرده‌ام. کار ما از التماس و خواهش گذشت. اشک‌هایمان به پهنای صورتمان جاری بود. تمام اشک‌ریختن و خواهش و تمناهایمان برای شرکت کردن در دوره‌های آموزش نظامی بود تا شاید بهانه نداشتن آموزش نظامی را از آنها بگیریم. این بار گریه و خواهش‌هایمان کار خودش را کرد؛ دل مسؤولین مربوط به رحم آمد و دستور دادند به آسایشگاه برویم و در دوره‌های نظامی شرکت کنیم. لبخند رضایت‌آمیزی از سر پیروزی بر لبم نشست. به آسایشگاه رفتیم. بعد از صرف شام، آن قدر خسته بودم که سریع خوابم برد.

در لشکر ۲۱ حمزه تهران، آموزش‌های فشرده نظامی و عقیدتی به مدت یک ماه برگزار شد. در طول مدت آموزش، کسی حق نزدیک شدن به محدوده سیصدمتری سیم‌خاردار دور پادگان را نداشت. ضداقلاب‌ها به رغم ترورهای مختلف در نقاط کشور، به بسیجی‌ها و پاسدارها در پادگان‌ها تیراندازی و آنها را



فصل دوم / مشقت‌های ثبت‌نام...

مجروح یا شهید می‌کردند و در سطح شهر باعث رعب و وحشت مردم می‌شدند. بعد از تمام شدن دوره آموزشی، در محوطه پادگان به ستون شدید. فرمانده پادگان از رزمندگانی که توانسته بودند دوره‌های آموزشی را با موفقیت سپری کنند، قدردانی کرد و ادامه داد:

- ضدانقلاب‌ها بین مردم رخنه کردن. بسیجی‌ها و نظامی‌ها رو ترور می‌کنن و ما در حین جنگ با ابرقدرت‌های قسم‌خورده انقلاب، با دشمن داخلی هم می‌جنگیم. بیشترین ضربه‌رو از مزدورهای داخلی که گاهی در لباس دوست هستن، می‌خوریم. بسیجیان و پاسدارانی که قصد رفتن به سطح شهر رو دارن، لباس‌های نظامی‌شون رو عوض کنن و شش‌دانگ حواسشون رو جمع کنن، مبادا منافقین در تعقیب شما باشن. بیرون از پادگان حواستون به اطرافتون باشه. دو نفر - سه نفر با هم بیرون برین.

با احتیاط، دو نفر - سه نفر برای رفتن به حمام، با لباس شخصی از پادگان بیرون رفتیم. به دلیل رعب و وحشتی که به جانمان افتاده بود، خیلی زود و با عجله به پادگان برگشتیم.

حدود ساعت چهار صبح، با صدای فریاد "برپا"ی فرمانده گروهان، وحشت‌زده از خواب پریدم. در این مدت عادت کرده بودم و با لباس نظامی و پوتین، به طور آماده‌باش می‌خوابیدم. یکی یکی بچه‌ها را پس زدم و به سرعت به طرف حیاط پادگان خیز برداشتم و به ستون ایستادم. بیچاره عده‌ای از بچه‌های بسیجی که لباس نظامی و یا پوتین به پا نداشتند؛ دور تا دور حیاط کلاغ‌پر و سینه‌خیز می‌رفتند. فرمانده گروهان جلو ستون ایستاد و گفت: نمازتون رو که خوندین، آماده بشین تا به میدان تیر لشکرک بریم. هنوز عده‌ای دور تا دور پادگان سینه‌خیز می‌رفتند و هربار که می‌ایستادند، مسؤولی فریاد می‌زد: بجنبین، بجنبین. چندبار باید بگم باید در هر ثانیه و دقیقه آماده جنگیدن باشین. حق ندارین لباس نظامی و پوتین‌هاتون رو موقع خواب از تنتون در بیارین.



چندین کمپرسی در محوطهٔ پادگان به ردیف ایستاده بودند. دور تا دور کمپرسی‌ها چادر برزنتی کشیده شده بود. هوا هنوز روشن نشده بود و در تاریکی شب با دستور حرکت، یکی یکی سوار کمپرسی‌ها شدیم. به قول فرماندهان، باید در تاریکی و مخفیخانه حرکت می‌کردیم تا کسی خبردار نشود و جان نیروها به خطر نیفتد.

سوار که شدیم، از سر و صدا و حرکات روی چادرها متوجه شدیم که از بیرون چادرهای ماشین‌ها را با طناب می‌بندند. آنها به ما گفتند: صداتون در نیاد تا برسیم به لشکرک.

نفس‌هایمان را در سینه حبس کردیم تا به لشکرک رسیدیم. آن روز تا غروب به هدف‌های مقابل‌مان تیراندازی کردیم و کارهایی را که طی یک ماه آموزش دیده بودیم، به نمایش گذاشتیم.

با تمام شدن دورهٔ آموزش نظامی، پنج روز به ما مرخصی دادند و سفارش کردند چند نفر - چند نفر از پادگان خارج شویم و بیرون از پادگان از هم جدا شده و گروهی حرکت نکنیم.

خوشحال از پایان یافتن دورهٔ نظامی، به اتفاق دوستانم با لباس شخصی از پادگان خارج شدیم.

بیرون از پادگان، دو نفر و سه نفر با فاصله از هم و با احتیاط به راه افتادیم. از جلو پادگان به مقصد میدان آزادی دربست گرفتیم. در میدان آزادی سوار اتوبوس زنجان شدیم و حول و حوش ساعت یک ظهر در ترمینال زنجان پیاده شدیم. نماز خواندیم و معده را صفایی دادیم و به طرف گاراژ جواد فغفوری واقع در خیابان امیرکبیر رفتیم. هوا سوز داشت و خورشید نور کم‌سویس را به زمین می‌تاباند و زمین پوشیده از برف بود. یکی - دو ساعت در هوای سرد منتظر ماندیم؛ اما خبری از ماشین‌های ماهنشان نبود. رانندهٔ سایر شهرستان‌ها گفتند: ماشین‌های ماهنشان صبح‌ها حدود ساعت ۱۰ می‌آن و برمی‌گردن. تا غروب هم



فصل دوم / مشقت‌های ثبت‌نام...

این‌جا منتظر بشین ماشینی از این‌جا رد نمی‌شه.

آن شب را در مسافرخانه ماندیم و فردا ساعت هشت صبح دوباره به گاراژ برگشتیم و سوار مینی‌بوس‌های ماهنشان شدیم. بعد از یک ساعت انتظار، بالاخره مینی‌بوس به راه افتاد. نزدیک ظهر به ماهنشان رسیدیم. از آن‌جا هم سوار مینی‌بوس روستایمان شدیم و به سه‌سند علیا رفتیم.

وقتی به روستا رسیدم، خانواده‌ام از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند. آن زمان در شهرها به ندرت تلفن در خانه‌ای پیدا می‌شد، چه برسد به روستا. نبودن هیچ نوع وسیله ارتباطی، سبب بی‌اطلاعی خانواده‌ام از من به مدت چهل روز شده بود.

به اتفاق آقاجان، مادرم، پدربزرگ، برادر و خواهرهایم دور کرسی جمع شده بودیم. آقاجان که از دیدنم حسابی ذوق‌زده شده بود، پرسید: پسر! بالاخره با این‌که با رفتنت مخالفت می‌کردم، اما تو رفتی و دوره دیدی. خب! تعریف کن ببینم چه خبر و این چهل روز کجاها بودی؟ چه چیزهایی بهت آموزش دادن؟
گفتم: آموزش نظامی.

- باورم نمی‌شه تو بتونی در جبهه بجنگی! آخه پسر! تو سن و سالی نداری!

پشت لب‌ت هنوز سبز نشده. مطمئنی می‌خوان ببرنت جبهه؟!

سپس قهقهه‌ای زد و ادامه داد: تو می‌خوای بری با عراقی‌ها بجنگی؟!

با دلخوری جواب دادم: آقاجان مگه چی من از دیگران کمتره؟

پدربزرگم با تمسخر جواب داد: هیچی! یه کم قد و بالات نخودی‌تره!!

صدای خنده‌ی اهل خانواده به هوا بلند شد. هر کسی چیزی می‌گفت: تورو با این سن جبهه نمی‌برن!! حتماً گوشه‌ی پادگان نگه‌تون می‌دارن. با این سن و سالت جبهه می‌خوای چی کار کنی؟ مگه جبهه بچه‌بازیه.

گفتم: راستش قبول مون نمی‌کردن. این قدر التماس کردیم تا راضی شدن

دوره‌ی آموزشی رو بگذرونیم.



برادرم با شیطنت چشمکی زد و گفت: فردا نری با شلیک گلوله زهره ترک
بشی و آبروی مارو هم ببری!
بادی به گلو انداختم و گفتم: خیالت تخت!
مادرم که نگرانی در چهره‌اش موج می‌زد، گفت: مادر جان! الهی دورت بگردم!
نادر جان! تورو چه به جبهه و جنگ. شوخی نیست ها! جبهه و جنگه! خدای نکرده
نکنه بری اتفاقی برات بیفته! اون وقت من چی کار کنم؟
نزدیک مادرم شدم و از سرش بوسیدم و گفتم: مادر جان! نگران نباش، من
مواظبم! خودت رو ناراحت نکن! امکان داره برم و یه سال هم مرخصی نیام. مبادا
غصه بخوری!
مادرم که اشک در چشمانش دو دو می‌زد، با تعجب به من خیره شد و گفت:
یه سال!! نری یه سال بعد بیایی ها! من دلم هزار راه می‌ره.

...

بعد از چهار روز مرخصی، از خانواده‌ام به خصوص مادرم دل‌کندم و به اتفاق
دوستانم به پادگان امام حسن (ع) تهران برگشتیم.

شایعه فرار صدام

سه روز از برگشتن ما به پادگان می‌گذشت که شایعه فرار صدام را شنیدیم.
غوغایی در پادگان به پا شد که بیا و ببین. هجوم یک‌باره پنج هزار بسیجی به
حیاط و فریاد الله اکبر و سوت، کل، رقص و پای‌کوبان بچه‌های بسیجی، مثل
زلزله چند ریشتری صدا کرد.

در این بین، یکی از بچه‌ها از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید و دستش را
در گردن من و بهاری حلقه کرده بود و فریاد می‌زد: قدم شما خیره، صدام فرار
کرده.

در بین شلوغی، چشمم به یکی از رزمنده‌های تپل و قدبلند افتاد که با لباس



فصل دوم / مشقت‌های ثبت‌نام...

زیر بین بچه‌ها در حیاط بالا و پایین می‌پرید. او بیشتر وقت‌ها به خاطر سایز شلوار مشکل داشت و غر می‌زد؛ چون شلوار به اندازه تنش پیدا نمی‌شد و ناچار شلوار کُردی می‌پوشید.

در بین سوت و هیاهوی رزمنده‌ها، به بسیجی بدون شلوار اشاره کردم و به بهاری گفتم: نگاهش کن! انگار باز نتونسته شلواری برای خودش پیدا کنه.

بهاری چشمانش از تعجب گرد شد و قهقهه زد و گفت: خدای من! وسط جمعیت، بدون شلوار چه بالا و پایین هم می‌پره!

به حرکات او حسابی خندیدیم. ساعتی فارغ از هر نوع دغدغه، برای تمام شدن جنگ و فرار صدام خوش بودیم. یکی - دو ساعت از دلخوشی ما نگذشته بود که با بلندگو اعلام کردند فرار صدام یک شایعه و دروغ محض بوده است.

صف‌های طویل

در پادگان امام حسن (ع)، به علت تعداد زیاد نیروهای بسیجی، موقع وضو گرفتن و صرف غذا مکافات داشتیم. در هر وعده غذایی، پنج هزار نفر به ستون برای گرفتن غذا صف می‌کشیدند. این صف برای گرفتن وضو و رفتن به سرویس بهداشتی، یکی از کسل‌کننده‌ترین کارهای ما در پادگان به حساب می‌آمد. من به اتفاق بهاری در طبقه دهم خوابگاه پادگان بودیم. یک روز با شنیدن صدای اذان، به بهاری گفتم: بیا بریم پایین برای نماز.

آستین‌هایش را بالا زد و گفت: نادر من پایین بیا نیستم. دو ساعت باید وضوخونه منتظر بشیم تا نوبتمون برسه. تو افاق تیمم می‌کنم و نماز می‌خونم. گفتم: تیمم برای جایی که آب هست کراهت داره. بیا بریم پایین وضو بگیریم.

- من پایین نمی‌آم. تو برو، ان‌شاءالله خدا قبول می‌کنه!
با دلخوری پایین رفتم تا وضو بگیرم و نماز بخوانم. این کار نزدیک دو ساعت



دلی که جاماند

طول کشید. موقع برگشتن، بهاری با دیدن من پوزخندی زد و گفت: دو ساعت تو صف سرویس بهداشتی و وضو برای نماز بودی؟! چشمم به گوشه‌ی اتاق که موکتش کنار زده شده بود، افتاد و گفتم: خب چی کار باید می‌کردم؟ - گفتم که همین جا تیمم کن، اما گوش تو بدهکار نبود. بدون این که جوایش را بدهم روی تخت دراز کشیدم. سعی کردم خستگی‌ای که به جانم افتاده بود، پنهان کنم تا بهانه‌ای دست بهاری ندهم.

پل کرخه

در روز چهارم، مسئولین اطلاع دادند که وسایل شخصی‌مان را جمع کرده و آماده شویم، ماشین‌ها برای بردن ما خواهند آمد. یک ساعت طول نکشید که وسایلمان را جمع‌وجور کردیم و سوار کمپرسی شدیم که دور تا دور آن به دلیل مسائل امنیتی با چادر پوشانده شده بود و به ایستگاه راه‌آهن رفتیم. از آن جا سوار قطار تهران- دزفول شدیم. بعد از دوازده ساعت، با خستگی زیاد به دزفول رسیدیم. هوای دزفول آفتابی بود و خبری از سوز و سرمای زمستان تهران نبود. در ایستگاه راه‌آهن دزفول، سوار اتوبوس شدیم و به پادگان تیپ هفت حضرت ولی عصر (عج) رفتیم. سه روز در پادگان دزفول اقامت کردیم. حوصله‌مان حسابی سر رفته بود که ما را به پل کرخه^۱ انتقال دادند. در پل کرخه، نیروهای زیادی از سپاه و برادرهای ارتش به ستون صف

۱- پل کرخه در ۱۰ کیلومتری اندیشمک و در جاده اندیشمک - دهلران قرار دارد.



فصل دوم / مشقت‌های ثبت‌نام...

کشیده بودند. فرماندهان گردان، حاج میرزا علی رستمخانی^۱ و اکبر منصوری^۲، تقسیم وظایف و مسؤولیت‌های یک به یک نیروها را انجام دادند. برای هر پست آربی‌جی‌زن و تیربارچی و خمپاره‌چی و... یک نفر بسیجی از سپاه و یک نفر ارتشی تعیین کردند.

بیشتر افراد با ماشین‌های ارتش به پل کرخه- اندمیشک آمده بودند. مسؤولیت‌ها که مشخص شد، نیروهای ارتش سوار ماشین‌ها شدند و منطقه را ترک کردند و نیروهای بسیجی سرگردان ماندند و ناچار پیاده به طرف پادگان به راه افتادند.

هدف مشترک

هر گردان یکی- دوتا رادیو داشت که به وسیله آن، از اخبار و حوادث و اتفاقات روز باخبر می‌شدیم. در بین راه، یکی از بچه‌ها رادیو را روشن کرد. از رادیو مسأله اختلاف آقای شریعتمداری با حضرت امام خمینی اعلام شد. تا این خبر در گردان پیچید، طرفداران و مقلدان امام خمینی و آیت‌الله گلیپایگانی در حمایت از حضرت امام به انتقاد از شریعتمداری پرداختند.

در عرض یک چشم به هم زدن، آشوب و اختلاف بین نیروهای دو گردان بالا گرفت و دو دستگی ایجاد شد. طرفداران امام(ره) و آیت‌الله گلیپایگانی(ره) علیه آقای شریعتمداری شعار می‌دادند و به او توهین می‌کردند. اگر به طرفداران و مقلدان آقای شریعتمداری کارد می‌زدی، خونشان در نمی‌آمد. هر فردی سر آن یکی فریاد می‌زد و به همدیگر توهین می‌کردند. فریاد و تشر فرمانده گردان‌ها و گروهان‌ها در این میان کارساز نبود. مگر صدا به صدا می‌رسید؟ با پا درمیانی نیروها، مناظره‌کنندگان را از هم جدا کردند.

۱- بیست و ششم اسفند ۱۳۶۳ با سمت فرمانده تیپ سوم لشکر مکانیزه عاشورا در شرق رودخانه دجله بر اثر اصابت ترکش به فیض شهادت نایل شد.

۲- در عملیات بیت‌المقدس به فیض شهادت نایل شد.



به پادگان که رسیدیم، نیروها در حیاط پادگان به ستون ایستادند. فرماندهان و مسؤولین روبه‌روی افراد ایستاده بودند و از چهره‌شان ناراحتی می‌بارید. صدای الله اکبر و خمینی رهبر در پادگان طنین‌انداز شده بود. آقای منصوری پشت تریبون رفت و گفت: ما برای یه هدف مشترک و دفاع از وطن و ناموسمون این‌جا جمع شدیم. هدف ما مقابله با دشمنه. در این میان نباید آب به آسیاب دشمن بریزیم و با همدیگه درگیر بشیم. هیچ‌کس حق توهین و شعار علیه اعتقادات و عقاید کسی رو نداره. ما هدفمون جنگ با دشمنه، نه درگیر شدن با یکدیگر.

هنوز صدای اعتراض طرفداران آقای شریعتمداری به گوش می‌رسید. عده‌ای را که آتششان خیلی تند بود، یکی‌یکی از ستون خارج کردند. آقای منصوری بقیه را با نصیحت و ارشاد به آرامش دعوت کرد. این کار باعث شد تا درگیری فیزیکی بین نیروهای گردان به وجود نیاید.

غفلت

فردای آن روز به منطقه دارخوین، بین آبادان و اهواز رفتیم. در آن‌جا گردان شهدا به فرماندهی اکبر منصوری و گردان سلمان به فرماندهی میرزا علی رستمخانی مستقر شدند.

در کنار فرمانده گروهان‌ها، نیروهای بومی اهوازی بودند که شناخت بیشتری از منطقه داشتند. اسامی فرمانده گروهان‌ها در خاطر من نیست؛ فقط به یاد دارم که یکی را به اسم معلم صدا می‌زدند.

حدود یک هفته پشت خط رود کارون، در هوای فوق‌العاده گرم منطقه، تا شروع مرحله اول عملیات بیت‌المقدس منتظر حرکت بودیم. روزها گرما طاقتمان را طاق می‌کرد و مجبور بودیم برای آب‌تنی، خود را به کنار رودخانه

۱- ایشان در عملیات بدر در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۶ به درجه رفیع شهادت نایل شد.



فصل دوم / مشقت‌های ثبت‌نام...

کارون برسازیم. مسؤولین سفارش زیادی کرده بودند که اگر کسی شنا بلد نیست داخل رودخانه نرود؛ امکان دارد بر اثر جزر و مد به داخل رودخانه پرت و غرق شود و یا اگر هم غرق نشود، در اثر شدت آب، به پایین رودخانه کشیده و اسیر نیروهای عراقی که آن‌جا مستقر هستند، شود.

یک روز من به اتفاق دوستانم برای آب‌تنی کنار رودخانه کارون رفتیم. بد جوری غرق کرده بودم و زیرپیراهنی‌ام به پشتم چسبیده بود. بچه‌هایی که شنا بلد بودند، خودشان را به آب زده و شنا می‌کردند. با حسرت آنها را نگاه کردم. در دلم گفتم: کاش منم می‌تونستم شنا کنم.

زیرپیراهنی‌ام را از تنم درآوردم و روی شن‌های داغ پا گذاشتم. گرمای شن‌ها پایم را سوزاند. خودم را به آب زدم، غبار خستگی را به دل آب دادم و مشغول آب‌تنی شدم. ناگهان زیر پایم شل شد و بر اثر موجی شدید به زیر آب رفتم. به هر جان‌کندنی بود، دست و پا زدم و بالا آمدم و فریاد زدم: کمک، کمک! بچه‌ها کمک کنین!

تعدادی از بچه‌ها در حال شنا بودند و یک عده هم آب‌تنی می‌کردند. عمق آب باعث شد به پایین کشیده شوم. دست و پا زدم و باز بالا آمدم و فریاد زدم: بچه‌ها کمک کنین! الان غرق می‌شم.

بچه‌ها غافل از همه‌جا، دستشان را برایم تکان دادند و فکر کردند من با آنها شوخی می‌کنم.

رودخانه کارون می‌رقصید و مرا دوباره به پایین سُر داد و دهانم پر از آب شد. ترس در تمام وجودم رخنه کرده بود. مرگ را در چند قدمی خودم می‌دیدم. با هر جان‌کندنی بود، دوباره دست و پا زدم و بالا آمدم. بچه‌هایی که در ساحل بودند، دوباره برایم دست تکان دادند.

ترس از اسارت، قدرت مضاعفی به من داد تا همه زورم را برای بالا آمدن روی آب بزنم. پایین رودخانه عراقی‌ها مستقر بودند. رفتنم به پایین، برابر با اسیر



شدن بی‌چون و چرا بود. با وجود عمق آب تلاشم فایده‌ای نداشت. بالاخره یکی از بچه‌ها متوجه فریادم شد. در چند دقیقه خودش را به من رساند و دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: نادر دستت رو بده من.

هرچه زور در جان بی‌رمقم داشتم، در دستانم جمع کردم و با تمام توان دست او را گرفتم و به داخل آب کشیدم.

بنده خدا نتوانست خودش را کنترل کند و عمق آب هر دو ما را به پایین برد.

کاملاً ناامید شده بودم و مرگ و اسارت را در یک قدمی خودم می‌دیدم. رسول که شناگر ماهری بود، با سرعت خودش را به دوستش رساند و او را نجات داد.

دیگر تاب و تحمل ایستادن و بالا آمدن را نداشتم. تمام شکمم پر آب شده بود و نفسم بالا نمی‌آمد. نفس‌های آخر را می‌کشیدم و نای بالا آمدن به روی آب را نداشتم. دست سنگینی روی کمرم احساس کردم و در اوج ناباوری خودم را روی آب دیدم.

چند دقیقه‌ای طول نکشید که کنار ساحل بودم. با چند سیلی پی‌درپی که خوردم، تازه باورم شد نجات پیدا کرده‌ام. کشیده‌های یوسف شاهمرادی و کمک او را درک نمی‌کردم.

شاهمرادی که نفس‌نفس می‌زد، با تشر گفت: وقتی شنا بلد نیستی، چرا تو آب رفتی؟! کی به شما اجازه داده تو آب بری؟! مگه نگفتیم هر کس شنا بلد نیست، کنار رودخونه بمونه؟

کنار ساحل، روی زمین دراز به دراز افتاده بودم. تعدادی از بچه‌ها دورم جمع شدند. به زحمت نفسم بالا می‌آمد. شکمم پر از آب شده بود. عده‌ای در تلاش بودند آب شکمم را خالی کنند.

سرفه کنان گفتم: نمی‌خواستم تو آب برم؛ داشتم آب‌تنی می‌کردم، موج آب



فصل دوم / مشقتهای ثبت نام...

من رو به داخل رودخونه سُر داد.

شاهمرادی که اگر کارد می زدی خونش در نمی اومد، زیر لب غرید و گفت:
مسخره اش رو در آوردن. شنا بلد نیست، اون وقت رفته تو آب.
نمی خواستم با او بحث کنم. گفتم: جونم رو مدیون تو هستم، مَرَدی
کردی.

شاهمرادی بی اعتنا از کنارم دور شد؛ منتهی زیر لب غر می زد. می دانستم
بد و بیراه نثارم می کند.

مسؤولین سه روز بعد از این ماجرا، گردانها را به مرکز انرژی اتمی واقع در
شهرک شادگان در ۴۵ کیلومتری آبادان، بین اهواز و خرمشهر انتقال دادند.
در آن منطقه، یک طرفِ رودخانهٔ کارون، نیروهای ایران و طرف دیگر،
عراقیها مستقر بودند.





فصل سوم

عمليات بيت المقدس



بیت المال

در مرکز انرژی اتمی، پشت درخت‌های خرما مستقر شدیم. هر کس موظف بود برای خودش سنگر درست کند. ما هم به اتفاق هم‌محلی‌های خودمان شش-هفت نفر داخل درخت‌های خرما مشغول جمع کردن چوب برای ساختن سنگر شدیم.

هم‌زمان چند نفرمان مشغول کندن زمین و ریختن خاک داخل گونی‌ها برای سنگر شدند.

افرادی که سن و سال بالایی داشتند، کنار درخت‌ها نشسته و مشغول درست کردن سایه‌بان برای خودشان بودند. تا هنگام غروب، آن‌چه در توان داشتیم کار کردیم و از خستگی گوشه‌ سنگر افتادیم. نیم ساعت به اذان مغرب مانده بود و تازه داشتیم استراحت می‌کردیم که فرماندهان پیدایشان شد و فریاد زدند: سریع وسایل‌هاتون رو جمع کنین، باید حرکت کنیم.

طلبکارانه جلو رفتیم و گفتم: از صبح کار کردیم و خسته شدیم. طعنه زد و گفت: خسته هم شده باشین ما باید حرکت کنیم. می‌خواین



شما خسته‌این، بمونین.

سپس جلوتر رفت و ادامه داد: بچه‌ها بجنبین! سریع وسایل هاتون رو جمع کنین و پتو هم برای خودتون بردارین.

کلافه شده بودم و زیر لب غر زدم: صبح به ما می‌گن برای خودتون سنگر درست کنین، شب می‌گن راه بیفتین جلو. خودشون هم نمی‌دونن با خودشون چند-چندن، مسخره کردن مارو.

با لب‌های آویزان وسایل شخصی‌ام را داخل کلوله‌پشتی جا کردم و پشتم انداختم. گوشه‌ای از مرکز انرژی اتمی، تعداد زیادی پتو روی هم تلبار کرده بودند. چهار تخته پتو را داخل یک گونی گذاشتم و با خودم برداشتم و به حکمعلی دالی گفتم: این پتوها مال بیت‌الماله، نباید بذاریم این‌جا بمونه. شما هم چند تا بردار. یه چند تا می‌ندازیم زیرمون، لازم می‌شه.

حکمعلی جواب داد: باشه منم برمی‌دارم.

- پس بجنب! بچه‌ها رفتن! نباید از اونا عقب بیفتیم.

- باشه اومدم.

دویدیم و خودمان را به ستون بچه‌های در حال حرکت رساندیم. من به اتفاق دوستانم در گردان سلمان، به فرماندهی اکبر منصوری بودیم. کنار رودخانه کارون قایق‌ها آماده حرکت ایستاده بودند. هفت نفر- هفت نفر سوار قایق‌ها شدیم و به آن طرف رودخانه رفتیم. هوا گرگ و میش بود. سیصد نفر نیروهای گردان در مدت کمی به ما ملحق شدند.

فرمانده گفت: سریع وضو بگیرین و پوتین‌هاتون رو درنیارین. وقت نداریم. از روی پوتین مسح بکشین و نمازتون رو سریع بخونین. می‌خوایم بریم راه‌پیمایی. با عجله وضو گرفتیم و روی پوتین‌هامون مسح کشیدیم و سریع نماز خواندیم. سپس به ستون یک شدیم. به هر نفر هفت گلوله آرپی جی دادند؛ به همراه چهار پتویی که روی کولم داشتیم، وسایلم حسابی سنگین شد.



فصل سوم / عملیات بیت المقدس

با فریاد الله اکبر آقای منصوری به راه افتادیم. من و دوستانم تا آن لحظه فکر می کردیم به راه پیمایی می رویم!

چند ساعتی در تاریکی شب بدون استراحت در مسیری نا آشنا پیش رفتیم. هر وقت می خواستیم از خستگی بایستیم، فرماندهان با صدای بلند می گفتند: از ستون عقب نمونین. می ریم و جلو استراحت می کنیم.

آن طرف رودخانه صدای عراقی ها به گوش می رسید و این طرف رودخانه سر و صدای ماهی ها و قورباغه ها سکوت شب را می شکست. حسابی خسته شده بودم و رمقی در زانوهایم نمانده بود. با خودم می گفتم: پتوهارو بندازم پایین.

باز زیر لب می گفتم: نه! بیت الماله، گناه داره. اگه پتوهارو بندازم، اون دنیا چه جوابی به خدا بدم؟!

تولولوکنان قدم برمی داشتم. صدای فریادی شنیدم که می گفت: بچه ها سریع حرکت کنین، همین نزدیکی ها روستایی قرار داره و اون جا استراحت می کنیم. بچه ها یکی یکی از کنارم رد شدند و جلو رفتند. با بار سنگین، بدن نحیف و سن کم، تحمل ایستادن روی پاهایم را نداشتم. یکی یکی بسیجی ها به ستون از من رد شدند و جلو رفتند. از فرط خستگی روی زمین نشستیم.

زیر لب غر می زدم و می گفتم: معلوم نیست فرماندهان تا کجای این بیابون می خوان پیش برن؟! یه خرده استراحت کنم، بعد می رم بهشون می رسم. خدا واجب نکرده با این بار پشتم خودم رو بکشم. بذار هر جا می خوان برن، من همین جا میشینم. عمراً پتوهارو بندازم بره، حیفه! بیت الماله!

تا به خود آمدم، نیروهای بسیجی دور شده بودند. نمی دانم چقدر استراحت کرده بودم که ناگهان از خواب پریدم و به دور و برم نگاهی انداختم. خبری از نیروها نبود. از سکوت وحشتناک دلم لرزید. از جایم بلند شدم. جان دوباره در رگ هایم دویده بود. ناگهان یکی را از دور دیدم و نور امیدی در دلم روشن شد. فریاد زد: برادر! برادر!



قدم‌هایم را تندتر کردم، اما هر قدر جلوتر می‌رفتم، به آن فرد نمی‌رسیدم. با صدای بلند فریاد زدم: برادر وایستین! من عقب موندم. وایستین منم پیام. کسی جوابی نداد. خیلی از راه را دویدم. وقتی به آن فردی که فکر می‌کردم از بسیجی‌های گردان سلمان است، رسیدم، متوجه شدم درخت خرمایی است که شاخه‌هایش توسط شلیک‌های پی‌درپی دشمن سوخته و از دور شبیه انسان به نظر می‌رسید.

یک لحظه از تصورات خودم خنده‌ام گرفت. به درخت خرما تکیه دادم. درمانده و مستأصل بودم. صدای غرش تانک‌ها از خط عراقی‌ها به گوش می‌رسید. ترس از اسارت تمام وجودم را فرا گرفته بود.

از گوشه چشم نگاهمی‌کردم به گونی پتوهایی که پشتم بود، انداختم و زمزمه کردم: بهتره این پتوهای لعنتی‌رو بندازم کنار و بدو بدو برم به بچه‌ها برسم. در دلم گفتم: نه! آقا جان همیشه می‌گه: مبدا بیت‌المال رو حیف و میل کنی! تازه فرمانده گردان هم تأکید داشت مبدا به اندازهٔ یه چوب کبریت حقی از بیت‌المال حروم کنین. تا حالا آوردمش، باز می‌برم.

بلند شدم. کمی که جلوتر رفتم، متوجه صداهایی در تاریکی شدم. از وحشت کم مانده بود قالب تهی کنم. از فکر این که عراقی‌ها باشند و اسیر آنها شوم، مدتی در جا خشکم زد.

پاورچین پاورچین جلو می‌رفتم که متوجه سه نفر از بچه‌های گردان خودمان شدم. جلو رفتم. یکی از آنها گلنگدن اسلحه را به طرفم گرفت.

فریاد زدم: خودی‌ام! نزنین!

نام یکی از آنها اصغر و بچهٔ زنجان بود، با دیدنم گفت: نادر تو این جا چی کار می‌کنی؟! تو هم از گردان عقب موندی؟

- بارم خیلی سنگین بود. یه کم استراحت کردم و بچه‌ها رفتن و من جا

موندم.



فصل سوم / عملیات بیت المقدس

- من و دوستانم هم خسته شدیم و از گردان عقب موندیم. بیا یه کم بشین. بعد از استراحت، چهارتایی با هم راه می‌افتیم. جلوتر روستایی قرار داره؛ تا بچه‌های گردان استراحت کنن، خودمون رو به اونا می‌رسونیم.

کمی استراحت کردیم و چهار نفری به راه افتادیم. نمی‌دانم ساعت یک یا دو شب بود که به روستا رسیدیم. وقتی رسیدیم، دیدیم که نیروها به ستون ایستاده و آماده حرکت بودند.

فرمانده با دیدنم گفت: بچه‌ها! بدوین بیاین به ستون بشینین. خسته و کوفته به فرمانده نزدیک شدم و گفتم: فرمانده من پتوهارو چی کار کنم؟

با خشم گفت: پتورو بنداز اون طرف!

با دهان باز به چهره‌اش زل زدم و گفتم: بندازم اون طرف روی خاک‌ها؟! این همه راه پتوهارو پشتم آوردم و حالا بندازم بره!! فرمانده بدون این که نگاهم کند تشر زد: نشنیدی چی گفتم؟! بنداز بره! برای چی این همه پتورو با خودت آوردی و از گردان عقب موندی؟! من می‌گم بنداز، تو هم بنداز بره!

کفری شده بودم. داشتم خودم را از شدت ناراحتی می‌خوردم. زیر لب غر می‌زدم: به ما می‌گن بیت‌الماله، بعدش می‌گن بنداز بره! این همه راه پتوهارو پشتم آوردم؛ شونه‌هام درد گرفته؛ حالا می‌گن بنداز بره؟! این‌جا اصلاً معلوم نیست چه خبره؟! یکی می‌گه بیت‌الماله، یکی می‌گه بنداز بره. بیا منم می‌ندازم می‌ره.

پتوها را گوشه‌ای روی خاک‌ها انداختم. دوباره به فرمانده گفتم: موشک آرپی‌جی‌هارو چی کار کنم؟

- سه تا بردار، بقیه‌رو بنداز اون طرف.

با بی میلی سه تا موشک آرپی‌جی برداشتم و داخل گونی گذاشتم و بقیه را



دلی که جاماند

دور انداختم. سر و صدای شکمم را به وضوح می شنیدم؛ از ظهر و بعد از آن همه کار کردن و پیاده روی تا حالا چیزی نخورده بودم. تا ما برسیم، بچه‌ها شامشان را خورده بودند.

فرمانده فریاد زد: برین داخل ستون!

چشمم از خستگی باز نمی شد. دلم خواب راحت و یک غذای گرم می خواست. خدا شهید قارداش علی رستمخانی^۱ را رحمت کند؛ پیرمردی خوش قلب و مهربان اهل شهرستان طارم بود.

او با دیدن من گفت: پسرم تو تازه رسیدی؟ شام چیزی خوردی؟

گفتم: نه پدر! از ستون عقب مونده بودم؛ تازه رسیدم.

- پسرم تا حالا چیزی نخوردی؟! وایستا الان می آم.

چند دقیقه‌ای طول نکشید که با لقمه نان و پنیر در دست برگشت و به من و اصغر آقا و دو نفر دیگه که شام نخورده بودیم، لقمه‌ای داد و ما خوردیم. گفتم: شما نمی آیین جلو.

در چهره‌اش ناراحتی موج می زد، اما با خوش رویی گفت: نه پسرم! فرمانده گفته سن تو بالاست. اجازه نداری بری جلو. منم باید همین جا بمونم. از وسایل‌ها و تجهیزاتی که بهم سپردن نگهداری کنم. به هر حال هر کس یه جوری انجام وظیفه می کنه.

پیرمرد با مهربانی نزدیک شد و پدران من را در آغوش گرفت و گفت: پسرم مواظب خودت باش!

گفتم: چشم پدرجان! مواظبم.

چُرت ممنوع

بچه‌ها به ردیف ایستاده بودند. دوباره صدای فرمانده‌ای که به ایشان معلم

۱- سی و یکم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۳ در بانه هنگام درگیری با گروهگ‌های ضدانقلاب به فیض شهادت نایل شد.



فصل سوم / عملیات بیت المقدس

می گفتند، به گوشم رسید که با دیدنم گفت: تو که باز وایستادی؟ برو تو ستون وایستا.

گفتم: چشم!

لقمه نان و پنیر را خوردم. انگار جانی دوباره به رگ‌هایم دوید؛ اما از بی‌خوابی کلافه بودم. سریع از ترس فرمانده داخل ستون رفتم.

صدای غرش شلیک عراقی‌ها سکوت شب را می‌شکست و چرت‌م را پاره می‌کرد و لرزه بر اندامم می‌انداخت. حال و روز بچه‌های دیگر هم مثل من بود. بیشتر بچه‌ها از خستگی چرت می‌زدند. با خودم گفتم: آخه این وقت شب اینها کجا دارن می‌رن؟ خب بذارن یه کم استراحت کنیم. انگاری صبح‌رو از شون گرفتن.

چشم‌هایم را برای دقیقه‌ای بستم. نمی‌دانم کدام از خدا بی‌خبری از پشت چند لگد به من زد که از خواب پریدم. با نگرانی گفتم: چیه؟ چی شده؟ یکی گفت: بلند شو! کسی حق نداره بخوابه. معلم گفته هر کی بخوابه بکشیدش. کسی حق نداره بخوابه. ما باید سریع جلو بریم.

برای لحظاتی پلکم را به زحمت باز نگه داشتیم؛ اما دوباره چشم‌هایم سنگین شد. من به همراه دسته‌ای از بچه‌های کم‌سن و سال پشت سر هم در یک ستون بودیم. زمانی که چرت‌م می‌گرفت، کلاه آهنی‌ام به کلاه نفر جلویی برخورد می‌کرد و سر و صدا ایجاد می‌شد. فرماندهان از دست ما کفری شده بودند و فریاد می‌زدند: بلند شین! مگه برای خواب این‌جا اومدین؟

با این فریادها چرت‌م پاره می‌شد و با نوش جان کردن چند لگد، چشم‌هایم را به زحمت باز می‌کردم. حال و روز دوستانم هم مثل من بود. هر کدامان لگدی نوش جان می‌کردیم. پس از آن، برای چند دقیقه‌ای این طرف و آن طرف را به زحمت نگاه می‌کردیم و تا فرمانده رد می‌شد، می‌گفتم: بچه‌ها من خوابیدم، ولش کنین، شما هم بخوابین. انگاری روزرو از شون گرفتن.



تا دوباره چرت می‌زدیم، کلاه‌هایمان به همدیگر برخورد می‌کرد. فرماندهان تشر می‌زدند: یواش! سر و صدا نکنین! مگه برای خواب این جا اومدین؟ زیر لب غرولند کردم: روز بدون وقفه برای ساختن سنگر تلاش کردیم. چشم‌ام از فرط خستگی باز نمی‌شه. بی‌انصاف‌ها! صبح کسی نیومد بگه تلاش بیهوده نکنین؛ تا غروب خودمون رو کشتیم. بعد آن همه کار و پیاده‌روی شبانه، توان ایستادن بر روی پاهایم را نداشتم و چشم‌هایم سنگین شده بود.

بیشتر رزمنده‌های کم‌سن و سال در عقب ستون و پشت سر هم نشسته بودیم. بچه‌هایی که سن و سالشان از ما بیشتر بود، جلو ستون بودند. تا آن لحظه اطلاعی از عملیات نداشتیم. فقط می‌دانستیم باید جلو برویم. چرا؟ برای چه؟ کسی ما را توجیه نکرده بود. کسی حرفی نمی‌زد.

کمی که پیشروی کردیم، صدای چند هواپیمای جنگی عراقی سکوت شب را شکست. تا به خودمان بیاییم، بارش منورها آسمان منطقه را مانند روز روشن کرد.

فرمانده فریاد زد: بچه‌ها بخوابین زمین!

زمین گیر شدیم و شانس آوردیم که رفتند، وگرنه همه ما را قلع و قمع می‌کردند.

شکست در عملیات بیت‌المقدس یک و دو

تا آن ساعت فکر می‌کردم مانند دوره آموزشی پادگان، فرماندهان خشم شب زده‌اند. باورم نمی‌شد که جدی‌جدی در عملیات شرکت کرده‌ایم. گروهان ما قرار بود به عنوان نیروهای پشتیبان وارد عملیات شود. صدای شلیک‌ها در منطقه بیشتر شده بود. با احتیاط، چند کیلومتر پیشروی کردیم. هوا کم‌کم روشن می‌شد. در آن لحظات عده‌ای را دیدیم که ناله‌کنان و با دست و پای زخمی به



فصل سوم / عملیات بیت المقدس

عقب برمی گشتند. آنها گفتند: بچه‌ها جلو بد جوری درگیرن.

فرماندهان فریاد می زدند: بچه‌ها بجنین! سریع تر، سریع تر!

هر قدر جلو می رفتیم مجروح‌هایی که در گوشه و کنار در خون خود دست و پا می زدند، بیشتر می شدند. دیدن آن صحنه‌ها برای اولین بار دلم را ریش ریش کرد. یک بسیجی از هر دو پا به شدت مجروح شده و استخوان پایش بیرون زده بود. از درد به خودش می پیچید و خون از زانوهایش فواره می زد. هر گوشه را نگاه می کردی، یکی سرش و دیگری دستش را باندپیچی کرده بود و از درد به خودش می پیچید. تا خواستم بایستم، فرمانده تشر زد: حرکت کن! این جا کاری از دست تو بر نمی آد. برو جلو!

صدای شلیک موشک‌ها زمین را می لرزاند. خمپاره‌ای سوت کشان از کنار گوشم عبور کرد و به زمین نشست. دشمن یک لحظه امان نمی داد. باران آتش از زمین و آسمان بر سرمان می بارید. بین دود و آتش گرفتار شده بودیم. تا قدم از قدم برمی داشتیم، تعدادی در خون خود می غلتیدند. منطقه عملیاتی صاف و هموار بود و هیچ گونه سنگر و جان پناه مستحکمی در منطقه نداشتیم. تردد وسیله‌های نقلیه مثل ماشین و موتور، باعث می شد حمل و نقل شهدا و مجروحین به سهولت انجام شود. شدت آتش به حدی بود که فرماندهان دستور عقب‌نشینی را صادر کردند و یک خاک‌ریز عقب‌تر برگشتیم.

در این عملیات نیروهای زیادی مجروح شده و یا به شهادت رسیدند. اولین مجروح در این عملیات علیرضا مولایی^۱ بود که دستش به شدت مجروح شده و خون‌ریزی می کرد.

فرمانده گروهان، علی‌اوسط شاهمرادی بر اثر شدت مجروحیت، آن طرف خاک‌ریز در خط دشمن باقی ماند و بعداً عده‌ای از رزمندگان در یک عملیات ایذایی او را به خاک‌ریز خودی انتقال دادند.

۱- در منطقه دزفول قبل از عملیات کربلای ۵ در تاریخ ۱۳۶۵/۹/۴ به درجه رفیع شهادت نایل شد.



در عملیات بیت‌المقدس مرحلهٔ اول، دو گردان بودیم و هر گردان حدود سیصد نفر نیرو داشت. بعد از عملیات، یک گروهان، آن هم با روحیه‌ای ضعیف به عقب برگشتیم.

بیشتر نیروها مجروح، شهید، مفقود و یا اسیر شدند. از روستای ماهنشان حاتم سارجالو و محمدحسن سارجالو مجروح شدند. اولین شهیدان در این عملیات ابوالفضل مجینه^۱ از زنجان؛ حسین صحابی از منطقهٔ ماهنشان، روستای سریک^۲، اباصت باقری^۳ از شهرستان دندی و اکبر منصوری^۴ از زنجان بودند.

در این عملیات با وجود بیشتر بودن نیروهای ایرانی، به دلیل عدم امکانات و تجهیزات کافی، از دشمن تا دندان مسلح شکست خوردیم.

بعد از شکست در مرحلهٔ اول عملیات، عقب‌نشینی کردیم. در پشت خط مقدم نیروها را سازماندهی کردند.

یک هفته بعد نیروهای جدید و تازه‌نفس از راه رسیدند. وظایف و مسؤولیت‌ها مشخص شد.

یک شب ساعت هشت به خط زدیم و حدود سه کیلومتر از خط قبلی جلوتر رفتیم. منطقهٔ عملیاتی، اهواز، شلمچه و خرمشهر بود. دشمن در این عملیات غافلگیر شد و بسیاری از عراقی‌ها کشته، مجروح و اسیر شدند.

تزریق انرژی مثبت

در مرحلهٔ سوم عملیات بیت‌المقدس نیروهای سپاه و ارتش در پادگان هفتم

۱- ایشان از جانبازان سرافراز هشت سال دفاع مقدس استان زنجان و ساکن شهرستان سلطانیه هستند.

۲- از روستاهای تابع ماهنشان است. امروزه ۶۶۸ نفر جمعیت دارد.

۳- بیستم اردیبهشت ۱۳۶۱ با سمت آربی‌جی‌زن در خرمشهر بر اثر اصابت ترکش به پا به فیض شهادت نایل شد.

۴- نوزده اردیبهشت ۱۳۶۱ با سمت فرمانده گردان در خرمشهر بر اثر اصابت ترکش به گردن به فیض شهادت نایل شد.



فصل سوم / عملیات بیت المقدس

ولی عصر (عج) با هم ادغام شدند. پس از سازماندهی نیروها، عملیات در ساعت هشت شب با رمز یا علی بن ابی طالب (ع) آغاز شد.

به عنوان نیروی پیاده نظام در تاریکی شب به ستون حرکت کردیم. هر لحظه بر حجم تیرها اضافه می شد. بر اثر آتش سنگین تیربارها و دوشکاهای عراقی، زیر پایمان می لرزید.

دشمن صد متر بیشتر با ما فاصله نداشت. تانک های عراقی کنار هم صف آرایی کرده بودند. یکی از برادرهای ارتش از ناحیه شکم زخمی شده و خون از شکمش روان بود و دست و لباس هایش خونی شده بود. از درد نمی توانست حرکت کند، اما برای روحیه دادن به رزمندگان فریاد می زد: برادرا برین جلو! بچه ها جلو هستن، برین جلو! تیربارها و دوشکاهای دشمن رو ناکار کنین. برادرا وانسین، برین جلو!...

وقتی می دیدیم یک مجروح با وجود خونی که از بدنش جاری است، با روحیه بالا فریاد می زند، ما نیز به همراه سایر نیروها با صدای الله اکبر و یا زهرا (س) با انرژی صد برابر به جلو می دویدیم.

تجهیزات و ادوات ما ناچیز بود؛ اما انگیزه و روحیه ما قابل مقایسه با دشمن نبود. بوی باروت و دود آتش و گرد و خاک ناشی از آتشبار، منطقه را پر کرده بود.

زمین گیری تانک های عراقی

با شروع عملیات، یک تانک عراقی جلو ما پی در پی شلیک می کرد. من و حکمعلی ذالی و سه نفر دیگر از نیروها به شکل مارپیچ بین دود و آتش می دویدیم.

خدمه های تانک که از شلیک های خود نتیجه نگرفتند، با سرعت تمام به جلو آمدند تا ما را زیر شنی های گول پیکر له کنند. مردمک چشم هایم را بین



شنی‌های تانک چرخاندم و فریاد زدم: بچه‌ها! تانک می‌خواد زیرمون بگیره. با سرعت دویدیم. یکی از بچه‌ها با شجاعت و شهامت برگشت و با آرپی جی به سمت تانک شلیک کرد که به هدف برخورد نکرد.

تانک با حرکت مارپیچ دنبالمان می‌کرد و با شلیک‌های بی‌هدف رهایمان نمی‌کرد، اما بالاخره در یک حرکت چرخشی در یک گودی که عمق آن چند متر می‌شد، زمین‌گیر شد.

از طرفین تانک را محاصره کردیم. سه-چهار نفر از خدمه تانک بیرون پریدند و فریاد زدند: الدخیلی خمینی، الدخیلی خمینی.

خدمه تانک را محاصره کردیم و آنها را به مسؤل اسرا تحویل دادیم و به طرف خط عراقی‌ها پیشروی کردیم.

درگیری بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود. هرچه جلوتر می‌رفتیم، تانک‌های عراقی بیشتر می‌شدند. گلوله‌های توپ، زمین را شخم می‌زدند. عراقی‌ها برای جلوگیری از پیشروی نیروهای ایران کانال کنده و در اثر عقب‌نشینی در آن‌جا زمین‌گیر شده بودند.

از روی تانک‌ها رد شدیم و جلو رفتیم. بعضی تانک‌ها روشن بودند؛ اما در پی هجوم نیروها کاری از آنها ساخته نبود. فرمانده فریاد می‌زد: ماشاءالله، برین جلو! ماشاءالله، برین جلو!

جلوتر که رفتیم، پانزده تانک و چند ماشین عراقی وسط نیروها محاصره شده بودند. آنها در یک حرکت، دور زدند و چند متر جلوتر در خاک‌ریز، به شکل دایره موضع گرفتند. ما از هر طرف فشار آوردیم تا آنها را مجبور به تسلیم کنیم.

آنها هر از گاهی با شلیک‌های پی‌درپی منطقه را ناامن می‌کردند. چند نفر مجروح شدند. شهید حسین داودی گفت: نباید بذاریم فرار کنن. باید هر جوری شده بگیریمشون.

شهید داودی بلافاصله با آرپی جی یکی از تانک‌ها را منفجر کرد و باقی



فصل سوم / عملیات بیت المقدس

خدمه‌های تانک که حدود پانزده نفر بودند، از تانک بیرون پریدند. چند نفر از آنها که به شدت سوخته بودند، دست‌هایشان را بالای سرشان گرفتند و فریاد زدند: الدخیلی خمینی، الدخیلی خمینی.

یکی از عراقی‌ها فوق‌العاده چاق و چهره‌ای سبزه داشت. صورت و شکم و بخش‌هایی از بدنش آتش گرفته بود. این طرف و آن طرف می‌پرید و به عربی چیزهایی می‌گفت که متوجه نمی‌شدیم. جلوتر رفتیم و پتو را رویش انداختیم، اما او پتو را پس زد و بر اثر شدت سوختگی فرار کرد. با چند نفر او را دوره کردیم و پتو را رویش انداختیم و آتش را خاموش کردیم. سپس او و سایر اسرا را به مسؤولین مربوط تحویل دادیم.

برگشت به خاکریز

در تاریکی شب با یک دسته بیست و دو نفره به فرماندهی آقای یوسفی، در امتداد مرز ایران و عراق، از وسط تانک‌ها که با فاصله حدود سیصد متر از هم به ستون ایستاده بودند، آهسته رد شدیم و پیشروی کردیم. خاک‌ریزهای بلند به شکل تپه اطراف ما دیده می‌شد. کمی که جلو رفتیم، آقای یوسفی اطراف را از نظر گذراند و گفت: این تانک‌ها عراقی هستند، راهرو اشتباه اومدیم و باید برگردیم عقب.

در جا خشکم زد. وحشت اسارت دلم را لرزاند. حال و روز نیروهای دیگر هم بهتر از من نبود. آقای یوسفی نگاهی به ما کرد و گفت: به خودتون مسلط باشید! به این زودی روحیه‌تون رو باختین! اومدنی دیدین که خاک‌ریزهای دشمن به شکل تپه‌تپه ساخته شده، از این خاک‌ریزها استفاده کنین و دو نفر - سه نفر به عقب برگردین.

وحشت‌زده از مسیر خاک‌ریزهای دشمن به عقب برمی‌گشتیم که دشمن متوجه وجود ما در منطقه شد. درگیر شدیم و تعدادی از نیروها زخمی شدند.



بدون این که بدانیم کجا هستیم، سرگردان و در تاریکی عقب می‌رفتیم. بعضی از مجروح‌ها وضعیت مناسبی نداشتند. بعد از کلی سرگردانی، نیروهای خودی را پیدا کردیم و به آنها پیوستیم و مجروحین را به عقب فرستادیم. آن شب تا خود صبح در دل دشمن درگیر بودیم. برای نماز صبح تیمم کردیم و با پوتین نماز اشاره‌ای (هم‌زمان با تیراندازی) خواندیم. به دستور فرماندهان، فشار بر نیروهای عراقی را بیشتر کردیم و پشت‌سر آنها برای ایجاد رعب و وحشت حرکت کردیم. تعقیب و گریز تا روشن شدن هوا ادامه داشت.

بی‌خوابی و خستگی امانمان را بریده بود. در خاک‌ریزی که آن حوالی بود و عراقی‌ها ساخته بودند، کمین کردیم. نیروهای عراقی آهسته‌آهسته عقب‌نشینی کردند. عراقی‌ها کم‌کم دور زدند و ما ادوات و تانک‌های زیادی از آنها به غنیمت گرفتیم.

کسی توان جنگیدن نداشت. نزدیکی‌های ساعت دوازده ظهر فرماندهان دستور توقف عملیات را دادند و گفتند: بیشتر از هدفمون پیشروی کردیم. هر کس برای خودش به چاله درست کنه و جان‌پناه بسازه.

با وجود خستگی، ناچار یک نفره و یا دو نفره کنار خاک‌ریز شروع به کندن چاله برای جان‌پناه کردیم و من با حکمعلی ذالی هم‌روستایی‌مان، یک چاله کندیم.

معمولاً هنگام عملیات غذای گرم داشتیم. آن روز برای نهار چند نفر پشت توپوتا با سرعت غذاها را به سنگرها می‌انداختند و رد می‌شدند. سریع غذاها را گرفتم. غذا برنج و مرغ بود و کنار غذا، میوه پرتقال گذاشته بودند. با حکمعلی مقداری از برنج را خوردیم. خسته بودیم و نتوانستیم همه غذا را بخوریم. به حکمعلی گفتم: خیلی خسته‌ام. به کم استراحت کنیم، خستگی مون در می‌ره. حکمعلی جواب داد: منم بد جوری خسته‌ام؛ و روی خاک‌ریز دراز کشید. پرتقال را پوست کندم و خوردم. مزه‌اش ته دلم را گرفت. ناگهان صدای

فصل سوم / عملیات بیت المقدس

شلیک از سمت چپ خاک‌ریز به گوش رسید. به آن سمت نگاه کردم. تانک‌های عراقی مانند گلهٔ گوسفند، به ردیف کنار هم در حال پیشروی به طرف ما بودند. یک نفر عراقی جلو تانک‌ها تیراندازی می‌کرد و جلو می‌آمد.

فریاد زدم: حکمعلی، تانک‌ها!

حکمعلی با چشم‌های گردشده اطراف را نگاه کرد و گفت: کو، کو؟ در همین موقع صدای غرش هواپیمای جنگی عراقی در دل آسمان پیچید و در عرض چند دقیقه راکت‌هایی مثل نقل و نبات از آسمان باریدن گرفت. با فرود راکت‌ها، در چاله دراز کشیدیم. خدا رحمت کند حاج میرزاعلی رستمخانی را، به اطراف شلیک می‌کرد و می‌گفت: بچه‌ها امانشون ندین. ماشاءالله! بزیندشون.

حاج میرزاعلی کنار بی سیم‌چی این طرف و آن طرف می‌چرخید و بی سیم‌چی فریاد می‌زد: حاجی! بچه‌های خط جلو جوابگو نیستن. خط شکسته شده.

در این عملیات من و آقای یونس ندرلو^۱ کمک‌تیربار و آقای رضا ارفعی^۲ مسؤول تیربارچی بودیم. کنار تیربار پریدم. در یک چشم به هم زدن مشاهده کردم که از زمین و آسمان آتش می‌بارد.

دود آتش و گرد و خاک منطقه را به جهنمی تبدیل کرد. چشم، چشم را نمی‌دید. تنها چیزی که می‌دیدم، دود آتش و صدای خفه‌ناک آتشبار بود.

آتش باروت و دود ناشی از بمباران هواپیما و گلولهٔ توپ‌ها بین من و دوستانم فاصله انداخت. در همین زمان یونس ندرلو و رضا ارفعی به شهادت رسیدند. با شهادت و زخمی شدن تعدادی از رزمندگان بر اثر بمباران هوایی، شلیک تانک‌ها و خمپاره‌ها، دیگر تجهیزات ناچیز گردان ما با سلاح کلاشینکف در مقابل گلولهٔ توپ‌های آنها دیگر کاری از پیش نمی‌برد.

با وجود مقاومت جانانهٔ بچه‌ها، طولی نکشید که نیروهای عراقی به کنار

خاک‌ریزها رسیدند و ما را مورد هدف قرار دادند.

۱- بیست و یکم اردیبهشت ۱۳۶۱ در منطقهٔ شلمچه، بر اثر اصابت ترکش به فیض شهادت نایل شد.

۲- بیست و یکم اردیبهشت ۱۳۶۱ در منطقهٔ شلمچه، بر اثر اصابت ترکش به فیض شهادت نایل شد.



موقع عقب‌نشینی، حاج میرزاعلی کنار تانک خودی دستور شلیک می‌داد. یکی از نیروها در تیررس گلوله توپ قرار داشت. از دور فریاد زد: برادر بیا عقب، بیا عقب. هر چقدر فریاد زد انفجار آتش مانع شنیده شدن صدایم توسط آن رزمنده شد.

حاج میرزاعلی که فکر کرد می‌گویم بیابین عقب؛ گفت: چی می‌گی؟ چی شده؟ چرا پیام عقب؟

فریاد زد: یکی از نیروها جلو آتش توپ وایستاده.

بدون این که منتظر جواب حاج میرزاعلی شوم، دوان دوان خودم را به آن رزمنده رساندم و گفتم: دقیقاً زیر آتش توپ وایستادی. بیا این طرف و گرنه جونت رو از دست می‌دی.

آن رزمنده سریع از زیر آتش توپ خارج شد. من هم در پشت خاک‌ریز آماده تیراندازی شدم. ناگهان زیر پایم لرزید و بر اثر برخورد گلوله توپ یا خمپاره به خاک‌ریز، کلوخ ۵ یا ۶ کیلویی پشت کمرم جا خوش کرد. فکر کردم کمرم دو تکه شده. توی دلم گفتم گلوله توپ کمرم را نصف کرد و کارم تمام است.

تلاش کردم از زمین بلند شوم. کمرم بد جوری تیر می‌کشید. از شدت دود باروت و آتش، یک متری دیده نمی‌شد. در گردان یک لودر داشتیم که خاک‌برداری می‌کرد. با دستور عقب‌نشینی، بچه‌های گردان از بیل لودر آویزان شده بودند و به عقب برمی‌گشتند. تلاشم برای بلند شدن از زمین بی‌فایده بود. از درد به خودم می‌پیچیدم. چشمم به تنها تانک گردان افتاد که با سرعت چرخی زد تا عقب‌نشینی کند. پنج- شش نفر از بچه‌ها به برجک تانک آویزان شده بودند تا به عقب برگردند. برجک تانک مورد اصابت آرپی‌جی قرار گرفت و بچه‌هایی که آویزان برجک تانک بودند، مجروح شدند. با درماندگی نالیدم: خدایا کمکم کن! تنها تانک گردان هم آتش گرفت؛ الاّنه که اسیر دشمن بشم.

هر چه تلاش کردم بلند شوم، کمرم از زمین کنده نمی‌شد. ذکر یا الله، یا



فصل سوم / عملیات بیت المقدس

الله، یا امام زمان (عج) یا امام زمان (عج) ثانیه‌ای از زبانم نمی‌افتاد. با خودم زمزمه کردم: اگه کمرم شکسته باشه، اسیر دشمن می‌شم.

دست به کمرم کشیدم. اثری از خون یا خون‌مردگی نبود. با خودم گفتم: چیزیم نشده، چرا نمی‌تونم بلند بشم؟

تنها چیزی که آن موقع می‌دیدم. شبح فرار بچه‌ها در بین دود آتش و ناله فریاد رزمندگان مجروح بود.

فرماندهان مدام گوش ما خوانده بودند: سنّ تون کمه، اسیر دشمن بشین شمارو اذیت می‌کنن. ترس از اسارت هر لحظه مثل خوره وجودم را می‌خورد. آن قدر ذکر امام زمان (عج) را زیر لب گفتم و به خودم نهیب زدم که چیزی نشده، تا بالاخره بلند شدم. اطراف را با وحشت نگاه کردم. از بچه‌های خودی خبری نبود. پیکر بچه‌هایی که شهید شده بودند، در هر گوشه و کنار دیده می‌شد. صدای انفجار و دود، منطقه را پر کرده بود. صدای عراقی‌ها را می‌شنیدم که به عربی صحبت می‌کردند. مقداری از راه را دوان‌دوان و زیگزاگی دویدم تا مبادا از عقب مورد هدف قرار بگیرم.

انگار نه انگار چند دقیقه قبل نمی‌توانستم از جای خودم بلند شوم. اثری از درد در کمرم نبود. ترس از اسارت به پاهایم قدرت داد تا با تمام توان خیز بردارم و عقب برگردم.

جلوتر که رفتم، یکی از بچه‌ها که چهره‌اش از گرد و خاک و دود سیاه شده بود و قابل شناسایی نبود، توجهم را جلب کرد. گفتم: برای چی نشستستی؟ چرا با پوتین‌هات درگیری؟ می‌خوای اسیر بشی؟!

گفت: پوتین‌هام پامرو می‌زنه. نمی‌تونم بدوم. وایستا، پوتین‌هامرو دربیارم، تو هم پوتین‌هاترو در بیار، با سرعت بیشتری فرار کنیم.

گفتم: بدو، الآن وقت پوتین درآوردن نیست. تا ما پوتین‌رو در بیاریم اسیر

می‌شیم.



دلی که جاماند

با سرعت دویدم. از بسیجی خبری نشد... شیرازه گردان از هم پاشیده بود. دشمن تا دندان مسلح در منطقه مستقر شده بود. هر فردی تلاش می کرد زنده بماند و اسیر دشمن نشود. بدون لحظه‌ای استراحت، یک سر دویدم تا خودم را به نیروهای خودی که در سه کیلومتر عقب‌تر تجمع کرده بودند، رساندم. تن خسته‌ام را روی خاک‌ریز رها کردم.

صدای آهنگران، از ماشین نیروهای تازه‌نفس ارتش به گوش می‌رسید. هنوز نفس نفس می‌زدم.

مدام خمپاره و توپ‌های ۱۰۶ شلیک می‌کرد تا عراقی‌ها پیشروی نکنند. نزدیک ساعت یازده صبح با کمک نیروهای کمکی و برادرهای ارتش، سازماندهی نیروها انجام شد و توانستیم خط‌های شکسته شده را بازپس بگیریم.

اسارت ابوالفضل

بعد از عقب‌نشینی، با رزمنده‌ها و آقای رستمخانی فرمانده گردان، در پشت خاک‌ریز مستقر شدیم. رادیو فرمانده روشن بود و اخبار جنگ عراق و ایران را پخش می‌کرد و اعلام شد به تازگی ایرانی‌های زیادی اسیر شده‌اند. ما با شنیدن این اخبار ناراحت شدیم.

یکی از اسراء ابوالفضل محمدی نام داشت که از نیروهای شهرستان قیدار و هم‌سن و سال من بود.

او قبل از عملیات، در میدان تیر ابوالفضل (ع) با التماس به فرمانده گفت: تورو خدا آرپی‌جی رو بدین من شلیک کنم! جواب دادند: شما سنی نداری. می‌خوای با آرپی‌جی شلیک کنی! تو قدرت برداشتن آرپی‌جی رو نداری؛ چه برسه شلیک کنی.



فصل سوم / عملیات بیت المقدس

ابوالفضل با چاشنی التماس گفت: می‌تونم! بذارین حداقل با آرپی جی تو میدان تیر شلیک کنم.

زور ابوالفضل چربید. او با آرپی جی شلیک کرد و از قضا به هدف خورد. بعد از تیراندازی، او را مسؤول آرپی جی زن گردان کردند.

زیادعلی از بچه‌های حصار مسمبا که قدی بلند و کشیده داشت، تعریف می‌کرد: من به همراه ابوالفضل محمدی از یک طرف ستون در حال حرکت و پیشروی به طرف عراقی‌ها بودیم، شدت آتش دشمن در آن محور بیشتر شد و فرماندهان دستور عقب‌نشینی را صادر کردند. در مسیر عقب‌نشینی ابوالفضل بدجوری خسته شده بود و نمی‌توانست هم‌پای ما بیاید. بین راه نفس‌زد و گفت: دیگه نمی‌تونم بیام.

با خودم گفتم: بهتره مقداری از راهرو بکشمش تا اسیر نشه. تا جایی که توان داشتم ابوالفضل را با خودم عقب بردم. بعد از یک کیلومتر، ابوالفضل روی زمین نشست.

گفتم: بلند شو بریم و گرنه اسیر می‌شیم! دِ بلند شو خودت رو حرکت بده. دِ بیا دیگه! الآنه که این از خدا بی‌خبرها برسن و اسیر بشیم.
- نمی‌تونم بیام. خسته شدم، پاهام توان حرکت نداره.
- ابوالفضل! منم خسته شدم و بیشتر از این نمی‌تونم بیارم عقب. خودت بلند شو بیا.

ابوالفضل دوباره گوشه‌ای نشست.
دوباره گفتم: بلند شو! من می‌رم؛ نمی‌تونم این‌جا بمونم تا اسیر بعضی‌های از خدا بی‌خبر بشم.
از ترس اسارت گریختم و به عقب برگشتم، ولی ابوالفضل آن‌جا ماند و اسیر شد.

۱- روستایی در ۱۳۰ کیلومتری زنجان و نزدیک میانه.



انتقام شخصی

یکی از نیروهای بسیجی گردان، فرد بسیار آرام و ساکتی بود. در مرحله اول عملیات بیت المقدس، او همراه چهار نفر از بچه‌های گردان موقع عقب‌نشینی راه را گم می‌کنند.

در همین حین، سی نفر از عراقی‌ها آنها را محاصره می‌کنند. بچه‌ها دست‌شان را به نشان تسلیم شدن بالا می‌برند و عراقی‌ها دست‌های آنها را می‌بندند و تا می‌توانستند آنها را کتک می‌زنند.

بعد از آن بچه‌ها را سوار ماشین ایفا می‌کنند.

تعدادی از رزمندگان که جلوتر کمین کرده بودند، عراقی‌ها را قیچی می‌کنند و ماشین ایفا و عراقی‌ها به دست بچه‌های خودی می‌افتد.

به خاطر دارم وقتی آن رزمنده بسیجی همراه دوستانش از ایفا پیاده شدند و رزمنده‌ها دست‌هایش را باز کردند، به طرف یکی از اسرای عراقی حمله کرد و فریاد زد: من این پدر سوخته رو می‌کشم.

چند نفر از بچه‌ها مانع شدند و گفتند: تو حق نداری به اسیر دست بزنی. پیامبر اکرم (ص) فرموده‌اند: «با اسیر به مهربانی رفتار کنید.»^۲ ما مسلمانیم! باید با اسیر به ملایمت رفتار کنیم.

رزمنده برزخی شد و گفت: مرد حسابی! این آقا در عرض دو ساعت اسارت، مارو زیر مشت و لگد و قناسه اسحله داشت می‌کشت.

سپس پیراهنش را بالا زد؛ بدنش کبود و سیاه شده بود.

او گفت: نگاه کنین! چرا این از خدا بی‌خبرها در عرض دو ساعت این بلارو سر ما آوردن؟! اون‌ها می‌خواستن مارو زیر کتک بگشن.

دوباره به طرف یکی از اسرا که به شدت ترسیده بود، حمله برد و گفت:

۱- «ایفا» نام کامیون‌های نظامی بود که عراقی‌ها از آنها استفاده می‌کردند. معمولاً ادوات و سرباز و مهمات به وسیله آن جابه‌جا می‌شد. این ماشین یکی از بهترین کامیون‌های ساخت آلمان شرقی به حساب می‌آمد.

۲- برای نمونه ر. ک: شعب الایمان بیهقی، حدیث ۴۶۰۶.



فصل سوم / عملیات بیت المقدس

بذارین حداقل چند سیلی به این نامرد بزنم تا دلم خنک بشه. بچه‌ها جلو او را گرفتند. او هم رفت و در کناری نشست. خودش را می‌خورد و زیر لب غر می‌زد. مسؤولین به اسرا آب و غذا دادند و مراقب بودند تا کسی آنها را اذیت نکند.

چند روز بعد که برای انجام عملیات جلو می‌رفتیم، در سنگرهای عراقی روزنامه‌ای را پیدا کردیم که عکس ۲۳ نفر از بچه‌های گردان شهدا و سلمان را با دست بسته، در آن چاپ کرده بودند. عراقی‌ها معمولاً عکس افرادی را که تازه اسیر شده بودند، در روزنامه‌ها منتشر می‌کردند و در سنگرها جا می‌گذاشتند تا روحیهٔ رزمندگان ما را تخریب کنند.

...

سه ماه دورهٔ بسیجی‌ام تمام شد و به مرخصی رفتم و متأسفانه نتوانستم در مرحلهٔ چهارم آزادسازی خرمشهر شرکت کنم.

محمد کمپوتی

حدود یک هفته قبل از عملیات بیت المقدس، در پادگان شکاری امیدیه مستقر بودیم. یک روز محمد عزتی به بوفهٔ پادگان نیروی هوایی ارتش می‌رود و به اسم گروهان، ۷۰ تا کمپوت می‌گیرد تا بین نیروها توزیع کند. اما محمد کمپوت‌ها را جایی پنهان می‌کند و در عرض دو روز همهٔ آنها را می‌خورد. وقتی بچه‌های گردان سلمان برای گرفتن کمپوت به بوفه می‌روند، مسؤول آن جا می‌گوید محمد قبلاً ۷۰ کمپوت برده است.

این خبر در گروهان می‌پیچد. بچه‌ها به زور از دهان محمد حرف می‌کشند و او اعتراف می‌کند که همهٔ کمپوت‌ها را خورده است. از آن روز محمد عزتی را به اسم محمد کمپوتی در گردان می‌شناختند. هر کس او را می‌دید، می‌گفت: محمد کمپوتی! بیا این جا. محمد کمپوتی! چطوری؟...



نارقیها

در مرحله سوم عملیات بیت المقدس، عقب‌نشینی کردیم. فرماندهان به ما گفتند: هر کس برای خودش سنگر یا چاله بکند و همون جا استراحت کنه. محمد کمپوتی بسیار راحت طلب و تنبل بود. من همراه دوستانم با وجود خستگی و بی‌خوابی، به زحمت چاله‌ای کن‌دیم و گونی‌ها را پر کردیم و دورتادور آن چیدیم. وقتی سنگر با مشقت زیاد آماده شد، محمد کمپوتی پرید داخل سنگر و گفت: آخ جون! بچه‌ها دست و پنجه‌تون درد نکنه. چه سنگر خوبی درست کردین. این هم جای من.

محمد همیشه از زیر کار در می‌رفت. یک روز با دوستانم تصمیم گرفتیم وقتی کار ساختن سنگر تمام شد، او را داخل راه ندهیم.

مثل همیشه دسته‌جمعی شروع به کندن سنگر کردیم. محمد خود را به بالای خاک‌ریزها رساند و آن جا دراز کشید. زیرچشمی محمد را زیر نظر داشتیم. همه حواس او به ما بود که کی سنگر آماده می‌شود. هر از چند گاهی نیشخندی به ما می‌زد. ما هم جوابش را با خنده می‌دادیم. زیر لب می‌گفتیم: یه آشی برات درست کنیم که روش یه وجب روغن باشه. به همدیگر قول داده بودیم که هر اتفاقی بیفتد، محمد کمپوتی را داخل سنگر راه ندهیم.

با تلاش چند نفره، بالاخره سنگر آماده شد. از صبح زیر نور خورشید سوزان اردیبهشت ماه خوزستان حسایی کار کرده بودیم. می‌خواستیم وارد سنگر شویم که محمد با خنده دوان دوان خود را به سنگر رساند؛ اما وقتی خواست وارد سنگر شود، چند نفری جلو سنگر ایستادیم و به رویش اسحله کشیدیم و گفتیم: حق نداری بیای داخل. اگه وارد سنگر بشی، تورو می‌کشیم.

چشمان محمد از تعجب گرد شد و گفت: بچه‌ها شوخی‌تون گرفته؟! بذارین

پیام تو سنگر!

من گفتم: مگه تو سنگر درست کردی که بیای داخل!



فصل سوم / عملیات بیت المقدس

همان موقع شدت آتش دشمن در منطقه بیشتر شد و بوی خاک و گرد و غبار ناشی از آتش ادوات دشمن همه جا را پر کرد. محمد کمیوتی با درماندگی نگاهی به اطراف کرد و فریاد زد: تورو خدا الآن من رو می زنن؛ بذارین پیام داخل. یکی از بچه‌ها جواب داد: از صبح این جا داریم عرق می ریزیم، اون وقت تو می خواهی بیای داخل! عمراً!

محمد که زیر آتش گلوله‌ها که بر منطقه می ریخت، ناامید شده بود، این طرف و آن طرف می دوید و فریاد می زد: یا حسین (ع)! مُردم! کمک کنین مُردم! همشهری‌های من می خوان من رو دستی دستی بکشن. کمک کنین مُردم! ما که حرکات محمد را زیر نظر داشتیم، از شدت خنده هر کدام به گوشه‌ای افتاده بودیم.

او که از ما ناامید شد، دوان دوان خود را داخل سنگر حاج مجید ارجمندفر^۱، فرمانده دسته رساند و مدتی در سنگر آنها ماند. شدت آتش که کمتر شد، چند نفری به سنگر فرمانده دسته رفتیم و گفتیم: محمد! بیا سنگر خودمون. محمد همراه ما برگشت و با دلخوری وارد سنگر شد و گفت: خیلی نامرد و نارفیق هستین. به شما هم می گن دوست، رفیق، هم محلی و هم دهاتی؟ همه تون دست به دست هم دادین و می خواستین من رو به کشتن بدین. بعضی از دوستان که هنوز می خندیدند، با دیدن محمد کمیوتی گفتند: محمد حیف شد شهید نشدی!

محمد که حسابی کلافه شده بود گفت: بخندین! نوبت خنده منم می رسه. نارفیق‌ها!

رو به محمد کردم و گفتم: محمد! جدا از شوخی، از این به بعد باید همراه ما سنگر درست کنی. هر بار موقع کار به یه بهونه از زیر کار در می ری. محمد حسابی کفری شده بود. گوشه‌ای نشست و جوابی نداد؛ ولی بعد از

۱- سردار حاج مجید ارجمندی از سال ۱۳۸۶ تا ۱۳۸۸ فرمانده سپاه استان زنجان بود.



آن، همیشه در درست کردن سنگر به ما کمک می کرد.

شناسنامه جعلی

محمد عزتی با شناسنامه مالک اشتر غلامی به جبهه آمده بود. فرماندهان در حضور و غیاب و آمارگیری بعد از عملیات، او را مالک اشتر غلامی صدا می زدند؛ اما صدایی از محمد در نمی آمد. هر کدام از ما که کنار او بودیم، بلند می شدیم و می گفتیم: محمد با تو کار دارن. بعضی وقتها ما جواب فرمانده را این طور می دادیم: فرمانده! مالک اشتر غلامی حاضره؛ این جاست.

یک بار یکی از فرماندهان از دستش عصبانی شد و گفت: از کی دارم صدات می کنم. چرا جواب نمی دی؟!

من بلافاصله جواب دادم: فرمانده! داشتن چرت می زدن.
محمد که تازه به خودش آمده بود، جواب داد: ببخشین فرمانده! خسته بودم، چرتم گرفت.

هر بار قبل از عملیات سر به سر محمد کمپوتی می گذاشتیم و می گفتیم: محمد! اگه تو شهید بشی، جسد تورو به روستای سهند علیا نمی آرن.

دلخور می شد و می گفت: چرا روستای خودمون نمی آرن؟!
- شناسنامه تو صادره از روستای قالاچیخه، تو شهید بشی مستقیم تورو می برن به روستای قالاچیخ و ما هر از گاهی برای فاتحه به اون جا می آییم.

- اخم می کرد و می گفت: نه! من رو می برن روستای سهند علیا

...

محمد همیشه باعث خنده و روحیه گرفتن ما در گردان می شد.





فصل چہارم

عملیات والفجر



شهید مسعود حسنی

در عملیات والفجر مقدماتی، به همراه تیپ الهادی در منطقه عملیاتی فکّه شرکت کردم. اسم گردان امام محمدتقی (ع)؛ فرمانده تیپ، شهید حسنی پور از قزوین؛ و جانشین تیپ، قامت بیات^۱ بود.

از گروهان ما در این عملیات ۴ نفر شهید شدند و یکی از شهدا، شهید قهرمانی بود.

دشمن در عملیات والفجر مقدماتی از موانع سیم خاردار، میدان مین و کانال‌های فراوان از روغن سیاه و قیر برای زمین‌گیر کردن رزمندگان استفاده کرده بود تا مانع پیشروی آنها شود.

منطقه فکّه پر از ماسه بادی بود و با وزش باد جاده مسدود می‌شد. ما از صبح مشغول درست کردن سنگر بودیم. ساخت سنگر که تمام شد، آتش دشمن در منطقه شدت گرفت. از سنگر بیرون آمدیم. سنگر تازه‌ساخت

۱- قامت بیات، هجدهم بهمن ۱۳۶۱ در عملیات والفجر در رقابیه بر اثر انفجار مین به فیض شهادت نایل

شد.



دلی که جاماند

امنیت زیادی نداشت. حسنی^۱ که سن‌اش از ما یکی - دو سال کمتر بود، در اوج آتش دشمن به دنبال جان‌پناه می‌گشت. او خودش را داخل سنگر تازه‌ساخت انداخت. دقایقی بعد صدای فریاد او بلند شد. با دوستانم به سنگر برگشتیم و با تلی از خاک مواجه شدیم. با کمک رزمنده‌ها حسنی را از زیر آوار بیرون آوردیم. خدا را شکر که مجروحیت او سطحی بود.

بعد از شهادت شهید قامت بیات، حسنی که صدایی دلنشین و رسا داشت، مداحی می‌کرد.

حسنی نیز در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

شب رحمت

در دومین روز عملیات، روحانی‌ما برای نیروهای گردان یک سخنرانی دلنشین کرد و گفت:

- در رحمت خدا امشب به روی رزمندگان باز شده و پرواز آسمانی و رسیدن به لقاءالله در انتظار رزمندگان. بهتره رزمندگان از هم حلالیت بگیرن و بعد عازم عملیات بشن.

شب‌های عملیات حس و حال وصف‌ناپذیری در گردان شکل می‌گرفت. بیشتر بچه‌ها به گوشه‌ای رفته و با خدای مهربان خویش راز و نیاز می‌کردند. تعدادی از نیروها چشم‌هایشان بارانی بود و در زمان به آغوش گرفتن و حلالیت خواستن از هم، اشکی مانند مروارید سرازیر می‌کردند.

شب اول عملیات والفجر مقدماتی موفقیت‌آمیز نبود. دومین شب از تک‌تک رزمندگان تعهد گرفتند هر کس که علاقه‌مند است در عملیات شرکت کند و هیچ اجباری برای شرکت در عملیات وجود ندارد.

۱- دانش‌آموز سوم راهنمایی بود که از طرف بسیج در جبهه حضور پیدا کرد. سوم دی ماه سال ۱۳۶۵، در منطقه سومار بر اثر اصابت ترکش به فیض شهادت نایل شد.



فصل چهارم / عملیات والفجر

همه نیروها تعهد دادند که در راه آرمان انقلاب و شهادت در راه اسلام و قرآن تا آخرین قطره خون خود مقاومت می کنند.

موقع اعزام، محمدباقر بهاری را مانند سایر دوستانم در آغوش گرفتم. بهاری آن شب حس و حال غریبی داشت. مدام گریه می کرد. در مسیر حرکت چندتا جُک تعریف کردم؛ او روحیه اش عوض شد. اهداف عملیات شهر العماره عراق بود. متأسفانه عملیات توسط نیروهای ستون پنجم لو رفته بود و دشمن تجهیزات و لجستیک های زیادی در منطقه ریخته بود و عملیات با شکست مواجه شد.

چشم انتظارم نگذارید

با شکست عملیات، عقب نشینی کردیم و در خط عقب مستقر شدیم. حدود سه ماه در منطقه بودم و در این مدت به عنوان بسیجی، پست نگهبانی از خط را در اختیار داشتم. در کلاس های آموزش نظامی و عقیدتی هم شرکت می کردم. بعد از سه ماه، مأموریتم تمام شد و به خانه رفتم. خانواده ام حسابی سر ذوق آمدند. مادرم دلخور از دیر به دیر مرخصی آمدنم، می گفت: تو و برادرهات رو به انقلاب و اسلام هدیه دادم^۱؛ خدا پشت و پناهتون! مجروح و شهید بشین؛ اما اسیر دشمن نشین و اگه شهید شدین، جنازه هاتون به آغوشم برگرده. من تحمل چشم انتظاری رو ندارم.

گردان حضرت رسول (ص)

در سال ۱۳۶۲ با هم محلی هایم به لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع) اعزام شدیم که از نیروهای استان های قم، زنجان، سمنان و مرکزی تشکیل شده بود. فرمانده لشکر، شهید مهدی زین الدین بود. از آن جا من به همراه دوازده نفر از دوستانم به گردان حضرت رسول (ص) قزوین منتقل شدیم.

۱- سه نفر از برادرهایم در جبهه های مختلف خدمت می کردند.



طبق دستور فرمانده گردان حضرت رسول (ص)، به همراه پنج نفر از دوستان به عنوان امدادگر، برای حمل مجروح و تخلیه شهدا به بهداری رفتیم. گردان حضرت رسول (ص) نزدیک سرپل ذهاب کردستان، کنار رودخانه حلوان مستقر شد. منطقه آرام بود و از سر و صدای خمپاره ۶۰ و راکت راحت بودیم. برنامه هر روز ما شرکت در دوره‌های رزمی در جهت آمادگی جسمانی بود. یک روز ورق برگشت و صدای غرش چند هواپیمای جنگی عراقی در آسمان پیچید و در یک چشم به هم زدن، منطقه به تلی از آتش بدل شد. هواپیماها با فاصله پایین پرواز می‌کردند و رزمندگان را با تیربار مورد هدف قرار می‌دادند. در گردان حضرت رسول (ص) پدافند هوایی برای زدن هواپیماهای جنگی وجود نداشت. هواپیماها در چند بار بمباران، تعداد زیادی از رزمندگان را شهید یا مجروح کردند. هواپیماها حسابی گرد و خاک کردند و رفتند. پس از آن، مجروحین و شهدا را به عقب فرستادند و نیروهای لشکر را سوار کمپرسی‌هایی که پشتش با چادر محصور شده بود، کردند و به منطقه شیخ صالح، نزدیک مرز عراق و ایران انتقال دادند.

امدادگر گردان

شیخ صالح منطقه‌ای جنگی و صعب‌العبور در غرب استان کرمانشاه قرار داشت. اهداف عملیات مانع شهر بود. مدتی در آن جا مستقر بودیم. برای عملیات امکانات و تجهیزات را به پشت خط مقدم منطقه شیخ صالح انتقال دادیم. من همراه محمدباقر بهاری، شهید صمد جارچی، جانباز سبزی‌علی جارچی، مناف جارچی، زولفعلی ذالی، افضل طهماسبی، حکمعلی ذالی و محمدحسن سارجالو و غلامحسین بهاری از هم‌روستایی‌هایمان به عنوان امدادگر در آن جا مسؤولیت

۱- از شهدای سهند علیا که در اسفندماه سال ۱۳۶۳ در جزیره مجنون عراق بر اثر اصابت ترکش به سینه و قطع پا به فیض شهادت نایل شد.



فصل چهارم / عملیات والفجر

داشتیم. آن روزها مصادف با ایام محرم و سوگواری سید و سالار شهیدان امام حسین (ع) بود. یک مداح اهل دل در گردان حضور داشت که پا برهنه روی خارهای منطقه مداحی و عزاداری می‌کرد و نیروهای گردان با سوز و گداز خاصی عزاداری و سینه‌زنی می‌کردند.

قبل از عملیات، ادوات و مهمات را با قاطر به خط مقدم انتقال دادند تا در شب عملیات از آنها استفاده کنند؛ اما قبل از این که ما بتوانیم نفت‌شهر را تصرف کنیم، منطقه توسط نیروهای ستون پنجم لو رفت. از آن جا ما را با کمپرسی به کرمانشاه منتقل کردند. بعد از آن به یک باشگاه ورزشی در سنندج رفتیم و شب را در سالن بزرگ آن به صبح رساندیم.

صبح روز بعد به دستور فرماندهان با کمپرسی‌ها به بانه رفتیم تا از راه سقز به سنندج برویم. جاده سقز خاکی بود. در راه اطلاع دادند ضدانقلاب‌ها در منطقه هستند و مسیر امنیت ندارد. ناچار آن شب را در پشت کمپرسی، در هوای سرد پاییز با یک پتو به صبح رساندیم.

عاقبت سجده طولانی

یگان اصلی ما بهداری بود؛ اما به صورت مأموریتی به گردان‌ها اعزام می‌شدیم. فرمانده گردان بهداری آقای علوی؛ جانشین گردان نقی خلفی^۱ و فرمانده گروهان رازی گردانی بود.

رازی گردانی فرد متدین و مقید به سجده‌های طولانی بود. طبق رسم دیرینه، بیشتر نمازها در گردان به جماعت برگزار می‌شد. یک روز بعد از اتمام نماز جماعت، او طبق عادت هنوز در سجده بود. چند متر آن طرف‌تر از او، راننده یک آمبولانس داشت دنده عقب می‌گرفت. راننده که متوجه گردانی نشده نبود، مستقیم به طرفش آمد.

۱- ایشان اهل زنجان بود.



دلی که جاماند

من همراه تعدادی از رزمندگان دویدیم و فریاد زدیم: راننده، راننده! گردانی در سجده‌ست.

راننده آمبولانس فریاد ما را نشنید و لاستیک ماشین به سر گردانی برخورد کرد. گردانی دستش را روی سرش گذاشت. من و بقیه رزمنده‌ها دورش جمع شدیم؛ اما در ظاهر سرش چیزی نشده بود.

عبدالله مناف جارچی که فردی شوخ‌طبع و بذله‌گو بود، با دیدن این صحنه با تبسم گفت: بیا! این هم آخر و عاقبت کسی که سجده طولانی داره. چقدر گفتم این همه تو سجده نمون، اگه سرت ترکیده بود چی کار می کردی؟ آخه چقدر تو سجده می مونی؟! این درسی می شه برات که دیگه زیاد تو سجده نمونی. این دفعه خدا بهت رحم کرد و سرت نترکید. اما دفعه دیگه از این خبرها نیست.

صدای خنده بچه‌ها مثل بمب در هوا پیچید.

جارچی نگاهی به سر گردانی کرد و ادامه داد: فرمانده! بیا بریم دکتر، سرت از بیرون چیزی نشده؛ اما فکر می کنم از داخل ترکیده.

گردانی به همراه او و عده‌ای از رزمنده‌ها به درمانگاه رفتند. به لطف خدا ضربه کاری نبود و اتفاق خاصی برای او نیفتاد.

بمباران سنندج

بعد از سه روز استقرار در بانه، یک شب فرمانده گفت باید به سنندج برگردیم. با چند کمپرسی به راه افتادیم. در مسیر جاده بانه به سقز، ضدانقلاب‌ها مثل خفاش در اطراف پخش شده و جاده را مسدود کرده بودند. فرمانده تعدادی از نیروها را برای عملیات و باز کردن جاده در آنجا مستقر کرد. من همراه دوستانم به سالن ورزشی در سنندج برگشتیم و سه شبانه‌روز در آنجا مستقر شدیم.

در این سه روز هواپیماهای عراقی، چندین مرتبه سنندج، شهرهای اطراف



فصل چهارم / عملیات والفجر

و پادگان را بمباران کردند. صدای آژیر خطر مدام در شهر می‌پیچید و عراقی‌ها با بمباران پی‌درپی، در شهر وحشت ایجاد کرده بودند. زمانی که در سالن ورزشی سنندج بودیم، چهارصد نفر از عراقی‌ها را که در عملیات والفجر ۴ اسیر شده بودند، در گوشه‌ای از سالن جمع کرده و با آنها مصاحبه می‌کردند.

نیروی داوطلب

بعد از سه روز، به حوالی روستای کانی‌دینار در پنج کیلومتری مریوان رفتیم. کانی‌دینار^۱ روستای کوچکی بود و در دل جنگل قرار داشت. پنج روز در آنجا مستقر بودیم. عملیات خاصی در این مدت انجام نگرفت. برنامه روزانه ما شرکت در کلاس‌های عقیدتی، آموزش نظامی و ستون‌کشی نیروها در کوه برای آمادگی جسمانی بود.

در یکی از شب‌ها مسؤولی به گردان آمد و درخواست ده نفر نیروی داوطلب برای شناسایی خط کرد و گفت: هر کس داوطلب این کار شود، او را با خودمان برای بازدید خط می‌بریم. من همراه نه نفر از برادران داوطلب شدیم. هرچه جلو می‌رفتیم، صدای انفجار در منطقه بیشتر می‌شد. به خط که رسیدیم، مسؤول مربوط گفت: فرمانده کل سپاه آقای محسن رضایی برای بازدید به خط می‌آید. شماها باید یه سنگر با استحکام بالا در پشت خط، اطراف خرمالو و منطقه سلیمانیه عراق درست کنید.

به خیال خودمان می‌خواستیم به خط برویم. اما حالا مجبور بودیم زیر باران راکت و موشک و خمپاره که هر لحظه در گوشه‌ای به زمین می‌نشست، سنگر درست کنیم.

تمام شب زیر آتش شدید، گونی‌ها را پر از خاک کردیم و سه-چهار لایه

۱- در ۵ کیلومتری مریوان واقع شده و آن شهر را به سنندج و سروآباد متصل می‌کند.



دیوار گونی روی هم چیدیم و روی آن را با خاک پوشانیدیم و صبح روز بعد، خسته و کوفته به روستای کانی دینار برگشتیم.

جاده دوراهی

شهر مریوان خالی از سکنه بود. ساکنان آن به روستاهای هم‌جوار و کوه‌ها پناه برده بودند. هوا پیمای‌های جنگی عراق روزی سه مرتبه در ساعت هشت صبح، یک و چهار بعد از ظهر منطقه را بمباران می‌کردند.

یک روز به عنوان نیروی کمکی به بیمارستان الله اکبر شهر مریوان رفتم و در مداوای مجروحین به کادر پزشکی آن‌جا کمک کردم. شب که برگشتم، نیروها به ستون بودند. بچه‌ها گفتند: نادر کجایی؟! داریم می‌ریم جلو.

سریع وسایل شخصی خودم را جمع‌وجور کردم و همراه بقیه سوار ماشین شدم. پنج نفر از نیروهای زنده با آمبولانس به عنوان اسکورت در جلو ستون به راه افتادند. مدتی که رفتیم، به یک دو راهی رسیدیم که یک طرف آن منتهی به خاک عراق می‌شد و طرف دیگر خاک ایران بود. ما مسؤولیت داشتیم با تعدادی از رزمنده‌ها در آن‌جا بایستیم و مانع رفتن نیروها به خاک عراق شویم. در آن‌جا منتظر رسیدن نیروها بودیم که بی‌سیم زدند و گفتند همان‌جا بمانیم و منتظر دستور باشیم.

پرسیدیم: برای چی بایستیم؟ چه اتفاقی افتاده؟

گفتند: یه مینی‌بوس که در منطقه شیلر با چراغ خاموش حرکت می‌کرد، به همراه حدود بیست و چهار نفر از نیروها به دره سقوط کرده.

به عقب برگشتیم. مینی‌بوس در زمان سقوط، به سنگی نسبتاً بزرگ برخورد کرده و ایستاده بود. اگر سنگ نبود، شاید مینی‌بوس به عمق دویست متری دره پرت می‌شد. چندین نفر از ناحیه سر، دست و کتف مجروح شده بودند. عده‌ای مشغول بستن زخم مجروح‌ها بودند. پای راننده بین سنگ و مینی‌بوس گیر کرده



فصل چهارم / عملیات والفجر

بود. پوست و گوشت پای او کنده شده و خون از آن فواره می‌زد. رنگ به چهره نداشت و از درد به خود می‌پیچید و تلاش اطرافیان برای بیرون آوردن پای او فایده نداشت.

چند ساعت به شدت درگیر بودیم. با کمپرسی و چند جک توانستند مینی‌بوس را کمی جابه‌جا کنند؛ اما پای راننده همچنان بین سنگ و مینی‌بوس گیر کرده بود. در هوای گرگ و میش صبح، چهار- پنج نفر به دستور فرمانده، منطقه را با آمبولانس به مقصد دوراهی ترک کردیم.

با طلوع اولین اشعه‌های خورشید، در کنار راه خاکی و کوهستانی منتظر دستور شدیم. مدتی گذشت که بی‌سیم زدند و گفتند: یه جایی بایستین که نیروهای عراقی شمارو نبینن؛ هر نیم ساعت، یه ماشین از جاده رد می‌شه. شما ماشین‌هارو به خاک خودی هدایت کنین.

تا به دوراهی رسیدیم، آمبولانس خراب شد. هرچه استارت زدیم، روشن نشد که نشد. در همین موقع عراقی‌ها شروع به ریختن آتش در منطقه کردند. سوت خمپاره دورتادور آمبولانس و دود غلیظ گرد و خاک و آتش در منطقه بلند شده بود. نیروها شامل راننده و مسؤول تیم و یکی- دو نفر از بچه‌ها به عنوان اسکورت بودند و هر لحظه احتمال منفجر شدن آمبولانس با اصابت یک خمپاره می‌رفت.

مسؤول تیم که اوضاع را وخبیم دید، گفت: از ماشین پیاده شین و در اطراف سنگر بگیرین.

پشت یک کوه سنگر گرفتیم. منطقه جغرافیایی محل استقرار ما در خاک عراق بود و شیلر نام داشت.

نگرانی از چهره راننده می‌بارید و مدام می‌گفت: الآنه آمبولانس منفجر بشه و همه مارو بکُشه.

مدتی سنگر گرفتیم. آتش دشمن خاموش شد. به راننده گفتیم: بپر پشت



فرمون ماشین، ما از پشت هول می‌دیم؛ یه کم که راه بره، موتورش گرم می‌شه. راننده پشت ماشین نشست و ما ماشین را هول دادیم. از چپ و راست خمپاره بود که به اطراف ما اصابت می‌کرد. زیر آتش، ماشین را پشت کوه استتار کردیم. مسؤول تیم بی‌سیم زد و گفت: خط زیر آتش شدید، نیروها فعلاً نیان. ارتباط ستون از عقب قطع شد. با گرادادن^۱ ما، هر سی یا چهل دقیقه یک ماشین از نیروهای خودی می‌آمد و سریع دور می‌شد. نیروهای عراقی بین کوه‌ها مخفی شده بودند و به اطراف دید نداشتند. آنها فقط همان دوراهی را زیر ذره‌بین داشتند. وقتی ماشین‌ها می‌خواستند از دوراهی رد شوند، با آمبولانس جلو آنها را می‌گرفتیم. در یک طرف جاده، دره بزرگ و عمیقی قرار داشت. شهید زین‌الدین به فرمانده گردان گفت: نیروها تون رو پشت سنگ‌ها و درخت‌ها پخش کنین و استتار بگیرین. فرمانده گردان دستور را اجرا کرد و از تیررس خارج شدیم و کمین گرفتیم. به فاصله اندکی، چند هواپیمای جنگی عراقی منطقه را بمباران کردند، اما بیشتر بمب‌ها بدون هدف بود و به کوه‌ها اصابت می‌کرد.

امدادگر گردان ضدزرهی

یک شب در آن دره اقامت کردیم. برای غذا کنسرو توزیع کردند. مقصد ما کوه لری بود. برای رسیدن به آن جا باید از رودخانه عبور می‌کردیم و با بالا رفتن از ارتفاعات لری عملیات انجام می‌دادیم. قبل از حرکت نیروها، مسؤولیت‌ها را مشخص کردند و مرا به گردان ضدزره به عنوان امدادگر معرفی کردند. هر پنج، شش نفر و یا ده نفر در یک گروه بودیم. نیروها سوار کمپرسی شدند. جاده خاکی بود. بخشی از راه را می‌شد با ماشین تردد کنیم. لودرها تازه داشتند جاده درست می‌کردند. یک مقدار از راه را با

۱- صحیح این کلمه گراد می‌باشد که معیاری برای اندازه‌گیری قوس دایره و مختصات جغرافیایی است. در واقع، گرا یک غلط مصطلح می‌باشد.



فصل چهارم / عملیات والفجر

کمپرسی جلو رفتیم. مسؤول ما دستور توقف داد و گفت: هر کس به مقدار وسایل امدادگری اعم از سِرْم و سرنگ تو کوله‌پشتی‌اش قرار بده. بعد از این باید مسیر رو پیاده بریم و به چند کوخ^۱ که متعلق به روستاهای کوچک عراقی‌ست، برسیم. عراق روستاهاش رو بمباران کرده و ما باید خودمون رو به اون جا برسونیم.

هر چه جلوتر می‌رفتیم، آتش دشمن بیشتر می‌شد. با امکانات کوهنوردی و با مشقت فراوان از کوه پایین رفتیم. در پایین کوه، سه-چهار قاطر به ما نزدیک شدند. روی هر قاطر سه جنازه بسته شده بود و رزمنده‌ای دهانه قاطر را گرفته و می‌برد. می‌خکوب شدیم. با دیدن پیکر رزمندگانی که روی قاطرها بسته شده بود، دلمان لرزید. به هر کس نگاه می‌کردی، ناراحتی در چهره‌اش موج می‌زد و سر در گریبان و در افکار خودش غرق بود.

یکی از رزمنده‌ها به پیکر شهدا اشاره کرد و با ناراحتی گفت: می‌بینی! عاقبت ما همین‌ها!

یکی جواب داد: معلوم نیست جنازه‌هاشون به خونواده‌شون برسه یا نرسه. ما هم عاقبت‌مون همین‌ه. معلوم نیست الان کجا می‌ریم؟! فردا جنازه‌مون کجا می‌خواد بمونه؟

یکی از امدادگران به نام حمید که اهل زنجان و معلم بود، فریاد زد: چه تونه؟! چی شده؟ چه خبر تونه؟! خودتون رو باختین؟! جنگه دیگه، تو جنگ که حلوا خیرات نمی‌کنن. جنازه‌ست دیگه. روحیه‌تون رو چرا باختین؟ شمارو کسی اجبار نکرده بود که به جبهه بیایین. خودتون به میل خودتون اومدین. مگه جز این‌ه که ما اومدیم از کشور و ناموس‌مون دفاع کنیم و تو این راه شهید بشیم. ما از اهداف خودمون به قیمت جونمون هم عقب‌نشینی نمی‌کنیم. حالا چندتا صلوات برای شادی روح همین شهدا و شهدای دیگه بفرستین و چند صلوات برای سلامتی امام خمینی و رزمنده‌ها، به خصوص خودتون بفرستین.

۱- کوخ، خانه‌ای از علف و نی است که در اطراف چشمه و یا کوه ساخته شده باشد.



فرباد صلوات رزمنده‌ها به هوا بلند شد. با صحبت‌های حمید همهٔ بچه‌های گروهان روحیهٔ مضاعف گرفتند و به راه خود ادامه دادند.

فردی که به او دکتر می‌گفتند و یک کارتن سِرم در دستانش گرفته و کوله‌پشتی بزرگی پشتش انداخته بود، از فرط خستگی نفس نفس می‌زد. نزدیک او شدم و گفتم: آقای دکتر! کارتن سِرم رو بدین تا من بیارم.

- نه خودم برمی‌دارم. بار خودت سنگینه.

- وسایل من زیاد سنگین نیست. خیلی خسته شدین. بدین کمکتون کنم.

- خودم برمی‌دارم. ممنون.

هرچه اصرار کردم دکتر قبول نکرد کمکش کنم و به راهش ادامه داد.

جلوتر، عده‌ای از رزمنده‌ها اطراف یک مجروح که از ناحیهٔ دست و پاها به شدت خون‌ریزی داشت، جمع شده بودند. مجروح از درد به خودش می‌پیچید و کسی از رزمنده‌ها مهارتی در امدادگری نداشت.

دکتر گفت: همه‌تون برین کنار و اطراف مجروح رو خالی کنین.

همه اطراف مجروح را خالی کردند. من به عنوان دستیار به دکتر کمک کردم. بلافاصله یک سِرم به رزمندهٔ مجروح وصل کردیم. دکتر از کوله‌پشتی قیچی، باند و... را بیرون آورد و طولی نکشید که با مداوای مجروح، خون‌ریزی او بند آمد. دکتر زخم‌هایش را بست و به رزمنده‌ها که گوشه‌ای ایستاده بودند، گفت: مجروح رو سریع با خودتون ببرین.

یکی از رزمنده‌ها مجروح را به پشتش گرفت و به عقب برگشت.

به راهنمان ادامه دادیم. با افزایش ارتفاع، هر لحظه بر سردی هوا اضافه می‌شد. از صبح صبحانه و ناهار نخورده بودیم و رمقی برای ما نمانده بود. شب با خستگی و کوفتگی به یک روستا رسیدیم. دورتر از روستا، چند خانواده اطراف چشمه (کوخنشین) زندگی می‌کردند. با فاصلهٔ اندک از کوخنشینان مستقر شدیم



فصل چهارم / عملیات والفجر

و از خستگی گوشه‌ای افتادیم.

نیمه‌های شب با صدای دلنشین آهنگران از خواب پریدیم. با چشم‌های از حدقه بیرون زده، در تاریکی شب به همدیگر زل زدیم و گفتیم: بچه‌ها بلند شین، ببینین سر و صدای چیه؟

سریع گلنگدن را کشیدیم و آماده تیراندازی شدیم. یک بولدوزر راه کوچکی از میان کوه‌ها باز کرده بود و پشت سر آن یک تویوتا به سرعت جلو می‌آمد. روی تویوتا بلندگویی وصل بود و صدای آهنگران در منطقه پنجوین سلیمانیه پیچیده بود. پشت آنها نیروهای پیاده‌نظام می‌آمدند.

با دیدن نیروهای کمکی، صدای الله اکبر بچه‌ها در هوا طنین‌انداز شد. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختیم و یک‌صدا فریاد زدیم: الله اکبر، خمینی رهبر. از فردای آن روز بچه‌های گروه مهندسی رزمی با مشقت بسیار توسط بولدوزرها، در بالای کوه جاده‌ای باز کردند و تویوتا و بقیه نیروها وارد روستایی در منطقه پنجوین و سلیمانیه عراق شدند. روستا خالی از سکنه بود. بخشی از روستا آسیب ندیده و سالم بود و حدود سیزده-چهارده نفر در یک اتاق ساکن شدیم.

من و محمدباقر بهاری^۱ را به گردان ضدزهری به فرماندهی حاج میرزا علی رستمخانی و جانشین گردان مجیدارجمندی منتقل کردند.

گروه عملیات یک شب در روستا چادر زدند و فردای آن روز برای ادامه عملیات والفجر ۴ به جلو رفتند.

گردان ما سه روز در منطقه پنجوین و سلیمانیه مستقر بودند. در این مدت، گروه مهندسی رزمی با بولدوزرها مشغول کندن خاک‌ریز برای ساختن بهداری بودند تا زخمی‌ها را در آن جا مداوا کنند.

یک شب هنگام نگرهبانی من، آتش دشمن شدت گرفت. گلوله‌های کاتیوشا

۱- یکی از اقوام راوی.



۱۰۷، خمپاره ۶۰، خمپاره ۱۲۰، تیربار و... از زمین و آسمان به خط ما باریدن گرفت. از شدت حملات کوه می لرزید. دو-سه ساعت در یک سنگر کوچک و باریک که فقط به اندازه نشستن بود، نگهبانی دادم.

آن شب برای شام، برنج باقی مانده از ناهار داشتیم. برنج‌ها را داخل پلاستیک ریخته بودند. در سنگر سه-چهار نفر بودیم. هر کس لقمه‌ای خورد تا صدای شکمش در نیاید. بعد از غذا، دعای سفره را خواندیم و برای عملیات به طرف کوه کله قندی به راه افتادیم.

در اطراف ما چند گردان دیگر مستقر بودند. در این عملیات، حاج میرزا علی رستمخانی، حاج مجید ارجمندی و شهید علوی (فرمانده گردان بهداری) حضور داشتند. نیروهای گردان بهداری هر بار با یک گردان به عملیات می رفتند و زیر نظر آنها خدمت می کردند.

مأمور انتقال مجروحان

من به عنوان مأمور از بهداری به عملیات رفتم. هنگام شروع عملیات، فریاد الله اکبر و یا زهر(س) بچه‌ها در کوه طنین انداز شد. با روحیه بالای رزمندگان در فاصله کوتاهی تپه‌ای را تصرف کردیم. با تصرف تپه، آتش دشمن شدت گرفت و هر چه تجهیزات و ادوات داشت بر سر ما ریخت. با فشار دشمن، با وجود چند نفر شهید و تعداد زیادی مجروح مجبور به عقب نشینی به تپه‌های روبه‌رو شدیم. دو روز در آن جا مستقر بودیم. شب سوم فرماندهان گفتند: امشب دوباره عملیات انجام می‌دهیم تا بتونیم حداقل مجروح‌ها و شهدارو به عقب انتقال بدیم.

از زمین و آسمان آتش می‌ریخت. ما پشت تپه‌ها سنگر گرفتیم. با حجم بالای آتش، تقریباً امکان عملیات غیرممکن بود.

فرمانده رو به نیروها کرد و گفت: با وجود شدت آتش دشمن، امکان عملیات وجود نداره. دو-سه نفر داوطلب برای انتقال مجروح‌ها و شهدا می‌خوام.



فصل چهارم / عملیات والفجر

من همراه محمدباقر بهاری از گردان ضدزهری بهداری و دو نفر دیگر از گردان حضرت رسول(ص) قزوین (از نیروهای هم‌جوار) داوطلب انجام این مسؤلیت شدیم.

پشت تپه‌های اطراف، کوه‌های زیادی مشرف به هم قرار داشت. منطقه استقرار عراقی‌ها روبه‌روی آن کوه بود. ما باید به شکل ماریج از کوه پایین می‌رفتیم تا تیر نخوریم، چون آن منطقه در تیررس عراقی‌ها قرار داشت. بعد از آن، منطقه جنگلی و دره بود که از تیررس دشمن خارج می‌شد. مجبور بودیم از راه دره به کوه برویم تا بتوانیم نیروها را به عقب انتقال دهیم.

خیز برداشتم و به شکل ماریج از کوه پایین رفتم. چندین تیر دشمن اطرافم برخورد کرد. سریع خودم را به پایین رساندم. بعد از من، بهاری دوان دوان به طرف من آمد. در میان راه، عراقی‌ها او را به رگبار بسته بودند و او عقب‌نشینی کرد. مدتی بعد با سماجت بهاری و به رغم مخالفت فرمانده و آتش شدید دشمن، او خودش را به من رساند. موقع آمدن به فرمانده گفته بود: نمی‌ذارم نصیری تنها باشه. هر جور به باید برم پیشش.

دویدم و پشت سنگی پنهان شدم. حدود ۱۰۰ متر با عراقی‌ها فاصله داشتیم. صدای آنها را به وضوح می‌شنیدم که به عربی صحبت می‌کردند. از بچه‌ها هنوز خبری نبود. تا چشم گرداندم عراقی‌ها را می‌دیدم. بعد از مدتی بهاری نفس‌نفس زنان پیدایش شد. بعد از او نفرات سوم و چهارم هم به فاصله کوتاه از راه رسیدند. از دره به شکل پیچ صد و هشتاد درجه به ستون یک راه افتادیم. پایین دره رودخانه‌ای جاری بود. تا زانو و شاید هم بیشتر داخل آب فرو رفتیم؛ پاییز بود و آب، سرد و سوزناک!

از داخل آب رودخانه جلوتر رفتیم. اطراف رودخانه جنگل بود. از نزدیک عراقی‌ها که اطراف ما در حال رفت‌وآمد بودند و به عربی صحبت می‌کردند، عبور کردیم و در بین درختان از رودخانه خارج شدیم. جنگلی بودن منطقه مانع



خوبی بود تا استتار بگیریم.

کمی که جلوتر رفتیم، متوجه صدای «برادر کمک، برادر کمک» شدیم. به سمت صدا نزدیک‌تر شدیم و به بچه‌ها گفتیم: من و بهاری می‌ریم جلوتر و شما دو نفر نگهبانی بدین. اگه عراقی‌ها به طرف ما اومدن علامت بدین. بعد ما می‌ایستیم شما بیابین و برین جلوتر و ما به شما علامت می‌دیم.

طبق نقشه حرکت کردیم و جلو رفتیم. با نگاه جستجوگرانه اطراف را می‌پاییدیم. مجروح را پیدا کردیم. سه روز بود که عقب‌نشینی کرده بودیم و او آن‌جا مانده بود. یک تیر به رانش اصابت کرده و زخمش را بسته بودند. رنگ به صورت نداشت و زرد شده بود. به او نزدیک شدم و گفتم: برادر ناله و فریاد نکن! عراقی‌ها این‌جان ... وایستا بریم و وسیله‌ای برای حملت پیدا کنیم.

مجروح از رزمندگان استان سمنان بود. از او دور شدم. به بچه‌ها اشاره کردم جلوتر بیایند. بچه‌ها که رسیدند، شاخه‌های درختان را خرد کردیم و چندتا را روی هم گذاشتیم و کاپشن مجروح را درآوردیم و چوب‌ها را به کمک تکه‌های پارچه کاپشن به هم وصل و برانکارد درست کردیم. چهارنفری مجروح را روی برانکارد گذاشتیم. به مجروح نگاه کردم. او از شدت سرما می‌لرزید. کاپشنم را روی او کشیدم. از بین درختان جنگل عبور کردیم و داخل رودخانه رفتیم. از مکانی گودی شکل که دید عراقی‌ها در آن کم بود، به راه افتادیم.

از رودخانه خارج شدیم. بالاتر از رودخانه، روبه‌روی ما خاک‌ریز عراقی‌ها قرار داشت. رفتن از تپه با توجه به دید دشمن غیر ممکن بود؛ ناچار مجروح را زمین گذاشتیم و منتظر فرصت مناسب شدیم. حدود سی دقیقه در پناه چند درخت استراحت کردیم. اطرافمان جنگل بود و دشمن به منطقه دید نداشت.

ناگهان از دیدن یک تانک که از جاده فرعی و سمت عراقی‌ها به سرعت پایین می‌آمد، دستپاچه شدم و گفتم: خدا رحم کنه! بچه‌ها تانک!!

تانک مستقیم به طرف ما می‌آمد و از دور مشخص نبود متعلق به عراق



فصل چهارم / عملیات والفجر

است یا ایران.

یکی از بچه‌ها گفت: حالا چی کار کنیم؟ به طرف ما بیاد، کارمون ساخته‌ست. یکی از بچه‌ها ادامه داد: من می‌رم جلوتر سر و گوشی آب بدم. شما هوای من رو داشته باشین.

او رفت. مدتی بعد برگشت و گفت: هرچه نگاه کردم، از دور متوجه نشدم تانک نیروی خودی‌ست یا دشمن.

چند قدم جلوتر رفتم و گفتم: بچه‌ها هوای من رو داشته باشین تا جلوتر برم. نمی‌تونیم همین جا وایستیم و دست روی دست بذاریم.

جلو رفتم. نمی‌توانستم کسی را صدا کنم؛ عراقی‌ها متوجه می‌شدند و کار ما ساخته می‌شد. با خودم زمزمه کردم: اگه سوت بزوم و دشمن باشه، شلیک می‌کنه.

پشت درختی رفتم، خودم را مخفی کردم و سوت زدم. اثری از شلیک و تیراندازی نشد. دزدکی از پشت درخت نگاه کردم. تانک نزدیک شده بود و یکی-دو نفر جلو تانک راه می‌رفتند. چشم‌هایم را تیز کردم؛ اکبر محمدی از بچه‌های زنجان را شناختم. از پشت درخت بیرون آمدم و سریع جلو رفتم و گفتم: آقای محمدی! شما تو خط عراق چی کار می‌کنین؟ نیروهای عراقی پایینن.

محمدی از تعجب چشمانش گرد شد. این‌جا خط عراقه! ما خبر نداشتیم. فکر می‌کردیم خط خودمونه.

- کسی به شما نگفت خط عراق می‌رین؟

- نه کسی نگفت.

- سریع عقب برگردین.

آقای محمدی همراه تانک سریع دور زدند و به عقب برگشتند. به خودم آمدم که بگویم ما مجروح داریم، اما تانک دور شد. در همین موقع صدای غرش هواپیمای جنگی در هوا پیچید و منطقه عقب‌نشینی تانک را زیر بمباران گرفت.



دویدم و پشت درختی موضع گرفتم. تانک دور شد و از معرکه فرار کرد. هواپیمای جنگی چند جا را بمباران کرد و برگشت. مدتی گذشت و باز سر و کلهٔ هواپیما پیدا شد. هواپیما از بالا پلیت^۱ بر سر رزمندگان در بالای تپه می ریخت. با دیدن بارش پلیت از آسمان، دویدم تا زیر آنها نمانم. ریختن پلیت بر سر رزمندگان، یک نوع عملیات روانی بود که دشمن از آن استفاده می کرد.

با گریختن تانک، خیالم از بابت اسارت خدمهٔ تانک راحت شد. با رفتن هواپیمای جنگی، سریع مجروح را برداشتیم و تا جایی که عراقی ها دید نداشتند از منطقه دور شدیم و دوباره استراحت کردیم.

با بچه ها دور هم جمع شدیم و مشورت کردیم که چگونه باقی راه را برویم. هر لحظه امکان اسارت یا شهید شدن ما می رفت. در دل دشمن و خاک عراق بودیم. درمانده و مستأصل همدیگر را بغل کردیم و از همدیگر حلالیت طلبیدیم و شهادتین را زیر لب زمزمه کردیم.

به دوستانم گفتم: مرگ و ترس برای ما مفهومی ندارد. ما با خدا معامله کردیم و داوطلب انتقال مجروح شدیم. باید قبل شهادت کاری انجام بدیم. در نظر داشته باشیم که بچه های خودی همین چند قدمی ما هستن. باید از خط عراق رد بشیم. امیدمون به خدا و توسل مون به ائمهٔ اطهار(ع) باشه. باید از محل دید دشمن به شکل دو و مارپیچ عبور کنیم و ترس به خودمون راه ندیم و با ذکر خدا و توسل، به جلو بریم. هر چقدر هم که دشمن شلیک کنه، ما مجبوریم که از این منطقه رد بشیم.

مجروح را برداشتیم و با گفتن یا الله، یا امام زمان(عج)، یا زهر(اس) و توسل به ائمهٔ اطهار(ع) به راه افتادیم. بعضی از دوستان آیه های قرآن را زیر لب زمزمه می کردند. من ورد زبانم یا امام زمان(عج) و یا زهر(اس) بود. کمی بالا رفتیم. عراقی ها شروع به شلیک و تیراندازی کردند. باران گلوله ها بر سرمان می ریخت.

۱- شیت ها و ورق های فلزی هستند که به وسیلهٔ یک فرایند صنعتی به قطعات نازک و صاف تبدیل می شوند.



فصل چهارم / عملیات والفجر

ما مجروح را حمل می‌کردیم و گلوله‌ها از بین ما رد می‌شدند. بعضی از گلوله‌ها رسام بود. ما می‌گفتیم: الآن می‌افتیم، الآن می‌افتیم. الآن سوراخ‌سوراخ می‌شیم. در عین حال ذکر خدا و ائمه اطهار(ع) ورد زبانمان بود و به سرعت می‌دویدیم. نمی‌دانم چه مدت طول کشید تا از پایین به بالای تپه رسیدیم. مجروح را زمین گذاشتیم و خودمان هم از خستگی روی زمین ولو شدیم.

تصور می‌کردیم که همه ما سوراخ‌سوراخ شده‌ایم. با چشم‌های از حذقه بیرون زده به همدیگر نگاه می‌کردیم. بلند شدیم و همدیگر را بغل کردیم. اشک شوق از چشمانمان سرازیر می‌شد.

با وجود باران گلوله و تیربار عراقی‌ها سالم مانده بودیم. امداد غیبی و توسل به خدا و ائمه اطهار(ع) در آن موقعیت باعث شد که ما سالم به خط برسیم. به گردان رسیده بودیم. طولی نکشید که فرمانده گردان با تبسم به ما نزدیک شد و یکی‌یکی ما را در آغوش کشید، بوسید و گفت: بچه‌ها گل کاشتین! خدا قوت و خسته نباشین! برین استراحت کنین. مجروح رو هم بچه‌ها تا پایین می‌آرن. نفری یک کمپوت به ما دادند. باقی راه را چهار نفر از رزمنده‌ها مجروح را پایین آوردند و از آن‌جا به عقب انتقال دادند.

یک نشانی

بعد از چند ساعت استراحت، سراغ یکی از اقوام به نام حکمعلی ذالی را گرفتیم. گفتند: در عملیات مفقود شده.

در دلم آشوب به پا شد. با چند نفر از رزمنده‌ها به منطقه مورد نظر رفتیم. صخره‌ای، صعب‌العبور و پایین رفتن از آن غیر ممکن بود. با سماجت تلاش کردم پایین بروم؛ ولی فایده نداشت. حدود بیست متر آن طرف صخره، خط عراقی‌ها بود. ما سه روز تلاش کردیم تا از وضعیت نیروها مطلع شویم؛ اما نتیجه‌ای نگرفتیم. عبور از صخره غیر ممکن بود. روز چهارم ساعت ۴ بعد از ظهر، حاج میزاعلی رستمخانی



گفت: عراقی‌ها از تپهٔ کله‌قندی عقب‌نشینی کردند، باید بریم اون جا مستقر بشیم و زخمی‌ها و شهدارو بیاریم.

به سرعت به تپهٔ کله‌قندی رفتیم. در هر گوشه و کنار کشته‌های عراقی و شهدای نیروهای خودی پراکنده بودند. عراقی‌ها بعد از ما عقب‌نشینی کرده بودند و جنازه‌هایشان روی زمین مانده بود، زیرا عراقی‌ها اغلب بعد از عملیات جنازه‌هایشان را با خودشان نمی‌بردند.

موقع حمل شهدا، چشمم به یکی از آنها افتاد که در میان دو عراقی افتاده بود. از زخم‌های دست و صورت و گردن او می‌شد فهمید که با یکی از عراقی‌ها دست به یقه و درگیری تن به تن کرده. خوب که دقیق شدم، دیدم از پشت مورد هدف قرار گرفته بود و هر سه همان جا افتاده بودند.

جنازهٔ عراقی‌ها را کنار کشیدم. شهید را از بین دو جنازه بیرون آوردم. صورتش چند روز بعد از شهادتش همچنان نورانی بود. همان موقع یکی از رزمنده‌ها نزدیک شد و گفت: حاج میرزا علی یه مجروح رو با خودش به پایین برد.

- کدوم طرف برد؟ الان کجاست؟

پایین کوه را با اشاره نشان داد.

بعد از چهار روز و سه شب کلاه و پیشانی‌بند حکمعلی را آن جا پیدا کردم. آنها را برداشتم. با خودم گفتم: حتماً حکمعلی از پشت ترکش خورده. از کوه که پایین می‌رفتم، غلامحسین بهاری را پیدا کردم. از جلو سر مجروح شده بود. زخمش عمیق نبود. کمک کردم و او را بالا آوردم. از او سراغ حکمعلی را گرفتم.

او گفت: حکمعلی کنار من مجروح شد و با خودم کشیدمش بردم پایین. خودم را به حاج میرزا علی رساندم. نافش افتاده بود^۱ و دستش را روی نافش

۱- اصطلاح عامیانه به زبان ترکی. به علت ضعف عضلانی جدار قدامی شکم ممکن است روده به زیر پوست ناف بیاید و آن را برجسته کند. به این حالت فتق ناف یا افتادگی ناف می‌گویند.



فصل چهارم / عملیات والفجر

گذاشته بود. با وجود درد، این طرف و آن طرف می‌رفت و می‌گفت: بچه‌ها این طرف سنگر بگیرین...

گفتم: حاج آقا! کلاه و پیشانی‌بند حکمعلی‌رو پیدا کردم. به نظرم مجروحی که بردین حکمعلی ذالی بوده.

جواب داد: فرصت نشد اسمش‌رو ببرسم. بچه‌ها انتقال دادنش عقب.

به دوستانم گفتم: مجروحی که پیدا کردین حکمعلی ذالی بوده؟ من، کلاه و پیشانی‌بندش‌رو پایین پیدا کردم.

بچه‌ها قهقهه‌های زدند و جواب دادند: حکمعلی ذالی!! حکمعلی ذالی یا اسیر شده یا شهید شده. امکان نداره مجروحی بعد از چهار روز زخمی شدن، بدون آب و غذا زنده بمونه. اونم نه کسی زخمش‌رو بسته و نه مداواش کرده.

- دلم می‌گه مجروح همون حکمعلی ذالیه.

از رزمنده‌ها دور شدم و ناامید از همه جا گوشه‌ای نشستم. ته دلم ندای زنده بودن حکمعلی را می‌داد.

همان شب افضل طهماسبی بد جوری سرما خورده بود، نصف شب حالش وخیم‌تر شد. ناچار او را به عقب انتقال دادند.

فردا بعد از ظهر برگشت و گفت: مجروحی که حاج میرزاعلی می‌گفت، همون حکمعلی بود. بعد از چهار روز و سه شب در بیست متری عراقی‌ها زنده مونده بود.

با خوشحالی پرسیدم: واقعاً؟! من به دلم افتاده بود حکمعلی‌رو بچه‌ها عقب بردن. الان کجاست؟

- دیشب تو بیمارستان بود. انتقالش دادن به عقب.

وصیت محرمعلی محمدی

داخل سنگر نشسته بودم؛ یکی از رزمنده‌ها وارد سنگر شد و گفت: جنازه



یه نفر اون طرف افتاده، خیلی به سنگر شما هم رفت و آمد می‌کرد. گفتم شاید اون رو بشناسین.

- چی داری می‌گی؟ منظورت محرمعلی محمدیه^۱؟

- گمونم خودش باشه، جنازه‌ش چند صد متر پایین تر افتاده.

اسلحهام را برداشتم و به محل مورد نظر رفتم. پیکر محمدی آن جا افتاده بود. یک لحظه حرف‌های او مثل یک فیلم از جلو چشمم عبور کرد: «من شهید می‌شم.»

محرمعلی از اقوام هم‌سنگر من محمدحسن سار جالو بود. هر بار قبل از عملیات به محمدحسن وصیت می‌کرد و می‌گفت: اگه من شهید شدم، به پدرم این حرف رو بگین و اون حرف رو بگین.

محرمعلی برای عملیات می‌رفت و اتفاقی برایش نمی‌افتاد. باز موقع عملیات بعدی وصیت‌اش را دوباره برای سار جالو تکرار می‌کرد.

سر به سرش می‌گذاشتیم و می‌گفتیم: محرمعلی تو شهید بشو نیستی. چرا به خودت زحمت می‌دی و هر بار برای پدرت وصیت می‌کنی. اخمی می‌کرد و می‌گفت: ان شاءالله این عملیات شهید می‌شم. ما می‌گفتیم: اما فکر نکنیم تو شهید بشی.

ناراحت می‌شد. حسابی با سر به سر گذاشتنش می‌خندیم و روحیه می‌گرفتیم. با چشمان اشکبار جنازه او را با خودم کشیدم و بردم. خمپاره زمین را شخم زده و یک چاله ایجاد شده بود. من با کلاه آهنی ام گودی را بیشتر کردم و چیزی شبیه سنگر درست کردم و دراز کشیدم. سپس پیکر محرمعلی را کنار سنگر خودمان گذاشتم و چفیه روی پیکر او کشیدم.

با خودم گفتم: تا صبح اگه نیروها عقب رفتن پیکرو می‌دم ببرن.

۱- در روستای قاراداش از توابع شهرستان ماهشان به دنیا آمد. به عنوان پاسدار وظیفه در جبهه حضور پیدا کرد و در سی‌ام آبان ماه سال ۱۳۶۲ در مرز ایران و عراق بر اثر ترکش به دست و پا به شهادت رسید.



جنازه عراقی در سنگر

شب اول اقامت‌مان در کوه کله‌قندی بود. مسؤولین گفتند: باید در سنگر عراقی‌ها بخوابیم. من همراه چند نفر به سنگر رفتیم. در تاریکی شب اطراف را دست کشیدم و گفتم: این‌جا دوتا جنازه‌ست.

بچه‌ها بلافاصله گفتند: ما شب این‌جا نمی‌مونیم و از سنگر بیرون رفتند.

گفتم: ما مجبوریم امشب تو این سنگر بمونیم؛ جای دیگه‌ای نیست.

بچه‌ها جواب دادند: ما داخل سنگر بیا نیستیم.

- کمک کنین جنازه‌هارو بیاریم بیرون، ترس نداره که.

- ما داخل سنگر بیا نیستیم، هر کاری دوست داری بکن.

رفتم داخل سنگر و جنازه‌ها را یکی‌یکی بیرون کشیدم و کمی هم دورتر بردم و تقریباً به طرف عراقی‌ها انداختم. جنازه‌ها باد کرده بودند و دست و پاهایشان سیاه شده بود. چشمم یک لحظه به جنازه‌ها افتاد، عمام گرفت. به سنگر برگشتم. مقداری خاک برداشتم و به مکان جنازه عراقی‌ها در سنگر ریختم تا رد خون بر زمین نماند. بچه‌ها را صدا کردم و گفتم: بیاین تو سنگر، بیرون آتش خیلی شدیده. امکان داره تیر بخورین. بعد از آن بچه‌ها به سنگر برگشتند.

غرق خون

چند روزی آن‌جا بودیم. یک روز فرماندهان گفتند: شما برگردین عقب تا نیروهای تازه‌نفس بیان جاتون.

من و محمدباقر بهاری به روستایی در منطقه پنجوین که چندتا بیشتر خونه نداشت، رفتیم و در بهداری آن‌جا مستقر شدیم.

هنگامی که می‌رفتیم، سیزده نفر بودیم و در زمان برگشت دو نفر شدیم. عده‌ای مجروح و تعدادی هم شهید شده بودند.



من و بهاری وقتی وارد اتاقی شدیم که قبلاً سیزده نفر با هم آن جا بودیم، ناخودآگاه بغضم ترکید و اشک‌هایم بی‌اختیار روان شد. گوشه گوشه‌اش اتاق بوی بچه‌هایی را می‌داد که در بین ما نبودند، یا مجروح شده و یا به عقب برگشته بودند.

در یک گوشه‌اش اتاق من دراز کشیدم و در گوشه‌ای دیگر بهاری. دیوارهای اتاق به دلم فشار می‌آورد و قلبم را می‌فشرد؛ بیشتر به محل ماتم کده شبیه بود تا محلی برای استراحت.

مجروح‌های گروهان بهداری، سبزعلی جارچی و غلامحسین بودند. مجروحیت غلامحسین سطحی بود. فقط شب اول در بیمارستان ماند. هرچه پزشکان گفتند که باید به عقب برگردد، پایش را کرد توی یه کفش که تا حکمعلی ذالی را پیدا نکنم، به خانه بر نمی‌گردم. فردا صبح اول وقت غلامحسین برگشت و گفت: باید برم سراغ حکمعلی، پوتین‌هام رو نمی‌دونم کجا گم کردم.

در همین موقع صدای بمباران هواپیمای جنگی عراقی به گوش رسید. حسابی خسته بودم. دل و دماغ کاری را نداشتم. می‌خواستم کمی استراحت کنم. غلامحسین همه جا را دنبال پوتین‌هایش گشت. انگار آب شده و در زمین فرو رفته بود. در آخر یک کفش زنانه عراقی پیدا کرد و پوشید و گفت: برم اورژانس و دنبال حکمعلی بگردم.

غلامحسین رفت. از پنجره بهداری بیرون را تماشا کردم. یک گردان نیروی جدید در محوطه بهداری با ذوق و شوق در صف پلاک ایستاده بودند و برای رفتن به خط مقدم و عملیات لحظه‌شماری می‌کردند. چشمان آنان از خوشحالی برق می‌زد.

برادران عده‌ای از زخمی‌های خط مقدم را به هواپیما منتقل می‌کردند و عده‌ای از رزمندگان نیز مشغول پیاده کردن مهمات از دو-سه تا ایفای ارتش



فصل چهارم / عملیات والفجر

- که قبلاً در داخل کوه‌ها جایی برای تخلیه و جاسازی مهمات درست کرده بودند، شدند.

ناگهان صدای غرش هواپیمای جنگی عراقی به گوش رسید. گفتیم: یا امام زمان (عج) خودت رحم کن. نیروها در محوطه خیلی زیادن.

هواپیمای جنگی، بالای هلی‌کوپتر حمل مجروح‌ها پرواز کرد. هلی‌کوپتر حمل مجروح‌ها تند و تیز از زمین بلند شد و خود را به طرف کوه کشاند و آن‌جا استتار گرفت. هواپیمای عراقی، چرخی در آن منطقه زد و بدون بمباران از منطقه دور شد. پس از آن هلی‌کوپتر حمل مجروح‌ها با رفتن پرنده جنگی منطقه را ترک کرد.

با رفتن هواپیمای جنگی، نفس عمیقی کشیدیم و خواستم کمی استراحت کنم. طولی نکشید که صدای هواپیماهای جنگی عراقی در منطقه پیچید. در یک چشم به هم زدن، محوطه نیروهای تازه‌نفس گردان را به خاک و خون کشیدند و از منطقه رفتند.

به همراه بهاری مثل برق خودمان را به پایین رساندیم. رزمندگانی که چند دقیقه قبل با خوشحالی در صف گرفتن پلاک بودند، در خون خود می‌غلتیدند. دست و پاهایی بود که اطراف افتاده بود. مجروح‌هایی که غرق خون خودشان بودند و نفس‌های آخر را می‌کشیدند. زیر پایمان گوشت تکه‌تکه شده و خون داغ بر زمین جاری بود. اشک‌هایم به پهنای صورتم غلطید. بمب، بخش‌هایی از بهداری را ویران کرده بود. سه ماشین ایفا از مهمات ارتش آتش گرفته و هر لحظه زبانه می‌کشید و دود آن منطقه را برداشته بود.

با عده‌ای مشغول جمع کردن زخمی‌ها شدیم. بعضی از پیکرهای شهدا به گوشت چرخ کرده شباهت داشتند. قلبم به درد آمد و چیزی راه گلویم را سد کرده بود. اشک‌هایم در آن شرایط، قلب پر دردم را التیام نمی‌داد. تعدادی از بچه‌ها که پلاک نگرفته بودند، مفقود شده و بعضی از نیروها قابل شناسایی



نبودند. تعدادی از نیروها و پرسنل درمانگاه مجروح شده بودند. در بین انبوه زخمی‌ها دنبال غلامحسین گشتم. اثری از او نبود. تا جایی که در توان داشتیم کمک‌های اولیه را برای مجروح‌ها انجام دادیم و شهدا را به عقب منتقل کردیم. آن روز نتوانستیم در بین انبوه مجروح‌ها و شهدا اثری از غلامحسین پیدا کنیم. شب، خسته و کوفته با قلبی مملو از غم و غصه در بستر افتادم و نمی‌دانم از خستگی کی خوابم برد.

فردا اول صبح به درمانگاه برگشتم و دنبال غلامحسین بهاری گشتم. اسمش را بین اسامی‌ای که مجروح شده و به عقب انتقال داده بودند، پیدا کردم.

نگهبانی اجباری

چند روز در پشت جبهه استراحت کردیم. من به همراه بهاری به عنوان نیروی داوطلب از نیروهای امدادی به گردان جدید که تازه از شهرهای مختلف آمده بودند، رفتیم.

فرمانده گردان که اسمش یادم نیست ما را به منطقه سلیمانیه و پنجوین که در نزدیکی‌های خط عراقی بود، برد و گفت: شما موظفین این جا نگهبانی بدین. باقی نیروها در عقب قرار داشتند.

چند روز در خط، نگهبان بودیم. عراقی‌ها به شدت در آن منطقه آتش می‌ریختند. نمی‌دانم یک شب، چه ساعتی بود که مسؤول منطقه یک برای سرکشی از خط به سنگر ما آمد. دورتادور سنگرمان را سنگ چیده بودیم و داخل آن را هم پلیت گذاشته بودیم و برای جلوگیری از گرما و سرما سایبانی برای آن درست کرده بودیم. در خط مقدم یک لحظه آتش خاموش نمی‌شد. شدت آتش باعث شد که ایشان نتواند آن شب به عقب برگردد.

در خط، یک ساعت به یک ساعت نگهبانی می‌دادیم و یکی از ما استراحت می‌کرد و پست‌هایمان را با یکدیگر عوض می‌کردیم تا عراقی‌ها از خط ما عبور



نکنند

مدتی از آمدن طلبه نمی گذشت. بهاری نزدیک شد و با خنده گفت: نصیری، من می خوابم و تو هم بخواب؛ حاج آقا خودش خطرو نگه می داره. اخمی کردم و گفتم: شوخی می کنی؟! خطرو به ما سپردن. چطور می گی حاج آقا این جارو نگه می داره؟

- حاج آقا دعا و ذکر می خونه و خطرو نگه می داره.
- بهاری! حاج آقا اومده سرکشی کنه، نه این که این جا پست بده.
- بهاری بدون این که به حرف هایم اهمیتی بدهد، خوابید.
- چند ساعتی نگهبانی دادم. بعد بالای سر بهاری رفتم و گفتم: پاشو من خسته شدم. خوابم می آد. بسه دیگه چقدر می خوابی!!
- بین خواب و بیداری جواب داد: شما هم بگیر بخواب.
- خطرو چی کار کنم؟
- بده حاج آقا وایسته.
- حاج آقا برای سرکشی و بازرسی از خط اومده نه نگهبانی.
- من کاری ندارم. هر کاری دوست داری بکن.
- بهاری باز خوابید. ناچار دوباره به خط نگهبانی برگشتم. حاج آقا پیش من آمد و گفت: چرا دوستت نگهبانی نمی ده و همش تو پست می دی؟
- حاج آقا دوستم می گه شما این جارو نگه می داری.
- نگاهم کرد و سپس جواب داد: چه جوری نگه می دارم؟
- با آیه الکرسی و دعا...
- تبسمی کرد و گفت: شما هم برین بخوابین. من نگهبانی می دم.

من هم از خدا خواسته گفتم: پس رفتم بخوابم، شما هم خودتون می دونین. حاج آقا آن شب را نگهبانی داد. ما چند روز بود که شبانه روز آن جا نگهبانی می دادیم و نتوانسته بودیم درست و حسابی بخوابیم. آن شب از فرصت استفاده



دلی که جاماند

کرده و خوابیدیم.

حاج آقا برای نماز صبح بیرون رفت تا تیمم کند. من هم پشت سر او رفتم و تیمم کردم.

می خواستیم بیرون نماز جماعت بخوانیم، بهاری با خنده تلخی گفت: بیابین داخل نماز بخونین. الانه که تیر بهتون بخوره. گفتم: می خوایم به جماعت نماز بخونیم. در همین موقع حاج آقا خواست بگوید الله اکبر که عراقی ها یک خمپاره شلیک کردند و هر دو ما به داخل سنگر برگشتیم.

بهاری قهقهه زد و گفت: نگفتم نمازتون رو نشسته داخل سنگر بخونین. ما مجبور شدیم به حالت نشسته، داخل سنگر نماز بخوانیم. بهاری هم تیمم کرد و با ما نماز خواند.

ساعت نه صبح حاج آقا عمامه اش را که از شب قبل پایین مانده بود، پیدا کرد و رفت. ما دو-سه روز دیگر آن جا بودیم. وقتی این مأموریت تمام شد، ما را از آن جا به عقب منتقل کردند.

عقب برگشتیم. کنار یک پل چوبی مستقر شدیم. آن جا پیکر مطهر شهدا را که حدود ۸۰ یا ۱۰۰ نفر می شدند، در نزدیکی پل و کنار هم قرار داده بودند. با تراکتوری که از عراقی ها غنیمت گرفته بودند، شهدا را تا آن سمت پل حمل کردند.

در آن جا هلی کوپتر فرود می آمد و پیکرها را به پشت جبهه انتقال می داد.

شهید رحیم جوادی

یکی از بچه های خوش ذوق زنجان به نام رحیم جوادی^۱ که در عملیات والفجر ۴ حضور داشت، همیشه از زبان حال حضرت رقیه (س) برای ما می خواند:

۱- در عملیات والفجر ۴ منطقه شمال غرب در تاریخ ۶۲/۸/۱۴ به شهادت رسید.



فصل چهارم / عملیات والفجر

«آی بابا! شفق قارالدی گلمدن،

هارا گدین آی بابا؟

شفق قارالدی، گلمدن.»^۱

در منطقه هر وقت جوادی را می‌دیدم، همان نوحه را زیر لب زمزمه می‌کرد.

بعد از پایان عملیات والفجر ۴، شهدا و مجروح‌ها را جمع‌آوری کردیم. ناگهان با دیدن پیکر جوادی در جا خشکم زد. پاهایم شل و دیدگانم بارانی شد. کنار پیکرش بر روی زمین نشستم و دستم را به صورتش کشیدم و نگاهش کردم. نورانیت خاصی در چهره‌اش موج می‌زد. زیباتر و جذاب‌تر از همیشه و با آرامش خاصی خفته بود. صدایش در ذهنم پیچید:

«آی بابا، شفق قارالدی گلمدن،

هارا گدین آی بابا؟!

شفق قارالدی، گلمدن.»

دو نفر از رزمنده‌های مسؤول حمل شهدا و مجروحان کنارم ایستادند و پیکر جوادی را برداشتند. دستم را برای آخرین بار بر صورتش کشیدم و چفیه‌ام را روی صورتش انداختم، سپس شهید را به عقب انتقال دادند. از شهدای دیگر والفجر ۴ می‌توانم به شهید جواد چوپانی نیز اشاره کنم که مفقودالایر شد.

دعای توسل

در عملیات والفجر ۴، به عنوان نیروهای پشتیبان به خط مقدم می‌رفتم. عده‌ای از رزمنده‌ها جلو رفته بودند. ما منتظر دستور بودیم تا حرکت کنیم. تیربار عراقی‌ها یک ساعت خاموش نمی‌شد.

فرمانده گفت: بیایین برای بچه‌های خط اول، دعای توسل بخونیم. ان‌شاءالله

۱- ای بابای من! روزم شب شد، ولی چرا نیامدی؟ ای بابای من کجایی؟ صبح قرار بود بیایی، ولی چرا نیامدی؟



که خط عراقی هارو می شکنن.

دعای توسل را با چنان سوز و حالی می خواندیم که مثل باران اشک هایمان جاری می شد. هرگز حس و حالی مانند آن لحظه به من دست نداد. حدود یک ساعت دعای توسل را خواندیم و به ائمه اطهار(ع) متوسل شدیم. طولی نکشید که بی سیم زدند خط شکسته شده است.

یکی از رزمنده ها موفق شده بود با آری جی تیربار را خاموش کند و خط عراقی ها را بشکند. این یکی از هزاران توسل های ما بود که برای شکستن خط عراقی ها توانستیم نتیجه بگیریم.

بی معرفت ها

در عملیات والفجر ۴ که شبانه برای عملیات می رفتیم، ناگهان یکی از رزمنده ها فریاد زد و همگی ایستادیم. یکی از فرماندهان نزدیک او شد و گفت: چته، چرا مثل دیوونه ها داد می زنی؟ مگه جن دیدی؟

رزمنده از ترس مثل بید می لرزید و به جنازه های عراقی که در اطراف بودند، اشاره کرد و گفت: اینها چیه زمین افتاده؟

یکی جواب داد: اینها جنازه عراقی هاست که از عملیات قبلی زمین موندن. رزمنده در جا میخکوب شد و گفت: من دیگه قدم از قدم بر نمی دارم. به انگشت اش اشاره کرد و گفت: فرمانده! من روحیه امرو باختم. به اندازه نوک انگشت هم روحیه ندارم. من هیچ جا نمی آم.

فرمانده خنده تلخی کرد و گفت: باشه تو نیا. همین جا پیش جنازه های عراقی بمون. بچه ها حرکت کنین.

رزمنده نگاهی به جنازه های عراقی و نگاهی به ستون در حال حرکت کرد و فریاد زد: وایستین نامردا، من رو این جا پیش جنازه ها تنها نذارین. من تا صبح این جا از ترس زهره ترک می شم. وایستین.



فرمانده بی‌ریا

زمان جنگ سر باز و فرمانده مثل هم لباس می‌پوشیدند و درجه و یونیفورم خاصی نداشتند.

خاطر م هست در عملیات والفجر ۴، فرمانده لشکر علی بن ابی طالب (ع) یک جلسه توجیهی برای فرماندهان تیپ و گردان‌ها در گوشه‌ای از منطقه شیلر عراق برگزار کرده بود. شهید مهدی زین‌الدین را از قبل می‌شناختم. به هم‌ولایتی‌هایم شهید زین‌الدین را نشان دادم و گفتم: بچه‌ها می‌دونین کسی که داره صحبت می‌کنه کیه؟

دوست‌هایم هم صدا گفتند:

– نه، کیه؟

– فرمانده لشکر علی بن ابی طالب (ع)، مهدی زین‌الدین.

آنها خنده معناداری کردند و به تمسخر گفتند: ایشون نه قدرت بدنی داره و نه هیکل قوی‌ای. بچه‌ست و سن و سالی نداره که؛ چطور ممکنه فرمانده لشکر علی بن ابی طالب (ع) باشه.

پوتین فرمانده

در عملیات والفجر ۴، قبل از حرکت، پوتین‌های من و چند نفر از هم‌ولایتی‌هایم پاره شده بود. آن زمان سن و سالی نداشتیم. برایمان مهم بود که پوتین نو به پا کنیم و پزش را بدهیم. تا مسؤولی را می‌دیدیم، سراسیمه به طرفش می‌دویدیم و می‌گفتیم: پوتین‌هامون پاره شده و هر چقدر به مسؤول مربوط می‌گیم به ما پوتین بده، می‌گه پوتین نداریم.

هر مسؤولی یک جور ما را از سرشان باز می‌کردند.

یک روز فرمانده گردان را دیدم. به دوستانم گفتم که برویم و به فرمانده بگوییم که پوتین نداریم. بدو بدو خودمان را به او رساندیم و تند تند شروع به



صحبت کردیم که پوتین ما پاره شده و به ما پوتین نمی‌دهند. ایشان پوتین‌هایش را بلند کرد، دیدیم که کف پوتین‌هایش کامل پاره شده بود. با شرمندگی سرمان را پایین انداختیم. او خندهٔ ملیحی زد و از ما دور شد.

مراسم نامزدی

در اواخر عملیات والفجر ۴، یک بسیجی به نام صفر آق‌کندی در گردان ما حضور داشت که می‌گفت: بچه‌ها دعا کنین من شهید نشم. با تعجب پرسیدم: چرا نمی‌خوای شهید بشی؟ لحظه‌ای مکث کرد و گفت: دوتا دختر دم بخت دارم. باید اون‌هارو سر و سامان بدم و بفرستم خونهٔ بخت و بعد شهید بشم.

...

با هم‌روستایی‌هایمان برای پایان دوره به مرخصی رفتیم. با قطار از اهواز به تهران برگشتیم و از آن‌جا، سوار اتوبوس شدیم و در ترمینال زنجان پیاده و به گاراژ جواد فغفوری رفتیم. آن‌جا سوار مینی‌بوس شده و به روستایمان رفتیم. چند روزی مرخصی بودم. مادر و آقاخان، به اتفاق دایی‌ام (سید حسن) به خواستگاری دختر بهرامعلی رفتند. من دختر بهرامعلی را می‌شناختم و به او علاقه داشتم و می‌دانستم ایشان هم به من علاقه دارد. در آبادی بیشتر اهالی با هم فامیل بودند. در دفعهٔ اول خواستگاری، به دلیل این‌که برادرزاده‌ایش خواستگار دخترش بودند، به ما جواب نه دادند.

یک روز بهرامعلی به عروسی می‌گوید: برو با دخترم صحبت کن، ببین نظرش در مورد خواستگارها چیه؟ به کدوم خواستگارش علاقه داره؟ عروس بهرامعلی به اتاق خواهر شوهرش می‌رود و بهرامعلی هم پشت اتاق فال‌گوش ایستاده بود. عروس بهرامعلی نام هر کسی از اقوام را می‌گوید، دختر



فصل چهارم / عملیات والفجر

جواب نه می‌دهد و هنگامی که به اسم نادر نصیری می‌رسد، سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: خودتون می‌دونین. اگه بدین می‌رم. اگه هم ندین هر چی که بزرگ‌ترها بگن.

در همین موقع بهرامعلی در را باز می‌کند و می‌گوید: دخترم! خبر می‌دیم به خونواده نصیری که برای خواستگاری بیان.

زمانی که در جبهه بودم خانواده‌ام مراسم نامزدی (شیرینی‌خوران) را در غیابم برگزار کردند.

زمان عقد رسمی باز هم در جبهه بودم. پسر عموی مادرم، از طرف من به عنوان وکیل در دفتر ازدواج حاضر شده و عقد من و همسرم در غیاب من جاری می‌شود. آن موقع من در جزیره مجنون بودم. ما اواخر سال ۱۳۶۳ با یکدیگر عروسی کردیم.





فصل پنجم

عملیات خیر



پادگان مالک اشتر

سال ۱۳۶۳، مدتی بعد از مرخصی به اتفاق محمدباقر بهاری، محرم طهماسبی، رجب سارجالو و غلامحسین بهاری برای شرکت در طرح لبیک، با اتوبوس از ماهنشان به پادگان مالک اشتر زنجان رفتیم. در آن جا، صبح‌ها برای آمادگی جسمانی و رزمی ورزش می‌کردیم و دورتادور محوطه پادگان می‌دویدیم. یک روز صفر آق‌کندی که با سرعت دور پادگان می‌دوید، ناگهان به شدت زمین خورد و صورت، دست، پا و بدنش کوفته شد. هر کس او را می‌دید، می‌گفت: صفر! این سری سفر آخرته، این سری حتماً شهید می‌شی. گل از گلِ صفر باز می‌شد و می‌گفت: خدا کنه شهید بشم! دخترهام رو شوهر دادم و خیالم راحت؛ به خاطر چی ناراحت بشم. دعا کنین شهید بشم. چند روز در پادگان مالک اشتر بودیم. شب آخر حاج اصغر گنج‌خانلو^۱ برای گردان مداحی کرد و مراسمی با شور و حال خاص برگزار شد. آن شب حاج اصغر از حضرت عباس(ع) و رشادت‌های آن بزرگوار برایمان نوحه خواند.

۱- یکی از مداحان و پیرغلامان ائمه اطهار(ع) در شهر غواصان دریا دل و شهیدپرور زنجان هستند.



گردان ولی عصر (عج)

فردای آن روز، با اتوبوس ما را به جنوب و مرکز انرژی اتمی انتقال دادند. دو روز در راه بودیم. زمانی که به آن جا رسیدیم، ما را به لشکر علی بن ابی طالب (ع) به فرماندهی ناصر او جاقلو فرستادند.

همین که رسیدیم، ما را با قایق به منطقه جنوب جزیره مجنون که خشک بود و به آن طلاییه می گفتند، منتقل کردند. وظیفه گردان جدید، در ادامه عملیات خیبر، حفظ منطقه پدافندی بود. فرماندهان، نیروها را به خط پدافندی تقسیم کردند و گفتند: سمت راست منطقه استقرار ما سد قرار داره. باید به نوبت، سه-چهار نفره در مسیر آب نگهبانی بدین تا عراقی ها موفق نشن آب رو به سمت نیروهای ما باز کنن.

عراقی ها شب و روز در منطقه آتش می ریختند. من در گروهان دوم گردان ولی عصر (عج) بودم. قبل از آمدن ما، شهید حسن باقری فرمانده گردان ولی عصر (عج) بود. بیشتر نیروهای آن جا شهید شده بودند و شهید حسن باقری هم مفقود شده بود.

گردان ولی عصر (عج) در وسط خط و گروهان یک و سه سمت چپ ما قرار داشتند. سه خاکریز در مجاورت هم وجود داشت. هر خاکریز حدود دو و نیم متر ارتفاع داشت. وسط خاکریزها کانال هایی کنده بودند که با هم ارتباط داشتند. هر فردی به راحتی می توانست در کانال تردد کند، چون ارتفاع خاکریزها به اندازه کافی بلند بود.

در خاکریز اول، نیروها مستقر بودند. بین خاکریز دوم و سوم، ماشین ها تردد می کردند و عراق روبه روی خاکریز قرار داشت.

ما در میان خط قرار داشتیم. بخشی از خاکریز سوم نزدیک خاکریزهای عراقی بود. عراقی ها سدی آن جا ساخته بودند و تلاش می کردند آب سد را به خط ما باز کنند. هر شب از یک گروهان، به نوبت هفت نفر یا ده نفر در خاکریز



فصل پنجم / عملیات خیبر

سوم نگهبانی می دادند. هر بار تعدادی از نیروها در پست نگهبانی مجروح یا شهید می شدند.

منطقه روزها گرم بود و شبها به شدت سرد می شد. بیشتر رزمندگان دچار گرمزدگی می شدند. نیروهای قبلی بیشتر از سه-چهار روز در آن منطقه مستقر نبودند و منطقه را ترک کرده بودند.

در عملیات خیبر، با هم‌روستایی‌هایم محمدباقر بهاری و محرم طهماسبی در خط پدافندی مسؤول تیربار بودیم. من ۱۷ سال داشتم و سن طهماسبی از ما بیشتر و متأهل بود. اوایل سال ۱۳۶۳، در یک روز گرم و نفس‌گیر نگهبانی می دادم. خط در سکوت محض بود. از سوت خمپاره توپ و موشک اثری نبود. شش‌دانگ حواسم به اطراف بود. ناگهان متوجه هواپیمایی شدم که برای شناسایی روی سر ما پرواز می کرد. در خاک‌ریزهای اطراف دوشکا و خمپاره‌چی خاموش بود و استراحت می کردند. تا چشمم به هواپیما افتاد شروع به تیراندازی با تیربار کردم. هواپیمای جنگی عراقی مجبور به فرار از خط شد و منطقه را ترک کرد. بچه‌ها با دوشکا و تیربار در خاک‌ریزهای جلو و پشت ما شروع به تیراندازی کردند. خطی که تا چند دقیقه قبل ساکت بود، به جهنمی تبدیل شد. ناگهان آتش از هر دو طرف شدت گرفت. این بار آتش دشمن به سنگر ما متمرکز شده بود. سه نفری و به زور در یک فضای کوچک که بچه‌های گردان قبلی کنده بودند، پناه گرفتیم. نیروهای قبلی سنگر را به شکل دو طبقه درست کرده بودند. برای این که بتوانیم راحت استراحت کنیم، یک نفر ما نگهبانی می داد و دو نفر دیگر استراحت می کردیم.

موقع شلیک با تیربار، فریاد طهماسبی را از پایین سنگر می شنیدم که می گفت: دیوونه تیرباررو خاموش کن! چی کار داری می کنی؟

بدون این که جوابش را بدهم بی درپی شلیک می کردم. در خاک‌ریزهای اطراف آتش دوشکا و تیربار خاموش شده بود، ولی من همچنان با تیربار شلیک می کردم.



طهماسبی فریاد می‌زد: دیوونه تیرباررو خاموش کن! هواپیمای جنگی محل سنگر ما را گرا داده و به ریز دارن سنگر مارو می‌کوبن. دیوونه تیرباررو خاموش کن! صورت‌تم بر اثر شلیک و حرارت آتشی که به پوستم خورده بود، می‌سوخت و گزگز می‌کرد. تیربار را خاموش کردم و به پایین رفتم. عراقی‌ها مدتی خط را کوبیدند. بعد از آن، آنها هم خسته شدند و خط در سکوت محض فرو رفت. در منطقه پدافندی آتش دشمن شدید بود و هم‌زمان به یک منطقه سه- چهارتا خمپاره برخورد می‌کرد. فرماندهان به شوخی سفارش می‌کردند و می‌گفتند: وقتی که خمپاره به طرف تون شلیک می‌شه، زمین نخوابین و بایستین. اگه بخوابین، هم‌زمان چند خمپاره به بدنتون می‌خوره!

یک روز وقتی از کانال بیرون می‌آمدم، خمپاره‌ای کنار پایم به زمین برخورد کرد و منفجر شد. گرد و غبار و دود ناشی از انفجار، فضا را پر کرد. دستی به خودم کشیدم و دیدم که سالم هستم و جایی از بدنم آسیب ندیده است. گیج و منگ شده بودم و سرم سنگین بود. گوش‌هایم از صدای انفجار خمپاره گرفته بود و چند روز به سختی می‌شنیدم.

نوبت طهماسبی

آب جزیره مجنون شور بود. در هر سنگر یک کلمن آب داشتیم و با آن قمقمه‌هایمان را پر می‌کردیم. دو- سه روز بود که به دلیل شدت آتش دشمن کمک‌های پشتیبانی نمی‌رسید. قمقمه‌هایمان خالی شده بودند. روزها با توجه به گرمای هوا در جزیره مجنون از شدت تشنگی لب‌هایمان خشک می‌شد. تشنگی امان ما را می‌برید. گاهی ناچار می‌شدیم از گروهان‌های دیگر یک استکان آب قرض بگیریم.

بعد از چند روز، برای هر سنگر یک کلمن آب آوردند.

نیروهایی که قبل از ما آن‌جا بودند، حدود چهارصد متر جلوتر از سنگر ما



فصل پنجم / عملیات خیبر

یک چاه کنده بودند که آبش شور بود و برای دستشویی و شستن ظرف از آن استفاده می‌کردیم. برای آوردن آب از چاه، من یا بهاری می‌رفتیم. طهماسبی به ندرت آب می‌آورد.

یک روز بهاری با طعنه گفت: طهماسبی فردا نوبت تو هستش بری آب بیاری. نمی‌شه که هر سری من و نادر بریم و آب بیاریم.

طهماسبی با دلخوری جواب داد: مگه چی کار می‌کنین! همش ۲۰ لیتر آب می‌آرین. این منت گذاشتن نداره که. فردا خودم می‌رم آب می‌آرم.

بهاری گفت: منت نمی‌ذاریم. تو هم باید آب بیاری و به ما کمک کنی.

با تبسم رو به او کردم و گفتم: طهماسبی دلخور نشو. برای یه بار هم شده تو از چاه آب بیار، این جوری قدر آب‌رو بیشتر می‌دونی.

فردای آن روز اول صبح، دیدم که طهماسبی یک قابلمه کثیف، چند ظرف و یک ظرف ۲۰ لیتری برداشته و می‌رود. بهاری تبسم کنان چشمکی به من زد و پرسید: طهماسبی امروز زرنگ شدی؟! کجا ان شاءالله؟

- می‌رم آب بیارم. تا بعضی‌ها، دیگه سرم منت نذارن.

بهاری با نیشخند پاسخ داد: به امان خدا. مواظب باش عراقی‌ها شهیدت نکنن.

چند دقیقه بعد از رفتن طهماسبی، عراقی‌ها خط را زیر آتش گرفتند. ده دقیقه نگذشته بود که طهماسبی با چهره‌ای گرفته پیدایش شد. با دیدنش گفتم: پس کو آب؟!

بدون این که جواب بدهد، گوشه‌ای کز کرد. بهاری با دیدنش قهقهه‌ای زد و اطراف را از نظر گذراند و گفت: آب آوردی؟ کو ۲۰ لیتری آب؟!

طهماسبی کف‌ری شد و تشر زد: شما مجردین و زن و بچه ندارین. من زن و بچه دارم. شما من‌رو برای شهید شدن فرستادین. نامردها اطراف چاه‌رو گرفتن زیر آتش، ۲۰ لیتری و ظرف‌هارو انداختم و فرار کردم. انتظار داشتین وایستم



اون جا بمیرم تا خیال تون راحت بشه.

بهاری دوباره قهقهه‌ای زد و گفت: ظرف‌ها رو انداختی و اومدی؟!
من ادامه دادم: طهماسبی! ما این حرف‌ها سرمون نمی‌شه؛ امروز نوبت تو هستش، باید بری آب بیاری.
- من نمی‌رم. خودتون برین آب بیارین. شما مجردین. می‌خواین من رو به کشتن بدین.

طهماسبی از ناراحتی به داخل سنگر خزید و هر چه صدایش کردیم و گفتیم که طهماسبی بیا برو آب و ظرف‌ها را بیار، جوابی نداد.
ناچار به سمت چاه به راه افتادم؛ گالن و ظرف‌ها را پیدا کردم. ظرف‌ها را شستم و گالن را پر کردم و با خودم آوردم.
آب چاه به قدری شور بود که وقتی صورتمان را می‌شستیم، نمک روی صورتمان دیده می‌شد.

زاغه مهمات عراقی‌ها

چند روز بود که به دلیل شدت آتش دشمن، پشتیبانی و ادوات به ما نمی‌رسید. مهماتمان کم شده بود. پشت سنگر ما زاغه مهمات عراقی‌ها قرار داشت.

فاصله سنگر ما با زاغه مهمات حدود ۱۵۰ متر بود. بدون این که به فرماندهان و مسؤول دسته اطلاع بدهم، چند گونی برداشتم و خودم را به زاغه مهمات رساندم. کسی خبر نداشت من آن جا هستم. اگر یک خمپاره به آن جا اصابت می‌کرد، جز خاکستر از من چیزی باقی نمی‌ماند.
عراقی‌ها بعد از تصرف منطقه توسط نیروهای ایرانی، آن جا را رها و عقب‌نشینی کرده بودند.

زاغه مهمات عراقی‌ها مملو از ادوات مختلف بود که بسیار کثیف و خاک



فصل پنجم / عملیات خیبر

گرفته شده بودند. تعداد زیادی گلوله کلاشینکف، نوار گلوله تیربار، نوار دوشکا و مقداری نارنجک بود. هر کدام از ادوات را به شکل جداگانه در یک قسمتی از زاغه روی یکدیگر چیدم. تا حدی که توان داشتم گونی را پر از گلوله تیربار کردم و با خودم به خاکریز آوردم. رزمنده‌ها با دیدنم گفتند: نادر! این گونی چیه که با خودت آوردی؟

تعدادی نوار تیربار جلو مسئول تیربارچی ریختم و گفتم: بیرین سنگرتون؛ به تیربارچی سنگر پایین هم بدین. یه مقداری هم مونده که می‌برم سنگر خودمون. تیربارچی با دیدن نوار گلوله‌ها یک لحظه هاج و واج ماند و از خوشحالی صورتم را بوسید و گفت: پسر! اینهارو از کجا آوردی؟ نکنه رفتی به زاغه مهمات عراقی‌ها؟

با تبسم سرم را تکان دادم و گفتم: بله.

تیربارچی یک لحظه ایستاد و به من زل زد و گفت: اگه یه خمپاره به زاغه مهمات بر خورد می‌کرد چی کار می‌کردی؟

بدون این که جوابش را بدهم، گفتم: اینهارو جمع کن. باید دوباره به زاغه مهمات برگردم و ادواتی که بچه‌های دسته‌مون نیاز دارن براشون بیارم. نمی‌تونیم به انتظار کمک و پشتیبانی دیگران بمونیم تا عراقی‌ها همه‌مون رو این جا بکشن.

از پشت صدای تیربارچی را شنیدم که گفت: وایستا! تنهایی این کارو نکن. وایستا!

بعد از آن، تیربارچی هم برای آوردن مهمات به من کمک کرد و با هم از زاغه مهمات، نوار تیربار آوردیم. در چند نوبت، تمام مهماتی را که جدا کرده بودم، به سنگرها آوردم و بین نیروها در سه خاکریز مختلف توزیع کردم. ما هجده روز آن جا بودیم. هر بار ادوات کم می‌آوردیم، من تنها کسی بودم که به زاغه مهمات شبیخون می‌زدم.



شوخی‌های بهاری

یک روز من، بهاری و طهماسبی، تعدادی از پیکرهای شهدا را که قبیل از ما در آن جا عملیات کرده و شهید شده بودند، دیدیم.

بهاری با شوخی به طهماسبی گفت: کوفیان امام حسین(ع) و یارانش رو شهید کردن و روی پیکر یارانش اسب دواندند. اما عراقی‌ها ما رو با اسلحه می‌کشن و تیکه‌تیکه می‌کنن و روی جسدمون تانک می‌چرخونن.

طهماسبی که از ترس صدایش می‌لرزید، گفت: واقعاً روی پیکر ما تانک می‌چرخونن؟! این جور باشه تیکه‌تیکه می‌شیم؟!

بهاری باز با شیطنت همیشگی گفت: آره بابا! این نامسلمون‌ها رحم و مروت ندارن که.

من که از صحبت‌های طهماسبی و شیطنت بهاری خنده‌ام گرفته بود، گفتم: طهماسبی! به نظرم اگه تانک از روی ما رد بشه، دیگه چیزی از ما نمی‌مونه که بخوان برگردن و چند بار دیگه رومون تانک بچرخونن. همون دفعه اول زیر تانک تیکه‌تیکه می‌شیم.

طهماسبی کفری شد و گفت: عراقی‌ها غلط می‌کنن. از این جرأت‌ها ندارن. برین گم‌شین این قدر تو دل من رو خالی نکنین. به شما هم می‌گن دوست؟! خلاصه، طهماسبی همیشه در سنگر به ما روحیه می‌داد. اگر او نبود، ما نمی‌توانستیم در جزیرهٔ مجنون بمانیم. طهماسبی غرولندکنان از ما دور شد و سریع به سمت سنگر برگشت. ما هم پشت سرش برگشتیم. هرچه صدایش کردیم، از ناراحتی جواب نداد. بعد از این که به سنگر رسیدیم، او گفت: چرا این قدر من رو اذیت می‌کنین. بیابین با هم کشتی بگیریم؛ اگه من برنده شدم، دیگه حق ندارین من رو اذیت کنین.

من گفتم: شما هیکل و سن‌تون خیلی بیشتر از ماست. این طوری عادلانه نیست.



فصل پنجم / عملیات خیبر

چند لحظه مکث کرد و سپس جواب داد: شما با بهاری باش، منم تنها. آگه زمین خوردین نباید دیگه سر به سر من بذارین؛ اما آگه من بردم، باید به جای من نگهبانی بدین.

بهاری با تبسم گفت: آگه ما ببازیم و دیگه سر به سر تو نداریم تو این جزیره از غصه می پوسیم.

گفتم: باشه. بیاین مسابقه بدیم.

من و بهاری و طهماسبی جلو خاکریز شروع کردیم به کشتی گرفتن و بچه‌ها روی خاکریزهایشان ما را تماشا می کردند.

طهماسبی هر دو ما را در یک حرکت چرخشی روی خاک‌ها به زمین انداخت. از روی خاک بلند شدیم و هم‌زمان هر دو به پهلوی طهماسبی فشار آوردیم؛ او فریاد زد: بس کنین، پهلوم شکست.^۱
با فریاد طهماسبی، دیگر به کشتی ادامه ندادیم.

ترکش سرگردان

دقیقه‌های آخر پست نگهبانی بودم. سر و صدای بهاری و طهماسبی از پایین سنگر به گوش می رسید. طهماسبی می گفت: من این طرف می خوابم. بهاری می گفت: نه من می خوام این طرف بخوابم.

پایین رفتم و گفتم: چی شده؟ چرا سنگر رو گذاشتین رو سرتون، می خوابین عراقی هارو بکشین این طرف تا مارو بکشن.

طهماسبی گفت: بهاری می خواد من سمت راست و جلو مسیر ترکش‌ها بخوابم.

بهاری که مثل همیشه می خندید، گفت: آخه از کجا معلوم، تو سمت راست من بخوابی ترکش بهت بخوره!

۱- الان هر موقع مرا می بیند، می گوید: پهلوم درد می کنه؛ شما پهلوی من رو شکستین.



- من می‌دونم ترکش به من بر خورد می‌کنه. شما دو نفر می‌خواین من رو بکشین.

از حرف‌های طهماسبی خنده‌ام گرفته بود؛ گفتم: بهاری راست می‌گه؛ تو از کجا می‌دونی ترکش بهت می‌خوره؟

طهماسبی سمت چپ سنگر دراز کشید و گفت: سمت راست سنگر محل شلیک عراقی‌هاست. اگه راست می‌گی بیا خودت وسط بخواب تا ترکش به خودت بخوره.

گفتم: باشه، بذارین من وسط شما بخوابم تا این جوری ترکش به من اصابت کنه. آخه پسر! هر چی خدا بخواد همون می‌شه. تازه چیزی هم به من بشه، فدای یه تار موی امام خمینی.

به زور میان طهماسبی و بهاری دراز کشیدم. حسابی خسته شده بودم. تا سرم را زمین گذاشتم، نمی‌دانم کی خوابم برد. ناگهان با صدای ترکش روی زمین و فریاد طهماسبی از خواب پریدم.

طهماسبی فریاد می‌زد: وای مُردم، وای مُردم! دیدی به شما گفتم ترکش می‌خوره به من. می‌دونم دیگه شانس منه. هر کجا می‌خوایم ترکش دقیقاً من رو هدف می‌گیره. تو خوابیدی جلو ترکش. اومده خورده بغل گوش من. کم مونده بود بچه‌هام یتیم بشن ها. نصیری! انگاری اصلاً به تو چیزی نمی‌شه.

بهاری که گوشه سنگر از خنده دستش را به شکمش گذاشته بود، می‌خندید و می‌گفت: بیا این هم سمت چپ. بهت گفتم اون جارو بده به من. خودت اصرار کردی.

طهماسبی دستش را به بدنش می‌کشید و می‌گفت: خونه‌خراب شدم و بچه‌هام یتیم شدن.

با خنده رو به طهماسبی کردم و گفتم: ما چی کار کنیم. خب این ترکش علاقه خاصی به تو داره. من که خودم جلو ترکش خوابیده بودم. دقیقاً خورده



فصل پنجم / عملیات خیبر

بغلِ گوش تو. تازه چیزیت که نشده، فقط کنار تو یه ترکش اصابت کرده به دیوار سنگر. دیدی اگه خدا بخواد به آدم هیچی نمی‌شه. من از هیچی نمی‌ترسم.

خمپاره‌ها پشتت را سرخ نکرده؟

از بین دوستانم چیزی که در ذهنم مانده، شیرین کلامی‌های صفر آق کندی است. یکی از عادت‌های همیشگی او این بود که هر روز صبحِ زود از انتهای خط و خاک‌ریز یکی یکی به سنگرها سر می‌زد و می‌گفت: سلام پسر دایی خسته نباشین! خمپاره‌ها پشتتون رو سرخ نکرده که؟

ما هم می‌خندیم و می‌گفتیم: نه سرخ نکرده.

بعد از آن می‌خندید و به سنگر بعدی می‌رفت.

آق کندی فردی مسن، مهربان و شوخ‌طبع بود. همهٔ گردان او را دوست داشتند. هر صبح با دیدنش و حرف‌هایش قوتِ قلب می‌گرفتیم.

یک روز مثل همیشه سر و کلاه‌اش پیدا شد. کنار سنگر ایستاد و با تبسم و چهره‌ای گشاده گفت: خوبین پسر دایی؟ خسته نباشین! خمپاره‌ها پشتتون رو سرخ نکرده که؟

گفتم: نه سرخ نکرده. ولی عمو صفر! این سری شما رفتنی هستی. دخترتون رو هم شوهر دادی. این سری خمپاره پشت شمارو سرخ می‌کنه.

از خوشحالی چشمانش برق زد و گفت: ان شاء الله که این طور باشه.

در همین موقع یکی از نیروهای بسیجی که سنگر به سنگر دنبال سیگار می‌گشت، به سنگر ما رسید و گفت: سیگار دارین؟
گفتم: نداریم.

در همان لحظه، آتش دشمن زیاد شد و پای فردی که سیگار می‌خواست، ترکش خورد.

آق کندی به طرف او دوید و گفت: آخ جون! بالاخره خمپاره به خاطر سیگار



پشتت رو سرخ کرد؟!

پای بسیجی مجروح خون ریزی می کرد، ولی آق کندی باز می گفت: آخ جون!
بالاخره خمپاره به خاطر سیگار پشتت رو سرخ کرد؟!

بالاخره امدادگرها جلو خون ریزی پای آن سرباز را گرفتند و سریع با آمبولانس
به عقب انتقال دادند.

بچه‌ها با شیرین کلامی‌های آق کندی، در بدترین شرایط می‌خندیدند و
روحیه می‌گرفتند.

خاک ریز در آتش

یک قبضه خمپاره ۶۰ متعلق به گردان ما در خط پدافندی جزیرهٔ مجنون
بود. یکی از رزمنده‌ها گلوله‌ای داخل خمپاره انداخت و به طرف عراقی‌ها شلیک
کرد. عراقی‌ها با گرای شلیک خمپاره، از زمین و آسمان آتش بر سر ما ریختند.
هر سه خدمهٔ خمپاره‌انداز در همان زمان مجروح شدند. آنها را به عقب منتقل
کردند.

خدمه‌های خمپاره‌انداز افرادی دوره دیده بودند و رزمنده‌های دیگر نمی‌توانستند
با خمپاره کار کنند. از فردا خمپاره بی‌صاحب ماند. هر کس از راه می‌رسید، یک
گلوله به جان خمپاره می‌انداخت و فرار می‌کرد. آن وقت عراقی‌ها هر چه ادوات،
گلولهٔ توپ و تانک و تیربار، دوشکا و راکت داشتند از زمین و هوا به طرف ما شلیک
می‌کردند؛ تا این که خسته می‌شدند. بعد از مدتی که آتش دشمن خاموش می‌شد،
دوباره یکی از رزمنده‌های سنگرهای مجاور پیدایش می‌شد و برای امتحان هم
شده، یک گلوله به جان خمپاره می‌انداخت و خودش فرار می‌کرد. چیزی که این
وسط در خاک ریز میانی نصیب ما می‌شد، آتش شدید دشمن بود.

فرمانده گروهان‌ها و دسته‌ها فریاد می‌زدند و می‌گفتند: کسی گلوله به خمپاره
ندازه و شلیک نکنه. این خمپاره رو جمع کنین.



فصل پنجم / عملیات خیبر

رزمنده‌ها می‌خندیدند و می‌گفتند: بذار دشمن فکر کنه ما تجهیزاتمون خیلی زیاده و وحشت تو دلشون بیفته.

سقوط هواپیما

روز هفتم یا هشتم استقرار ما در جزیرهٔ مجنون بود که غرش هواپیمای عراقی در دل آسمان به گوش رسید.

با غرش هواپیما، پشت تیربار رفتیم. خاک‌ریزهای اطراف هم شروع به شلیک کردند. یکی از تیربارچی‌ها هواپیما را مورد هدف قرار داد. هواپیما با صدایی وحشتناک، سمت راستِ سنگر ما و در خط چهار به باتلاق سقوط کرد. از صدای افتادن هواپیما، زیر پایمان به لرزه درآمد، اما منفجر نشد. دُمِ هواپیما بیرون ماند و خلبانش داخل باتلاق فرو رفت.

صدای فریاد الله اکبر، الله اکبر و شادی رزمنده‌ها جزیره را به لرزه درآورد. خدا رحمت کند صفر آق‌کندی را که در همین موقع به فرمانده گروهان گفت: اجازه بدین من برم هواپیمارو از دُمش بکشم و بیارمش بیرون. فرمانده گردان گفت: نه نمی‌شه.

آق‌کندی چهره‌ای گندم‌گون و هیكلی ورزیده و قوی داشت و نیروها در منطقه به دلیل شجاعت و قدرت بدنی بالای او، پهلوان خطابش می‌کردند. آق‌کندی با سماجت دنبال فرمانده دوید و گفت: اجازه بدین من برم هواپیمارو از دُمش بکشم و بیارمش بیرون.

- گفتم که نمی‌شه.

- چرا نمی‌شه.

- هر لحظه امکان داره هواپیمارو مورد هدف قرار بدن.

هنوز جملهٔ فرمانده تمام نشده بود که انگار عراقی‌ها خبردار شدند و صدای زوزهٔ آتشبارها بر سر ما شدت گرفت. یک‌ریز آتش بود که بر منطقه می‌ریختند.



سنگرهایی که قبلاً درست کرده بودند، استحکامات زیادی داشت و در زمان حمله جان پناه خوبی بود. تعدادی از بچه‌های گردان در این حمله زخمی شدند یا به شهادت رسیدند. عراقی‌ها بعد از این که دوباره منطقه ما را با انواع آتشبار کوبیدند، خسته شدند و خط مدتی رنگ آرامش به خودش دید.

سرریز سد به خط و شهادت صفر آق کندی

در اواخر عملیات خیبر، شب‌ها به دستور فرمانده با بهاری و بچه‌های دیگر کانال می‌کندیم تا نیروها بتوانند در مواقع حساس در آن مستقر شوند. منطقه را از قبل زیرسازی کرده بودند. زمینش سفت و غیر قابل کندن بود. تا کلنگ را بر زمین می‌زدیم، عراقی‌ها خبردار می‌شدند که در خط ما خبری است و با آرپی‌جی یا تیربار محل را به زیر آتش می‌گرفتند. از زمانی که در منطقه مستقر شدیم، هر روز با عده‌ای از برادران چند ساعت برای کندن تونل می‌رفتیم تا بتوانیم از زیر خاک‌ریز عراقی‌ها خارج شویم. موقع کندن، وسط کانال فانوس می‌گذاشتیم و خاک‌ها را بیرون می‌ریختیم. بعد از هجده روز، حدود سی متر تونل کنده بودیم که عراقی‌ها سد را باز کردند و آن تونل زیر آب رفت.

آخرین روز استقرار در جزیره مجنون، نوبت پست نگهبانی من و هم‌سنگرهایم بود که در خط جلو سد نگهبانی بدهیم. فاصله ما با سنگر عراقی‌ها در بعضی قسمت‌ها دویست متر و بعضی جاها سیصد متر بود.

هوا داشت تاریک می‌شد. فانوس‌ها را در سنگر روشن کرده بودیم. با خودم گفتم: قبل از رفتن برای نگهبانی، برم دوتا ظرف ۲۰ لیتری آب بیارم. تازه گالن‌ها را داشتم می‌بردم که فرمانده گروهان آمد و گفت: وسایل هاتون رو جمع کنین تا برای نگهبانی بریم.

برگشتم و گالن‌ها را اطراف سنگر انداختم و اسلحه را برداشتم. طهماسبی و بهاری داشتند آماده می‌شدند که به خط برویم. فرمانده گروهان دوباره برگشت



فصل پنجم / عملیات خیبر

و با چهره‌ای گرفته، گفت: بچه‌ها فقط اسلحه و ماسک شیمیایی رو بردارین و بقیه وسایل هارو بذارین بمونه. عراقی‌ها آب رو باز کردن و باید برگردیم عقب. بجنین. الانه که سنگرها رو آب بگیره.

ساعت ۱۱ ظهر آن روز من نگهبان بودم. موقع نگهبانی جنب و جوشی در خط عراقی‌ها دیده می‌شد. آنها یکی یکی می‌آمدند و از بلندی به طرف دیگر خاک ریز که سمت ما بود، می‌پريدند. نیروها از بالای سنگر به هر فردی یک تیر شلیک می‌کردند؛ این که تیر اصابت می‌کرد یا نه، نمی‌دیدم.

چند بار از فرمانده گروهان پرسیدم: فرمانده! چرا اینها همش از بلندی می‌پرن و اون طرف خط نمی‌آن، معلوم نیست از خطشون کجا می‌رن. بی‌اعتنا به حرفم گفت: نمی‌دونم. خط که آرومه و من چیزی نمی‌بینم. عراقی‌ها با باز کردن سد، سنگرهای خودشان هم زیر آب رفته و به ناچار عقب‌نشینی کردند.

داشتم وسایلم را از سنگر جمع می‌کردم که صدای فریاد فرمانده به گوش رسید: د بچه‌ها بجنین، بجنین!

سریع وسایل شخصی‌ام را به همراه اسلحه و ماسک جمع کردم. طهماسبی و بهاری هم‌زمان با من از سنگر خارج شدند. آتش دشمن شروع شده بود و از صدای شلیک، زیر پایمان می‌لرزید. در همین موقع یکی از رزمنده‌ها از سنگر مجاور فریاد زد: بچه‌ها صفر آق کندی شهید شد.

با شنیدن خبر شهادت آق کندی، ناخودآگاه اشکم سرازیر شد و با بغض رو به طهماسبی گفتم: بیا بریم جنازه آق کندی رو از بالا بیاریم.

طهماسبی براق شد و گفت: بیا این طرف! از کجا معلوم ما هم بریم و شهید نشیم. می‌خوای مارو به کشتن بدی. بیا این طرف!

در همین حال صدای آق کندی در گوشم پیچید: «سلام پسردایی! خسته نباشین! خمپاره‌ها پشتتون رو سرخ نکرده که؟»



با گریه گفتم: نمی‌آم، تو برو، می‌رم جنازه‌ آق کندی‌رو بیارم.
ناگهان خمپاره‌ای در چند قدمی ما به زمین نشست و ما بلافاصله روی زمین دراز کشیدیم. گرد و غبار ناشی از آن فضا را پر کرد. طهماسبی با فریاد گفت: بیا بریم. بیا این طرف. بچه‌ها دارن می‌رن. می‌خوای بمونی این جا تو هم شهید بشی. آق کندی شهید شده. تازه از کجا معلوم ما چند قدم جلوتر بریم، شهید نشیم. تا بری و آق کندی‌رو بیاری این طرف خط، آب سنگرها رو گرفته. تازه از این آتش هم نمی‌تونی خلاصی پیدا کنی.
با گریه گفتم: آره، من می‌خوام شهید بشم. برای شهید شدن اومدیم خب.
طهماسبی با فریاد تشر زد و گفت: راه بیفت جلو.
با چشمان گریان و قلبی مملو از ناراحتی به راه افتادم و همیشه در دلم این خاطره حک شد که چطور خمپاره، پشتی را سرخ کرد و برای همیشه داغ از دست دادن صفر آق کندی را بر دل ما گذاشت.

حمل مهمات

زمان عقب‌نشینی، قطعات دوشکا را باز کرده بودند. مسؤؤل دسته سفارش کرد و گفت: هر کس یه بخشی از دوشکارو بیاره عقب.
من دوتا جعبه مهمات برداشتم.
طهماسبی گفت: جعبه مهمات رو بنداز دور. بیا تیربارو با خودمون ببریم.
گفتم: نه، بیت‌الماله. مهمات تو عقب لازمون می‌شه. تازه تیربارو هم با خودمون می‌بریم. نمی‌تونیم بذاریم این جا بمونه تا بیان و ببرن.
طهماسبی نیشخندی زد و گفت: من موندم که تو با این کوله‌پشتی و اسلحه، جعبه مهمات و قطعات تیربارو چطوری می‌خوای بیاری؟! چرا حرف گوش نمی‌کنی؟! بارت سنگین می‌شه، از ما عقب می‌مونی.
- اشکال نداره. نمی‌ذارم بیت‌المال این جا بمونه.



فصل پنجم / عملیات خیبر

نیروها حرکت کردند. وسایل هایم خیلی سنگین بود و از آنها عقب ماندم. با هر زحمتی بود خودم را به آنها رساندم.

هر کس مقداری از وسایل را با خودش به عقب انتقال داد. اما کلی وسایل شخصی، ادوات، خمپاره و فانوس هایی که در سنگر روشن می کردیم، باقی ماند و زیر آب رفت.

یکی از رزمنده ها که عقب مانده بود، دوان دوان از روی خاک ریزها خودش را به ما رساند و گفت: سنگرها رو آب گرفته بود. به زور تونستم از خاک ریز به عقب فرار کنم.

از خشکی به داخل جزیرهٔ مجنون عقب نشینی کردیم. تا رسیدم، بهاری و طهماسبی را به خط کرده بودند. با دیدنم مرا در آغوش گرفتند و سر و صورتم را بوسیدند و گفتند: کار خودت رو کردی. وسایل رو عقب آوردی و به حرف ما هم گوش نکردی ها.

- آره خب! وسایل این جا لازم می شه.

دسته گل طهماسبی

از خستگی گوشه ای استراحت می کردم. نیروهای مسؤوول دوشکا مشغول آماده کردن آن برای شلیک بودند. طهماسبی همراه بقیهٔ تیربارچی ها با تیربار مشغول بودند. ناگهان غرش شلیک گلولهٔ تیربار طهماسبی به گوش رسید. همهٔ بچه ها فریاد زدند و سرشان را پایین آوردند و بر روی زمین دراز کشیدند. من هم زمین خوابیدم و گفتم: یا حسین (ع).

بلند که شدم، طهماسبی به سرش می زد و می گفت: چیزی نمونده بود خونه خراب بشم.

نزدیکش رفتم و گفتم: چی کار کردی؟

هم زمان با من، فرماندهٔ گروهان ها و دسته ها و بقیهٔ رزمنده ها اطراف او



جمع شدند.

فرمانده تشر زد و گفت: معلومه تو حواست کجاست؟
طهماسبی که دست و پایش را گم کرده بود، جواب داد: نمی‌دونم. انگشتم
به تیربار خورد و یهوشلیک کرد.

فرمانده با دلخوری جواب داد: تو باید قبل این که تیرباررو این جا بیاری،
گلوله‌شو رو خارج می‌کردی. خوبه لوله تیربار به طرف بالا بود و گرنه تعداد زیادی
از بچه‌هارو شهید می‌کردی.

طهماسبی به سرش زد و گفت: کم مونده بود بچه‌هام یتیم بشن. به جز
خودم همه‌رو بکشم و خونه‌خراب بشم.

رزمنده‌ها با حرف‌های او خندیدند. فرمانده گفت: بچه‌ها حواستون رو جمع
کنین. با کوچک‌ترین بی‌احتیاطی امکان داره جون دوستای خودتون رو هم به
خطر بندازین. این بار خدا رحم کرد که چیزی نشد.

سپس رو به طهماسبی کرد و گفت: حواست رو جمع کن!
او که از خجالت سرش پایین بود، جواب داد: چشم!
قرار بود یک هفته در خط خشکی جزیره مجنون مستقر شویم. زیاد بودن
آتش دشمن مانعی بزرگ برای آمدن نیروهای تازه‌نفس به خط شد و مجبور
شدیم هجده روز در خط مستقر شویم.
شدت آتش تلفات زیادی از ما گرفت.

نجات طهماسبی

جلوتر از بقیه حرکت کردیم و کنار یک پلّیت، در جاده‌ای که اطراف آن را
آب گرفته بود، مستقر شدیم. منطقه به شدت گرم بود. رزمنده‌ها برای روحیه
گرفتن، به نوبت آب‌تنی می‌کردند. من همراه بهاری و طهماسبی با هم برای شنا
می‌رفتیم. بعد از ما، سه نفر دیگر به نوبت آب‌تنی می‌کردند.



فصل پنجم / عملیات خیبر

محوطه‌ شنا عمق استخرمانندی داشت. آن جا اجازه‌ شنا داشتیم. بالاتر از آن عراقی‌ها شیمیایی زده بودند و ما حق رفتن به آن محوطه را نداشتیم. یک روز که همراه بهاری و طهماسبی برای شنا رفته بودیم، طهماسبی گفت: می‌خوام برم جایی که عمق زیاد داره.

آن روز حوصله نداشتیم و گفتیم: من دل و دماغ شنا کردن رو ندارم، شما برین. من همین جا کنار ساحل می‌شینم.

بهاری خودش را به آب زد و به سرعت شنا کرد و به بالاتر که عمق زیادی داشت، رفت. به محل شنای طهماسبی چشم انداختم؛ او داشت زیر آب دست و پا می‌زد و تلاش می‌کرد خودش را بالا بیاورد، ولی زیر آب فرو می‌رفت. در دلم گفتم: برم و بهاری رو که سیصد متر جلوتر از ما بود، بیارم؛ بهاری در شنا کردن مهارت بیشتری نسبت به من داره. باز گفتم: نه. تا برم بهاری رو بیارم، او غرق شده.

با لباس به آب زدم و سریع خودم را به طهماسبی رساندم. تا دستم را به طرفش دراز کردم، با سرعت مرا پایین کشید. با هر زحمتی بود چرخیدم و تمام نیرویم را در بازوهایم جمع کردم، او را به روی آب هل دادم و تا کنار ساحل آوردم. من و او کنار ساحل نقش بر زمین شدیم.

گفتم: مرد حسابی تو که گفتی شنا بلدی!

او که تلاش می‌کرد آب‌هایی که به شکمش رفته بود، خارج کند، صورتم را بوسید و گفت: نادرا! اول خدا، بعدش تو من رو نجات دادی؛ وگرنه بچه‌هام یتیم می‌شدن.

با طعنه گفتم: اگه داخل آب شهید می‌شدی، اجر معنویش بیشتر می‌شد. طهماسبی نگاهش را به نگاهم گره زد و گفت: نادرا! من زندگیم رو به تو

مدیونم.

- کاری نکردم که. (چشمکی زدم) اما حیف شد نداشتیم شهید بشی.



- این جووری بچه‌هام یتیم می‌شدن.

پشه‌های معروف جزیرهٔ مجنون و مرخصی

جزیرهٔ مجنون پشه‌های وحشتناکی داشت. برای خلاصی از نیش پشه‌ها زیر پتو می‌خزیدیم. تا پتو را سرم می‌کشیدم، از گرما نفس کم می‌آوردیم؛ اگر هم نمی‌کشیدم، پشه‌ها امان نمی‌دادند. مجبور می‌شدم چفیه‌ها را خیس کنم و روی صورتم بکشم.

بعد از چند روز اقامت در جزیره، ما را با تویوتا به پادگان انرژی اتمی انتقال دادند. فرماندهٔ لشکر مهدی زین‌الدین بود. فرماندهٔ پادگان برای نیروها دربارهٔ اجر معنوی جبهه، جنگ و شهادت، صحبت‌هایی را بیان و سپس اضافه کرد:

- نیروهای بسیجی که سه ماه خدمت‌شون تموم شده می‌تونن به مرخصی برن. رزمنده‌هایی که می‌خوان مرخصی برن، سمت راست پادگان و رزمنده‌هایی که مرخصی نمی‌رن، طرف دیگهٔ پادگان جمع بشن تا برادرها کارهای اعزامشون رو انجام بدن.

من همراه تعدادی از بسیجی‌ها در سمت راست پادگان جمع شدیم. برگهٔ مرخصی من و تعدادی از بچه‌های بسیجی را تحویل دادند. بهاری و طهماسبی در پادگان ماندند تا برگهٔ تسویهٔ آنها را چند روز دیگر بدهند.

تسویهٔ پایان دوره

همراه چند نفر از رزمنده‌ها با تاکسی به ایستگاه راه‌آهن اهواز رفتیم و بعد از کلی معطلی چند ساعته، سوار قطار اهواز به تهران و زنجان شدم. بعد از چهارده ساعت، خسته و کوفته به زنجان رسیدم و از آن‌جا با ماشین‌های سپهندلیا به روستایمان رفتم. با رسیدن به روستایمان، ساک را بر روی دوشم انداختم و ریه‌هایم را از هوای معطر و بهشتی اردیبهشت ماه روستا پر کردم. دوان دوان



فصل پنجم / عملیات خیبر

خودم را به چشمه رساندم و چهره‌ام را از گرد و غبار و خستگی راه شستم. تا می‌توانستم از آب چشمه نوشیدم.

دلَم می‌خواست سیر از آب چشمه بنوشم و برای نعمتی که خداوند بدون منت در این آبادی گذاشته، شکر کنم.

چقدر برای یک لیوان آب در جبهه مکافات داشتیم.

از آب چشمه که سیراب شدم، قدم به کوچه‌های کاهگلی گذاشتم. دختر بچه‌ها در کوچه مشغول بازی با عروسک‌های چوبی بودند. آنها با تکه‌های پارچه برای عروسک‌هایشان لباس‌هایی زیبا دوخته بودند. چند قدم مانده به خانه‌مان، یکی از خانم‌های همسایه مرا دید و با سرعت به طرف خانه ما به راه افتاد و در زد. او مادرم را صدا کرد و گفت: نادر اومده، نادر اومده! مژدگانی بدین!

آقا جان، مادر، همسر، برادرها و خواهرام با دیدن من جلو در دویدند و سر و صورتم را غرق در بوسه کردند. حدود چهل و پنج روز بود که خانواده‌ام را ندیده بودم.

زن همسایه برای مژدگانی، جورابی از مادر و همسرم گرفت و خوشحال رفت. مادرم گفت: الهی مادر به قربونت بره! از کی رفتی؟ تو نمی‌گی ما این‌جا چشم‌انتظار تو هستیم. هر روز ماشین‌های روستا اومدنی، می‌گیم: نادر امروز می‌آد و فردا می‌آد.

گفتم: مادر جان!

آقا جان گفت: زن، جبهه‌ست. اومدنش که دست خودش نیست. بالاخره باید فرماندهان بهشون اجازه بدن. درسته نادر جان؟

- بله آقا جان. جنگه، باید نوبت مرخصی مون بشه تا به ما مرخصی بدن. با خانواده گرم صحبت شدیم. یکی دو ساعتی از رسیدنم می‌گذشت که به خانواده گفتم: خیلی خسته‌ام، می‌رم به کم استراحت کنم.

به اتاق خودمان رفتیم. پاهایم از بس در پوتین مانده بود، گزرگ می‌کرد. دلَم



می خواست دور از سر و صدای وحشتناک تیربار، دوشکا و خمپاره و گرد و غبار و دود ناشی از ادوات به خواب عمیق بروم. از دیروز در قطار هم حسابی خسته شده بودم.

همسرم گفت: برات آب گرم آماده کردم، بری یه دوش بگیری تا خستگیت در بره.

در همین موقع مادرم در اتاق^۱ رازد و گفت: پسرم بیا! خواهر و مادر محمدباقر بهاری با تو کار دارن.

گفتم: چشم مادر، الان می آم.

مادر محمدباقر با دیدن من اشک هایش جاری شد و گفت: پسرم! محمدباقر من چرا با تو نیومده؟ مگه با هم نرفته بودین؟ محمدباقر من شهید شده - مادر جان! به محمدباقر برگه تسویه دوره ندادن، و گرنه می خواست بیاد. خواهر محمدباقر با روسری گلدارش قطرات اشک را از گونه اش گرفت و پرسید: آقا نادر! تورو خدا راستش رو به ما بگین. محمدباقر حتماً شهید شده که با شما نیومده!؟

- گفتم که به محمدباقر نامه تسویه دوره ندادن. بد به دلتون راه ندین. محمدباقر صحیح و سالم بود که من توی پادگان باهاش خداحافظی کردم. مادر محمدباقر نگاه پر از التماسش را به مادرم دوخت و گفت: تورو خدا به نادر آقا بگین راستش رو به ما بگه. چه بلایی سر محمدباقر من اومده (و سپس با شیون ادامه داد) پسرم کجایی!...
- به خدا محمدباقر صحیح و سالم بود. چرا بی خود خودتون رو ناراحت می کنین.

مادر محمدباقر با چشم های اشکبار جواب داد: اگه سالم بود، پس چرا نیومده. شهید شده، داری از ما پنهان می کنی.

۱- من و همسرم در اتاقی جداگانه با پدر و مادرم زندگی می کردیم. خورد و خوراکمان با هم بود.



فصل پنجم / عملیات خیبر

- به خدا من راستش رو گفتم. حالا شما نمی‌خوااین قبول کنین من چی کار کنم.

در همین صحبت‌ها بودیم که سر و کلهٔ همسر محرم طهماسبی هم پیدا شد. ایشان با بغض گفت: آقا نادر من دیشب رادیورو باز کردم، اون گفتش در عملیات، محرم شهید شد.

با تبسم گفتم: خانم طهماسبی رادیو حتماً اعلام کرده تو عملیات محرم، عده‌ای شهید شدن و نگفته که محرم شهید شده. شما فارسی‌رو دقیقاً درست متوجه نشدی.

- نه، من درست متوجه شدم. رادیو گفتش، در عملیات، محرم شهید شد. تازه اگه محمداقبر و محرم چیزشون نشده بود با شما می‌اومدن. حتماً شهید شدن. سپس با گریه گفت: بچه‌هام یتیم شدن؛ حالا چه گلی به سرم بریزم. عاجز مانده بودم و گفتم: خانم طهماسبی چرا شلوغش می‌کنین. محرم و محمداقبر هیچی شون نشده بود. صحیح و سالم بودن. به خدا به اون‌ها برگهٔ تسویهٔ دوره ندادن.

هر چقدر گفتم، آنها باور نکردند. آخرش کفری شدم و گفتم: آره شهید شدن. جنگه دیگه، شهید شدن. من چی کار کنم.

خلاصه آنها با گریه و ناراحتی از منزل ما رفتند. مادر و آقا جان بعد از رفتن آنها با ناراحتی کنارم نشستند. مادرم پرسید: پسر، نادر! واقعاً محمداقبر و محرم شهید شدن؟ به خاطر اون‌ها چیزی نمی‌گی؟

گفتم: مادر جان، محمداقبر و محرم هر دوشون سالم بودن که من تو پادگان باهاشون خداحافظی کردم. خب هر چقدر قسم می‌خورم و می‌گم چیزی شون نشده، باور نمی‌کنن که.

...

مدتی که آن‌جا بودم، در کارهای کشاورزی به آقا جان و برادرهایم کمک



دلی که جاماند

می‌کردم. در آخرین روز مرخصی‌ام بود که بهاری و طهماسبی به مرخصی آمدند و خیال خانواده‌هایشان راحت شد.

بعد از ۱۵ روز مرخصی، به زنجان رفتم. در آن جا به من گفتند: پایان دورهٔ بسیجی شمارو هم آوردن و دیگه لازم نیست اعزام بشین.

به روستا برگشتم و حدود دو ماه در آن جا مشغول کارهای کشاورزی بودم. سپس دوباره به عنوان بسیجی به همراه هم‌روستایی‌هایم برای رفتن به جبهه ثبت‌نام کردیم.





فصل ششم

گردان مهندسی



مرغ ما یک پا دارد

با پانزده نفر از هم‌روستایی‌هایم، به لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع) و گردان ولی عصر (عج) رفتیم. ما را سه نفر - سه نفر بین گردان‌ها تقسیم کردند. نق زدیم و گفتیم: ما جدا بشو نیستیم. باید در یک دسته با هم باشیم. فرماندهان توجیه می‌کردند و می‌گفتند: آگه شما یه دسته بشین و همگی در یه عملیات اسیر یا شهید بشین، از یه روستا خیلی زیاده. بهتره در دسته‌ها و گروهان‌های جدا از هم باشین و بین گردان پخش بشین.

اول بسم الله ما را به گروهان معرفی کردند. همگی از آن گروهان بیرون زدیم و گفتیم در آن جا نمی‌مانیم. هنگامی که به گردان برگشتیم، به فتح‌الله که سمت معاونت نیرو لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع) یا جانشین را داشت و اهل زنجان بود، اعتراض کردیم و گفتیم: در گروهانی که شما مارو معرفی کردین نمی‌مونیم.

فتح‌الله پوزخندی زد و گفت: پس نمی‌مونین!؟

تکه کاغذی از جیبش درآورد، چیزی در آن نوشت و با عصبانیت به دستم



داد و گفت: شما پانزده نفر، از همین لحظه همه تون اخراجین.
گفتم: اخراجیم؟! (شیر شدم و بادی به گلو انداختم و گفتم) ما به دستور
امام خمینی اومدیم. اصلاً خود شما اخراجی. چطور جرأت می کنی مارو اخراج
کنی. به شما چه؟ ما همه مون می خوایم در یه گروهان با هم باشیم. تو گروهانی
که شما مارو به اون تقسیم کردی، نمی مونیم.
فتح الله توپید و گفت: اینهارو بندازین بیرون.
- خودت برو بیرون.
- می گم اینهارو بندازین بیرون.
یکی از هم‌روستایی‌هایم بازویم را گرفت و به عقب کشاند و گفت: نادر
دیوونه شدی؟ کوتاه بیا! کار دستمون می دی ها.
عقب رفتم. بچه‌ها غر زدند و گفتند: مرد حسابی دیوونه شدی؟
فریاد زد و گفتم: دارم گلومرو به خاطر شما پاره می کنم؛ اون وقت از
یکی تون صدا در نمی آد.
- ما هنوز هیچی نگفتیم همه مون رو با تپیا از گردان انداختن بیرون؛ حرف
می زدیم چی کار می کردن.
چند نفر از مسؤولین هم فتح الله را به عقب بردند و ماجرا ختم به خیر شد.
گوشه‌ای از پادگان بست نشستیم، یعنی: مرغ یک پا دارد. ما باید با هم
باشیم. به همدیگر قول دادیم و گفتیم: کسی حق نداره از ما جدا بشه. اگه کسی
زیر حرفش بزنه، مرد نیست. ما باید با هم باشیم.

مسئول طالبی

در مرکز انرژی اتمی که بودیم، من همراه هم‌ولایتی‌هایم تا می توانستیم
شیرین کاری و شیطنت می کردیم.
خاطرم هست در ستاد پشتیبانی شش ماشین طالبی گوشه‌ای ریخته بودند.



فصل ششم / گردان مهندسی

یک روز با خودم گفتم: کی به کیه. برم خودم رو مسؤول پشتیبانی گروهان معرفی کنم و از تدارکات طالبی بگیرم و بیارم.

رفتم و خودم را به عنوان مسؤول پشتیبانی گروهان معرفی کردم. بیست تا طالبی گرفتم. تا رسیدم، هم‌روستایی‌هایم دورم جمع شدند و گفتند: نادر طالبی‌هارو از کجا آوردی؟

تبسمی کردم و گفتم: هیچی، خودم رو مسؤول پشتیبانی گروهان معرفی کردم.

هر پانزده نفر از دوستانم به تنهایی رفتند و خودشان را به عنوان مسؤول پشتیبانی معرفی کردند و هر کدام بیست طالبی گرفتند.

طالبی‌ها را در گوشه‌ای از گروهان روی هم ریختیم. یکی از بچه‌های روستا را هم مسؤول طالبی‌ها کردیم. حتی موقع نماز، دوستم کنار طالبی‌ها می‌نشست و ما برای نماز می‌رفتیم. سپس یکی از ما کنار طالبی‌ها می‌ماندیم تا او نمازش را بخواند و برگردد.

بچه‌های گروهان ما و سایر گروهان‌ها می‌پرسیدند: طالبی‌هارو از کجا آوردین؟

می‌گفتیم: برای گروهان خودمونه. سهمیه گروهانه.

- این آقا کیه کنار طالبی‌ها ایستاده؟

- ایشون مسؤول این طالبی‌هاست.

گاهی هم یکی از دوستان فریاد می‌زد و می‌گفت: طالبی طلا دِ طالبی؛ باغن آباد طالبی؛ شکر دِ طالبی.^۱

چند روز این برنامه را در گروهان داشتیم و کلی بگو و بخند می‌کردیم. خوش بودیم.

بعد از چند روز، همه طالبی‌ها را بین نیروها تقسیم کردیم.

۱- طالبی زرد رنگ و مانند طلاست؛ باغت آباد ای باغان؛ طالبی مانند شکر شیرین است.



با رفیقم کار دارم

ربعلی بهاری فردی شوخ طبع بود. یک دفعه در جمع گروهان یا گردان می گفت: حاج حسن علی.

یکی از میان جمعیت به عقب برمی گشت و می گفت: بله برادر! با من بودین بفرمایین.

ربعلی قیافه‌ای جدی به خودش می گرفت و می گفت: نه حاج آقا من با شما نیستم، با رفیقم کار دارم.

ایشان که می رفت کلی می خندیدیم و دوباره می گفت: حسین علی.

فرد دیگری در گردان بلند می شد و می گفت: بله بفرمایین.

تبسمی می زد و می گفت: من با شما نیستم. با رفیقم کار دارم. گردن شکسته معلوم نیست کجاست؟

با وجود ربعلی ما گذر زمان را حس نمی کردیم.

معمار قلایی

بعد از توپ و تشرهای فتح‌الله (معاون نیروی گردان) برای جدا کردن ما دوستان از یکدیگر و تقسیم در گردان‌های جداگانه، به اصطلاح پاهایم را در یک کفش کردم و گفتم: ما می‌خواهیم با هم باشیم. فرماندهان از دست ما به ستوه آمدند و ما را به گردان مهندسی رزمی اعزام کردند. در گردان مهندسی رزمی، من تیربارچی و محمد طهماسبی و ذولفعلی ذالی کمک تیربارچی شدیم. فرمانده گروهان مهندسی رزمی هم آقای ابوترابیان بود.

آقای ابوترابیان ما را به کنار رودخانه کارون (مرکز انرژی اتمی) برد و گفت: کار شما سنگر سازیه.

به دوستانم گفتم: می‌رم حفر سنگر و جای ستون‌هارو کنترات می‌گیرم تا با کمک هم کاررو زودتر تموم کنیم و ساعت‌های مشخصی را برای خودمون و



استراحت اختصاص بدیم.

با بچه‌ها توافق کردیم تا همین کار را انجام بدهیم. به فرماندهی گروهان رفتم و با آقای قمش‌ای صحبت کردم. بالاخره حفر سنگر و ستون‌ها را کنترات گرفتم.

من به اتفاق دوستانم حکمعلی ذالی، زلفعلی ذالی، روح‌الله سارجالو، غلامحسین بهاری، نظرعلی بهاری، ربعلی بهاری، محمدباقر بهاری و قاسمی شروع به ساختن سنگر کردیم. تازه کار را شروع کرده بودیم که محمد عزتی پیدایش شد و هنگامی که فهمید کار ساختن سنگر و جای ستون‌ها را کنترات کردیم؛ بادی به غبغب انداخت و گفت: منم می‌رم به فرمانده گروهان می‌گم معمارم و سیمان کاری رو کنترات می‌کنم.

خنده تلخی کردم و گفتم: تو که معمار نیستی!! چطوری می‌خوای سیمان کاری رو کنترات کنی!؟

- کی به کیه، حالا ببین چطوری می‌رم و سیمان کاری رو کنترات می‌کنم. به اتفاق دوستان کلی خندیدیم و گفتیم: برو ببینم معمار! عزتی رفت و بعد از مدتی برگشت و گفت: سیمان کاری رو کنترات کردم. او نظر چندتا از دوستانم را هم عوض کرد و برای کار بنایی با خودش به همراه برد.

گفتم: محمد تو که سیمان کاری بلد نیستی؟

- کی می‌گه من بلد نیستم؟ بچه‌ها! هر کی می‌خواد، بیاد بریم.

گفتم: این جووری کار ما زمین می‌مونه.

عزتی بدون اعتنا به حرف‌های من، چند نفر از دوستانم را با خودش برد.

بعد از چند ساعت با دوستان گفتیم سری به عزتی بزنیم.

کناری ایستادیم و کار کردن او را تماشا کردیم. عزتی هر چه با کمچه و

ملاقه روی دیوار سیمان می‌زد، به دیوار نمی‌چسبید.



گفتیم: محمد خسته نباشی، خدا قوت! کار چطور پیش می‌ره؟

محمد جوابی نداد.

دوستانم گفتند: نگاه کن سیمان روی دیوار نمی‌مونه و همش می‌ریزه زمین.

در همین موقع آقای قمشه‌ای پیدایش شد و کناری ایستاد و به کار عزتی نگاه کرد و با ریشخندی گفت: معمار!! شما چطور معماری هستی که سیمان به دیوار نمی‌چسبه؟! اومدی پیش من و گفתי معماری! حالا معمار! چرا سیمان به دیوار نمی‌چسبه؟!

عزتی که حسابی هول کرده بود، با کمچه و ملاقه سیمان را به دیوار می‌کوبید و سیمان به زمین می‌ریخت. ما هم به کار او می‌خندیدیم.
عزتی گفت: من معمارم. این سیمان مشکل داره. سیمانش خوب نیست.

اعزام پر دردسر

بعد از ده روز، ساختن سنگر و اتاقک‌های آن تمام شد و کار را به آقای قمشه‌ای تحویل دادیم. از طریق ایشان مطلع شدیم نیروهای لشکر را برای عملیات به غرب کشور اعزام می‌کنند. قرار بود گردان از مرکز انرژی اتمی به اهواز و از آن جا با قطار به مراغه و سپس به مهاباد منتقل شود.

در مرکز انرژی اتمی، تکاپویی بین رزمندگان به پا بود. آنها با ذوق و شوق سوار بر ماشین توپوتا یا مینی‌بوس شده و به طرف ایستگاه راه‌آهن اهواز می‌رفتند. زمانی که نوبت ما پانزده نفر هم‌روستایی شد تا به همراه دو - سه نفر از پاسدارها و نیروهای کادر سوار ماشین شویم، جلو ما را گرفتند و ما را پیاده کردند.
آن سه پاسدار با مینی‌بوس رفتند. درمانده شده بودیم. هر ماشینی را سوار می‌شدیم، ما را پیاده می‌کردند.

یک مینی‌بوس در پادگان ایستاده بود؛ به راننده آن گفتیم: آقا مارو ببر به



ایستگاه راه‌آهن اهواز.

راننده قبول کرد و سوار شدیم؛ اما وقتی راننده مینی‌بوس حرکت کرد، دوباره جلو ما را گرفتند و گفتند: کجا می‌رین؟
- ایستگاه راه‌آهن. ما هم می‌خوایم مثل سایر نیروهای لشکر به غرب اعزام بشیم.

- پیاده بشین. شما به دستور فرماندهان همین جا باید بمونین و نمی‌تونین به غرب برین.

خلاصه هر قدر اصرار کردیم تا همراه سایر رزمندگان برویم، مانع شدند و ناچار شب را در پادگان ماندیم.

آن شب در آسایشگاه هر چه فکر کردیم که چرا نمی‌گذارند ما به غرب برویم، عقلمان به جایی نرسید.

فردا اول صبح تصمیم گرفتیم برویم و با مسؤول اعزام صحبت کنیم. در بین راه، رئیس ستاد لشکر، آقای صادقی و جانشین لشکر، آقای جلالی با ماشین جیب عبور می‌کردند. از قبل آنها را می‌شناختم. خودم را جلو ماشین انداختم و گفتم: ما می‌خوایم بریم عملیات. می‌گن دستور دارن که ما پانزده نفر همین جا بمونیم و حق رفتن به غرب رو نداریم. چرا نمی‌ذارین ما برای عملیات بریم؟
آقای صادقی اخمی کرد و گفت: از جلو ماشین برو کنار و بذار رد بشیم.
- نمی‌رم.

باقی هم‌روستایی‌هایم در کناری ایستاده بودند و حرفی نمی‌زدند.
آقای صادقی پشت فرمان و آقای جلالی کنار دست او نشسته بود. آقای صادقی چشم غره‌ای کرد و گفت: مگه با تو نیستم، برو کنار.

- یا باید از روی جنازه من رد بشین یا ماشین رو بدین مارو ببرن اهواز تا سوار قطار بشیم.

- نمی‌شه، شما نمی‌تونین برین عملیات. برو کنار تارد بشیم.



چند نفر از دوستانم نزدیک شدند و گفتند: بیا این طرف نادر. سماجت کردم و از جلو ماشین کنار نرفتم. آقای صادقی از ماشین پیاده شد، مشت‌هایش را گره کرد و به من حمله کرد؛ من هم ناچار از خودم دفاع کردم. سن ایشان بیشتر از من بود. با گلاویز شدن من و آقای صادقی، چند نفر از دوستان مرا کناری کشیدند. از طرفی آقای جلالی صدا کرد و گفت: صادقی بیا این طرف! خداوند رحمت کند آقای صادقی را که بعدها به درجه رفیع شهادت نایل آمد. آن لحظه چهره‌اش از ناراحتی سرخ شده بود. تکه کاغذی از ماشین آورد و چیزی نوشت و گفت: همگی شما از این لحظه اخراجین. حالا دیگه کارت به جایی رسیده جلو من بلبل‌زبونی و قلدری می‌کنی. برین! همه‌تون اخراجین!

کار از آن‌چه که بود خراب‌تر شد. گوشه‌ای کز کردیم. دوستانم گفتند: برگه‌رو به ما بده. باز دسته‌گل به آب دادی.

- عمراً. چه برگه‌ای بهتون بدم. همتون دیگه اخراجین.

کمی که دور شدیم، نامهٔ اخراج را تکه‌تکه و ریزریز کردم و روی زمین ریختم.

دوستان گفتند: چی کار کردی؟! حالا نه تنها مارو برای عملیات نمی‌برن، بلکه اخراجمون هم کردن.

- شما با من بیاین. من خودم درستش می‌کنم.

- ما نمی‌آییم. ندیدی مگه آقای صادقی مارو اخراج کرد. خودت هر کاری دوست داری بکن.

- باشه، نیاین. من خودم تنهایی می‌رم.

از بین آن پانزده نفر، زلفعلی و یکی دیگر (که اسمش یادم نیست) همراه من آمدند.



فصل ششم / گردان مهندسی

چند نفر از مسؤولین گفتند: اگه بتونین خودتون رو تا ساعت سه به آقای شریفی در ایستگاه راه آهن اهواز برسونین و معرفی کنین، می تونین سوار قطار بشین. پتو هم بردارین که هوای منطقه غرب خیلی سرد می شه.

ما سه نفر به آسایشگاه رفتیم، وسایل شخصی و هر نفر دو پتو با خودمان برداشتیم و به راه افتادیم. بین راه سوار ماشین شدیم. دژبانی قرارگاه، پانزده کیلومتر از اهواز فاصله داشت. در این قرارگاه همه ورود و خروجها را کنترل می کردند.

دژبانی که برگه عبور و مرور را کنترل می کرد به راننده گفت: اینهارو کجا می بری؟

راننده گفت: نیروهای ما نیستن. من بین راه این سه نفر رو سوار کردم.

دژبان ما را پیاده کرد و گفت: کجا می برین؟

گفتم: ما هم می خوایم به غرب کشور اعزام بشیم.

- خب این پتوهارو کجا می برین؟

- فرماندهان قبل از اعزام گفتن که هوای منطقه غرب سرده، با خودتون

پتو بردارین؛ ما هم برداشتیم.

- فکر کردی من حالیم نیست. شما پتوهارو بلند کردین.

- چی چی رو بلند کردین! فرماندهان خودشون گفتن اگه می خواین غرب

برین، پتو با خودتون بردارین.

- آره، تو گفتی و منم باور کردم.

دوستم با پوزخندی جواب داد: آخه این پتوهای خاکی و کثیف به چه درد

ما می خوره که بلندش کنیم؟ گفتند منطقه غرب هوا سرده و ما هم از آسایشگاه

برداشتیم.

پتو را از ساک بیرون آوردم و جلو نگهبانی دژبانی انداختم و گفتم: بیا اینم

پتوهاتون. مبارکتون باشه، ما نخواستیم.



دژبان تشر زد و گفت: نمی شه آقا! شما پتوهارو دزدیدین و باید بازداشت بشین.

انگار آب سرد به سرم ریختند. از تعجب دهانم باز مانده بود و به همدیگر نگاه می کردیم.

- چی چی رو بازداشت بشیم. مگه ما چی کار کردیم که بازداشت بشیم؟! ساکم را جلو دژبان انداختم و گفتم: آقا وسایل شخصی منم مال شما. بذار ما فقط بریم. اگه مارو بازداشت کنین، از اعزام جا می مونیم. تورو خدا بذار ما بریم. آخه ما واسه این پتوهارو را برداشتیم که گفتند تو غرب هوا سرده. هر چه خواهش و التماس کردیم، به گوش دژبان نرفت. زور او چربید و ما را کنار اتاق دژبانی بازداشت کرد.

وارد بازداشتگاه که شدیم، پیک گردان که جوانی خوش سیما بود و همیشه موتور سوار می شد، آن جا بود و با تعجب گفت: شما این جا چی کار می کنین؟ جواب دادیم: شما این جا چی کار می کنی؟

- در اعزام لشکر، بی سیمرو جا گذاشته بودم. گفتند سریع برگرد و بی سیمرو با خودت بیا. دیگه نه فرمانده گفت و نه فکرم به این جا رسید که دست نوشته ای یا چیزی ازش بگیرم. به قرارگاه برگشتم و سریع بی سیمرو برداشتم و تا خواستم از دژبانی کل قرارگاه رد بشم، گفتند شما بی سیمرو دزدیدی. هر قدر التماس کردم، گوششون بدهکار نبود. برای همین این جا هستم. حالا شما چرا این جایین؟ ناخودآگاه خنده ام گرفت و گفتم: انگاری این دژبان همه رو دزد می بینه! ماجرا را به پیک گردان توضیح دادم.

دژبان را صدا کردیم و گفتیم: داداش کوتاه بیا. دزد کدومه. از خر شیطون بیا پایین. الانه که گردان بره و ما از اعزام جا بمونیم. دژبان به حرف های ما بی اعتنا بود. هر چه قسم خوردیم، فایده ای نداشت که نداشت. عاجز و درمانده شده بودیم. خون خونم را می خورد؛ ولی کاری از دستم بر نمی آمد.



فصل ششم / گردان مهندسی

پیک گردان چند لحظه‌ای به گوشه‌ای خیره شد، ناگهان دژبان را صدا زد و گفت: برادر! جرم من از اینها بیشتره. ضمانت برادر نادر نصیری و دوستانش رو می‌کنم. بذار اینها برن تا از مسوول اعزام (آقای شریفی) نامه بیارن. آگه هم نیاوردن، من جرم همه اینهارو گردن می‌گیرم.

مسوول دژبانی قبول کرد که ما برویم و از آقای شریفی نامه بیاوریم. پیک گردان هم دست‌نوشته‌ای دستم داد که به آقای شریفی برسانم.

پتوها را برداشتیم و دوان دوان از دژبانی خارج شدیم. سوار ماشین بین‌راهی شدیم و با عجله خودمان را به ایستگاه راه‌آهن اهواز رساندیم. حدود بیست دقیقه مانده بود که قطار حرکت کند، بالاخره ما از پشت قطار سوار شدیم.

از این کوپه به آن کوپه رفتیم و سراغ آقای شریفی را گرفتیم. در نهایت توانستیم در یکی از کوپه‌ها او را پیدا کنیم. نامه پیک گردان را به ایشان دادم و قضیه خودمان و پیک گردان را هم به او گفتم. ایشان تبسمی کرد و به ما نامه اعزام داد. به دژبانی هم بی‌سیم زد. بعد از مدتی پیک گردان را در لشکر دیدم که همان موقع آزاد شده بود.

تقریباً با یک روز تأخیر از اهواز به تهران رسیدیم. در تهران هم مدتی قطار توقف داشت و بعد از آن به طرف زنجان حرکت کرد. مسوولین می‌گفتند: بیشتر نیروها از بچه‌های زنجان هستند. خدا کنه قطار در ایستگاه زنجان توقف نکنه. آگه توقف کنه نیروهای مرخصی نرفته، می‌خوان برای یه نیم ساعت هم شده به خونواده‌هاشون سر بزنن. قطار که به اندازه کافی تأخیر داره، بازم با تأخیر می‌رسیم.

به زنجان رسیدیم. مسوولین درهای قطار را باز نکردند. نیروها از پنجره قطار بیرون خزیدند. فریاد و تشر مسوولین هم فایده‌ای نداشت. بیشتر بچه‌های زنجان از قطار پیاده شدند و به منزلشان رفتند. تا نیروها بروند و برگردند، چند ساعتی طول کشید. ما که خانه‌مان در روستا بود، در این مدت در قطار ماندیم.



بعد از چند ساعت بیشتر نیروها برگشتند و قطار به طرف مراغه حرکت کرد. در مراغه از قطار پیاده شدیم. تعداد زیادی اتوبوس، تویوتا و مینی بوس در ایستگاه راه آهن بود. سوار آنها شدیم و در ۱۵ کیلومتری مهاباد، بخشی از نیروها در یک کشتارگاه مرغداری مستقر شدند. برای بقیه نیروها هم چادر زدند.

حدود پانزده روز آن جا ماندیم. در این مدت، رزمندگان را برای ستون کشی و انجام مانور و تمرینات نظامی به کوه می بردند. کلاس های عقیدتی هم در لشکر برگزار می شد. عده ای هم زمان با لودرها و بولدوزر مشغول درست کردن خاک ریز و سنگر بودند. کلاً آن منطقه در تصرف ضدانقلاب ها بود.

یک بار من و دوستانم را به عنوان نگهبان لودر و بولدوزر انتخاب کردند تا ضدانقلاب ها نتوانند به تجهیزات لشکر آسیبی برسانند.

آن شب نگهبانی دادیم و ضدانقلاب ها نتوانستند از سوراخ های خود بیرون

بیایند.

ربوده شدن لودر

بعد از گذشت پانزده روز از استقرار ما، نیروهای گردان مهندسی رزمی را به دو گروه تقسیم کردند. قرار شد یک گروه پشت منطقه سردشت (پل شکسته) بروند و در آن جا مستقر شوند و سنگر سازی کنند تا بعد از آماده سازی سنگرها، لشکر علی بن ابی طالب (ع) در آن جا مستقر شود. بقیه نیروها باید در مهاباد باقی می ماندند. ما جزو نیروهایی بودیم که در مهاباد ماندند. حدود ده روز بعد، به دستور فرماندهان ما را به سردشت منتقل کردند. قبل از ما، ذولفعلی ذالی، ربعلی ذالی، ربعلی بهاری و محمد عزتی (از دوستانم) را به سردشت برده بودند. آنها با مسؤول مربوط بحث شان شده بود؛ بنابراین از سردشت سوار مینی بوس های بین راهی شده بودند تا خودشان را به ما برسانند.

آنها در راه برگشت بودند که ما را به سردشت انتقال دادند. از بین بچه ها،



فصل ششم / گردان مهندسی

ربعلی بهاری در بین راه پشیمان شده و به سردشت برگشت. در سردشت به نوبت در اطراف خاکریزها، کنار لودر و بولدوزرها، در هوای سرد و برفی نگهبانی می‌دادیم.

یک شب که پست نگهبانی ربعلی بهاری بود، با فریاد و سر و صدای او از خواب پریدم. همه به خیال این که دشمن حمله کرده، در سنگرهایمان به شکل آماده‌باش ایستادیم و عده‌ای هم به بیرون سنگر رفتند تا ببینند اوضاع از چه قرار است.

بهاری فریاد می‌زد: ضدانقلاب‌ها دارن لودررو می‌برن. دارن لودررو می‌برن. گلنگدن را کشیدیم و آماده تیراندازی شدیم. اطراف را نگاه کردیم، اما اثری از ضدانقلاب‌ها نبود. مسؤولین اطراف را هم بررسی کردند، اما خبری نبود. بالاخره متوجه شدیم که بیل لودر بالا بوده و شبانه به زمین افتاده و بهاری در تاریکی شب تصور کرده بود ضدانقلاب‌ها حمله کرده‌اند.

شاهد دارم

با توجه به سن کمی که داشتیم، خواندن نماز شب برایم سخت بود. به سختی برای خواندن نماز شب بیدار می‌شدم. حال و روز دوستانم هم در این مورد تعریفی نداشت. حاضر بودیم هر کاری بکنیم، ولی از خواب شیرین نصف شب نزنیم. مسؤول مهندسی رزمی، فردی به نام حاج رضا و اهل قزوین بود. حاج رضا فردی زیبارو و خوش‌هیكل بود. همیشه یک ساعت مانده به نماز صبح بیدار می‌شد و نماز شب می‌خواند و ما را هم برای خواندن نماز شب بیدار می‌کرد. یک سنگر برای نیروهای لشکر درست کرده بودند که با وجود نیروهای زیاد، تنگ و کوچک بود.

یک شب حاج رضا طبق معمول یک ساعت مانده به نماز صبح ما را برای خواندن نماز شب بیدار کرد. من به اتفاق بهاری وضو گرفتیم و نماز خواندیم.



دلی که جاماند

بهاری دو رکعت نماز بیشتر خواند و بعد جلو افرادی که نماز می خواندند، رو به قبله خوابید.

مدتی گذشت، وقت نماز شد و از هر طرف بهاری را صدا می زدند و می گفتند: آقا بلند شو، بلند شو! وقت نمازه.

بهاری با صدای خواب آلود جواب می داد: من نماز خوندم.
باز می گفتند: آقا بلند شو! چطور نماز خوندی، تازه دارن اذان می گن. بلند شو نمازت قضا می شه.

بهاری می گفت: به خراسان قسم من نماز خوندم. بذارین بخوابم.
باز صدایش می کردند: آقا نمازی که خوندی نماز شب بود نه نماز صبح. بلند شو! جلو صف نماز خوابیدی. می خوابیم نماز جماعت بخونیم.

بهاری برای دقیقه های بلند شد و گفت: بابا! نادر نصیری و حاج رضا و فلان آقا شاهدن که من نماز خوندم. چرا نمی ذارین بخوابم.
بعدش رو به حاج رضا کرد و گفت: حاج رضا! شما شاهدی که من نماز خوندم. خب یه چیزی بگو.

حاج رضا تبسم معناداری کرد و چیزی نگفت. بهاری باز جلو صف نماز جماعت دراز کشید. بالاخره وقتی که دیدیم بهاری بلند بشو نیست، چند نفری دست و پایش را گرفتیم و به گوشه ای از سنگر کشیدیم و گفتیم: برای نماز که بلند نمی شی، نمی ذاری سایرین هم نماز بخونن!

بهاری فریاد می زد و می گفت: ولم کنین، چرا نمی ذارین بخوابم.
با فریادهای بهاری، بمب خنده بچه ها در چادر به راه بود. بعد از آن، بهاری تا صبح راحت خوابید.

پناهنده

در سنگر با عده ای از رزمنده های اهل استان های مختلف مثل: اراک، زنجان،



قزوین، سمنان و... در یک جا بودیم.

معمولاً بعد از غذا به نوبت باید دعای سفره را می‌خواندیم و برای رزمندگان دعا می‌کردیم. زمانی که نوبت ما می‌شد، خجالت می‌کشیدیم و نمی‌توانستیم دعای سفره را بخوانیم. به ما می‌گفتند: نمی‌تونین به فارسی بگین به زبان ترکی بگین.

ما باز چیزی نمی‌گفتیم. این مسأله هر روز چند بار اتفاق می‌افتاد. هر بار که ما نمی‌توانستیم دعای سفره را بخوانیم، بچه‌ها خیلی به ما می‌خندیدند. یک روز که با هم ولایتی‌های خودمان نشستیم بودیم، گفتیم: هر روز داریم تو جمع کنف می‌شیم. باید از این سنگر بریم و فکری برای خودمون بکنیم. تازه این جوری از نماز شب‌ها هم خلاصی پیدا می‌کنیم. گفتیم: چه کاری آخه. تو این سرما کجا می‌خوایم بمونیم.

یکی از دوستان باز تعصباش گل کرد و گفت: مرد نیستین آگه از هم جدا بشیم. ما باید همه‌مون با هم باشیم. حکمعلی ذالی و محمد عزتی و محمدباقر بهاری مارو تنها گذاشتن و معلوم نشد کجا رفتن. از اول قرارمون این بود که هر جا رفتیم، با هم باشیم و نباید پشت هم‌رو خالی کرده و در حق هم نامردی کنیم. بیایین یه سنگر جدا برای خودمون درست کنیم.

بلند شدیم و اطراف سنگر، این طرف و آن طرف را جستجو کردیم. نایلون بزرگی از قسمت پشتیبانی پیدا کردیم و یک مقدار از نایلون را در زیرمان انداختیم. مقداری چوب از اطراف پشتیبانی جمع‌وجور کردیم و برای خودمان با ساختن سایبانی در گوشهٔ مقر، سنگر جمعی درست کردیم که از سرما به داخل آن پناه می‌بردیم. بعد از آن، با هم ولایتی‌ها برای نماز جماعت همراه می‌شدیم، ولی برای دعای سفره نمی‌رفتیم. کسی هم کاری به کارمان نداشت. از نماز شب هم راحت بودیم. طولی نکشید تعدادمان بیشتر شد.

هر روز چند نفر از بچه‌های سمنان و اراک به جمع ما اضافه می‌شدند.



یک روز یکی از رزمنده‌های اراکی را دیدیم که وسایل شخصی‌اش را زیر بغل زده و وارد سنگر شد و گفت: پناهنده نمی‌خواهین؟

- پناهنده؟

- آره دیگه، این جا شده فرانسه. ما هم پناهنده شما هستیم.

- آقا محسن جا نداریم.

- عیب نداره. جا هم نداشتین من جلو در ورودی سنگرتون می‌خوابم. حداقل این طوری راحتم. توی سنگر جمعی پیش فرماندها نه می‌شه پامون رو دراز کنیم و نه می‌تونیم راحت بخوابیم.

- باشه، بیا تو هم پناهنده شو.

چند روز که گذشت، آقا محسن (پناهنده) جایش را بالای سنگر می‌انداخت و آن جا می‌خوابید و این ما بودیم که جلو در می‌خوابیدیم.

خبر ناگوار

حدود پانزده روز را در هوای سرد بین گل‌ولای خوابیدیم. بعد از آن گفتند: شما برین استراحت کنین و از نیروهای مه‌باد رزمنده‌های دیگه‌ای به این منطقه می‌آن.

در مه‌باد حدود بیست روزی مستقر بودیم. یک روز صبح تا رادیو را روشن کردیم، اخبار اعلام کرد مهدی زین‌الدین فرمانده لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع) به شهادت رسیدند.

همه از شنیدن این خبر تلخ متأثر و ناراحت شدیم. در آن زمان شهید مهدی زین‌الدین را خیلی نمی‌شناختیم، ولی بعدها فهمیدیم چه کسی را از دست دادیم.

حدود سه ماه در گردان مهندسی رزمی بودم و بعد، با پایان مأموریت، به مرخصی رفتم.





فصل هفتم

پاسدار وظیفه



مرخصی‌ام که تمام شد، خیلی تلاش کردم به منطقه جنوب اعزام شوم. حاج آقا پیرمحمدی هر بار می‌گفت:

- جنگ اصلی الآن در کردستانه، وضعیت غرب خیلی حساس‌تره. دشمن با تفرقه‌افکنی سعی در جداسازی کردستان داره، باید بریم از اون‌جا دفاع کنیم. با صحبت‌های حاج آقا پیرمحمدی از رفتن به جنوب منصرف شدم و با صد نفر از نیروهای استان قزوین و زنجان به عنوان پاسدار وظیفه^۱ با چند اتوبوس به بیجار رفتیم.

اواخر اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۴ مصادف با اولین روز ماه مبارک رمضان بود. مسافر بودیم و می‌بایست قضای روزه‌مان را بعداً بگیریم. صبحانه را در مسجد امیرالمؤمنین (ع) شهر بیجار خوردیم.

سر سفره صبحانه سر به سرهم می‌گذاشتیم و می‌گفتیم: خونه خدا روزه‌خواری می‌کنی؟ خجالت داره! خونه خدا روزه‌خواری می‌کنی؟ خجالت بکش! بعد از صرف صبحانه، از بیجار به حسینیه خاتم‌الانبیای بانه رفتیم و دو شب

۱- رزمنده و بسیجی با چند سال سابقه جنگ.



در آن جا مستقر بودیم. بعد از آن به سپاه بانه منتقل شدیم. در آن جا رزمنده‌ها را به تعداد دو نفر، سه نفر یا پنج نفر به گردان‌ها و پایگاه‌های سپاه بانه تقسیم کردند.

پایگاه کانی نو

مرا به همراه کلام بیات، روح‌الله غریبی، رزاق عبدی و هوشنگ (که اهل قزوین بود) و پنج نفر دیگر که اسامی آنها در خاطر من نیست، به پایگاه روستای کانی نو^۱ واقع در طرف چپ بانه معرفی کردند. در بانه، اطراف هر روستایی خاک‌ریز می‌زدند و پایگاه می‌ساختند. در هر پایگاه حدود چهل نیرو برای برقراری امنیت در روستا مستقر می‌شد تا دشمن به منطقه نفوذ نکند.

مدتی در پایگاه کانی نو بدون کمترین امکانات بهداشتی مستقر بودیم. در پایین پایگاه دره قرار داشت و بالاجبار یک حمام در آن جا درست کردیم. اجاق کوچکی در کنار حمام قرار دادیم و به نوبت، بعد از نگرهبانی حمام می‌کردیم. فرمانده پایگاه، موسی کریمی از رزمنده‌های اهل استان آذربایجان غربی (شهر خوی) بود. فاصله ما با چشمه روستا حدود سیصد متر بود. صبح‌ها با دو-سه تا گالن ۲۰ لیتری به نوبت از چشمه آب می‌آوردیم. هر سنگر پنج نفری و یا شش نفری، خودشان موظف به پخت و پز در سنگرشان بودند. فقط روزها می‌توانستیم برای شستن ظروف به چشمه برویم. شب به جز اجرای کمین در روستا و اطراف پایگاه، حق بیرون آمدن از آن جا را نداشتیم.

صدای دلنشین

از میان دوستانم، کلام بیات صدای دلنواز و خوبی داشت. معمولاً صدای دلنشینی اذان می‌گفت. پایگاه در بالای تپه بود و روستا از آن جا به خوبی دیده

۱- در اطراف بانه که حدود بیست کیلومتر با آن فاصله دارد.



می‌شد.

در زمان اذان گفتن، صدای بیات در منطقه می‌پیچید.
روبه‌روی پایگاه و آن طرف رودخانه، فردی به اسم عمر زندگی می‌کرد. یک روز برای شستن ظرف‌ها به رودخانه رفته بودم که عمر پرسید: اذان‌گویی که همیشه اذان می‌گه کجاست؟ چرا اذان نمی‌گه؟
- منظورتون آقای بیاته؟ رفته مرخصی.
عمر با حسرت پاسخ داد: خیلی دلم برای اذان گفتنش تنگ شده، حیف شد.

با تبسم گفتم: حدود ده روز دیگه شاید بیاد.
- صدای دلنشینی داره. امیدوارم هرچه زودتر بیاد و دوباره اذان بگه.

به شما نیاز نداریم

یک روز برای شستن ظرف‌ها به چشمه پایین تپه پایگاه رفتم. ظرف‌ها را شستم و ظرفی را که با خودم برده بودم، پر کردم. در حال وضو گرفتن بودم که پیرمردی از سمت روستا آمد و بالای چشمه نشست. او با طعنه گفت: وضوی شما باطل شد.
به طرفش برگشتم و گفتم: پدر! بزرگ‌ترهای ما وضوروی این طوری به ما آموزش دادن.

- وضوتون رو نمی‌گم. آب این چشمه برای شما حرامه. وقتی آب حرام باشه، وضوتون طبیعتاً باطله.

- برای چی حرامه؟ ما برای خدمت به شما، مملکت و ناموس شما این‌جا هستیم. ما خونه و زندگی مون رو گذاشتیم و اومدیم از شما در مقابل ضدانقلاب‌ها دفاع کنیم. آب چشمه برای اهالی روستا نیست؛ از کوه جاری می‌شه و برای خداست. تازه برای دولته. چرا باید حرام باشه!



پیرمرد با نفرت نگاهم کرد و جواب داد: شما به زور و به خیال خام خودتون می‌خوایین خدمت کنین. دولت خودش براتون آب بیاره. آب چشمه متعلق به مردم روستاست، نه شما. ما نیازی به نگهبانی شما نداریم. مملکت و ناموس بهونه‌ست. شما برای جیب خودتون این جا هستین.

خشمم را فرو خوردم و گفتم: ما برای پول نیومدیم. اگه به خاطر پول اومدیم، شما هم بیایین.

پیرمرد شاندهایش را بالا انداخت و گفت: من پیرمرد هستم!

- تو پیرمردی، حُب پسر ترو بفرست.

- پسر رو بفرستم کشته بشه!؟

- بالاخره تکلیف تون رو مشخص کنین. اگه ما برای پول اومدیم، خودت که پیرمردی، پسر ترو بفرست تا کشته بشه! ما نمی‌آییم، خودتون در مقابل ضدانقلاب‌ها از مملکت و ناموس تون دفاع کنین.

- ما اسلحه، توپ، تانک و تجهیزات نداریم.

- شما بیایین، ما اسلحه و سایر تجهیزات رو در اختیار تون قرار می‌دیم.

- اسلحه و مهمات شما متعلق به دولته، ما از دولت شما تجهیزات نمی‌گیریم.

- تبلیغات ضدانقلاب‌ها و ابرقدرت‌ها شمارو به نظام جمهوری اسلامی بدبین کرده. این هم یکی از نقشه‌های آمریکا، عراق و دشمنان نظامه که شیعه و سنی رو به جان هم انداخته. شیعه و سنی هر دو برادر هستن.

پیرمرد با لحن تندی جواب داد: ما با شما برادر نیستیم.

در همین موقع فرمانده پایگاه (موسی کریمی) از راه رسید و با اشاره به پیرمرد گفت: این آقا چی می‌گه؟

- این آقا می‌گه آب این چشمه برای شما حرامه، نباید باهاش وضو بگیریم و دولت باید برامون آب بیاره.

پیرمرد که از خشم صورتش برافروخته شده بود، رو به آقای کریمی کرد و گفت:



فصل هفتم / پاسدار وظیفه

- ما این جا نیازی به وجود شماها نداریم. پایگاه تون رو جمع کنین و از این جا برین.

تا کریمی چیزی بگوید، گفتم: پایگاه ربطی به روستا نداره. پایگاه بالای تپه قرار داره و راهش جداست. ما با شما کاری نداریم. به خاطر منافقین و مقابله با ضدانقلاب‌ها و به خاطر شما و ناموس تون این جا هستیم و قصد برادر کشی هم نداریم.

پیرمرد از کوره در رفت و گفت: کاسه و کوزه تون رو جمع کنین و از این روستا گم شین و گر نه ما همه تون رو می کشیم.

کریمی چند تا تیر رگبار اطراف پیرمرد شلیک کرد و تشر زد: تو زبان آدمی زاد حالت نیست؟ یه ساعته دوستم بهت می گه ما با شما کاری نداریم، داری اراجیف می بافی؟ می ری یا همین جا بکشمتم؟!

پیرمرد وحشت زده جواب داد: غلط کردم. چشمه که هیچ، روستا هم مال شما. به کریمی گفتم: ولش کن! بیا برگردیم پایگاه. با کریمی به طرف پایگاه برگشتیم.

فردا صبح در پایگاه نشسته بودیم که نگهبان دژبان آمد و گفت: پسر بچه‌ای از طرف یه پیرمرد از اهالی روستا یه گونی گردو و یه بطری پلاستیکی دوغ برای پایگاه هدیه آورده؛ چی کار کنیم؟ گفتم: پس بفرستین.

هدایا را پس فرستادیم. طولی نکشید که پیرمرد آمد و از رفتارش با آقای کریمی و من عذرخواهی کرد. او خیلی اصرار کرد تا هدایا را گرفتیم و بین نیروها تقسیم کردیم.

...

بعد از مدتی اقامت در پایگاه کانی نو، به عنوان جانشین به پایگاه بلوه^۱ منتقل

۱- روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان بانه در استان کردستان.



شدم. پایگاه بلوه در بالای کوه قرار داشت. در فصل زمستان شدت بارش برف و برودت هوا، مانع بزرگی برای حمل آب به پایگاه می‌شد. ناچار بودیم برف‌ها را داخل قابلمه و روی چراغ بگذاریم تا آب شود و از آن برای پخت و پز و آشامیدن استفاده کنیم.

هر روز حدود ساعت هشت صبح، شش نفر از نیروهای پایگاه، به نوبت برای کمین می‌رفتند و تا ساعت چهار بعد از ظهر برای تأمین جاده نگهبانی می‌دادند. اگر افرادی از مسئولین قصد آمدن به پایگاه را داشتند، به نگهبان‌ها اطلاع می‌دادیم. نیروها حدود ۱۰۰ متر کنار جاده تأمین می‌ایستادند تا ضدانقلاب‌ها نتوانند روستا و جاده را ناامن کنند. در مواقع خطر، رمز ما شلیک دو یا سه تیر برای علامت دادن از مقر به نیروهای مستقر در جاده یا برعکس بود.

فرمانده پایگاه فردی به اسم حسن پور بود و شهید طهماسب نوروزی^۱ عنوان فرمانده گردان را داشت. در این مدت عملیات خاصی صورت نگرفت و ما فقط برای اجرای کمین به روستا و جاده می‌رفتیم.

پایگاه نژو

یک روز شهید طهماسب مرا به روستای نژو، یکی از سخت‌ترین و ناامن‌ترین پایگاه‌ها در آن منطقه برد و به عنوان فرمانده آن پایگاه معرفی کرد. قبل از آمدن من، فرمانده پایگاه اهل رشت بود که در زمان اجرای کمین، ضدانقلاب‌ها او را در روستا شهید کرده و روی پیکر مطهرش فضولات حیوانی ریخته بودند. بعدها طی یک عملیات، پیکر فرمانده حسن پور و شهدای دیگر را به پایگاه منتقل کرده بودند.

برای تأمین آب پایگاه نژو، یکی از رزمنده‌ها که اهل شهرستان قیدار^۲ بود

۱- سی و یکم تیر ماه سال ۱۳۶۸، با سمت فرمانده گروهان در بانه هنگام خنثی‌سازی مین، بر اثر انفجار مین به فیض شهادت نایل شد.

۲- وی مسؤول پشتیبانی بود.



فصل هفتم / پاسدار وظیفه

و به او سید می‌گفتند، آب را از ارتفاعات بالای چشمه تا کنار پایگاه لوله‌کشی کرده بود. ضدانقلاب‌ها هرچند روز یک‌بار در تاریکی شب آب را قطع می‌کردند و روز بعد برای تأمین آب پایگاه، ناچار نیروها را به خط می‌کردم و آرایش نظامی و تاکتیکی انجام می‌دادیم. عده‌ای از نیروها در کمین جاده و عده‌ای هم اطراف ارتفاعات کمین می‌ایستادند و پنج - شش نفری لوله آب چشمه را درست می‌کردیم.

پایگاه نژو در یک تپه واقع شده بود و یک حمام سیار در گوشهٔ محوطهٔ نگهداری‌اش ساخته بودند. معمولاً برای حمام کردن، دو نفر در آن‌جا نگهداری می‌دادند و رزمنده‌ها به نوبت حمام می‌کردند. برای خورد و خوراک هم هرکس موظف به آماده کردن غذا در اتاق خودش بر روی چراغ نفتی بود. بعضی وقت‌ها از بین نیروها اگر کسی آشپزی می‌دانست، برای همهٔ رزمندگان پایگاه غذا می‌پخت. برای تهیهٔ نان در پایگاه خیلی در مضیقه بودیم. نان را روی ساج^۱ درست می‌کردیم. یک نفر مسؤؤل پشتیبانی بود، دو نفر مسؤؤل خبازخانه^۲، یک شاطر و دو نفر کمک‌شاطر و در صورت امکان، آشپز هم برای پخت نان کمک می‌کردند. وقتی این افراد کار پخت نان‌شان تمام می‌شد، به خاطر کمبود نیرو، موظف به نگهداری در پاس‌بخش بودند. زمانی که تعداد نیروها زیاد بود، به نانوای پایگاه استراحت می‌دادم.

از بین افرادی که نان می‌پختند، عزت حیدری اهل زنجان، جانشین پایگاه و از بچه‌های امدادگر بود. او نان می‌پخت و سنگر به سنگر تقسیم می‌کرد.

نگهبان خواب‌آلود

یک روز به نیروهای سر پست نگهداری سرکشی می‌کردم، دیدم یکی از

۱- صفحه‌ای فلزی که روی آن نان پخته می‌شود.

۲- نانواپی



دلی که جاماند

نگهبان‌ها (که اهل زنجان بود) سر پست خوابش برده است. صدایش کردم:
نگهبان، نگهبان!

نگهبان تخت خوابیده بود. انگار نه انگار در پست نگهبانی است. فریاد زدم:
نگهبان، نگهبان!

سراسیمه از خواب پرید و اطراف را نگاه کرد. با دیدن من بلند شد، خبردار
ایستاد و گفت: ببخشین.

با ناراحتی گفتم: سر پست جای خوابه؟! آخرین بارت باشه سر پست
می خوابی.

- ببخشین آقای نصیری، خسته بودم.

بدون این که جوابش را بدهم، راه افتادم و به نیروهای دیگر هم سر زدم.
چند روز بعد حدود ساعت دوازده شب به سرکشی افراد پاس بخش رفتم.
دوباره متوجه شدم همان فرد خوابیده است. چندین بار صدایش کردم تا بیدار
شد. چشم‌هایش را مالید و گفت: چی شده؟!

- چی شده؟ مرد حسابی چی می‌خواستی بشه؟ هیچی، تورو خواب برده.
مگه من دفعه قبل به شما نگفتم حق نداری سر پست بخوابی؟

نگهبان وحشت‌زده جواب داد: ببخشین.

- تو این جا نگهبانی می‌دی یا می‌خوابی؟ خجالت نمی‌کشی این جا گرفتی
خوابیدی؟ الآن جای من اگه یه نفر ضدانقلاب بود، تو مسؤول سقوط پایگاه و
جان بچه‌ها بودی. آقا چند بار بهت بگم سر پست نخواب.

- چشم، دیگه تکرار نمی‌شه.

به راه افتادم و گفتم: امیدوارم که دیگه تکرار نشه.

خلاصه با وجود این که چندین بار به فرد مورد نظر تذکر دادم که سر پست
نخوابد، ولی فایده نداشت. هر موقع پست او بود، از اولین ساعت نگهبانی‌اش تا
آخرین لحظه می‌خوابید. چندین بار نگهبانی‌اش را عوض کردم و گفتم که صبح



فصل هفتم / پاسدار وظیفه

برای نگهبانی بروم؛ اما فایده‌ای نداشت؛ او حتی صبح‌ها هم می‌خوابید. یک شب، شیفت پاس‌بخش نگهبانِ خوش‌خواب بود. به چند نفر از بچه‌ها سپردم و گفتم: نگهبان که خوابید به من خبر بدین. می‌آم و ایشون رو داخل یه پتو می‌ندازیم و حسابی کتکش می‌زنیم و بغل سیم‌خاردار دژبان می‌ندازیم، بعد از مدتی پاس‌بخش فریاد می‌زنه و می‌گه: «نگهبان رو دزدیدن، نگهبان رو دزدیدن». من خودم رو می‌رسونم، شما کارتون نباشه. این سرباز امان مارو بریده. می‌ترسم با خوش‌خوابی‌اش همه‌ مارو به کشتن بده.

پاسی از شب گذشته بود که یکی از بچه‌ها با تبسم آمد و گفت: آقای نصیری نگهبان خوابیده؟

با چند نفر از بچه‌ها سراغ نگهبان رفتیم. پتو را روی او انداختیم و اسلحه‌اش را هم برداشتیم. تا این مرحله نگهبان خواب بود. او را تنبیه کردیم، اما از ترس صدایش در نمی‌آمد؛ فقط زیر پتو تکان می‌خورد. من به اتفاق نیروها دست و پای نگهبان را بستیم و کنار سیم‌خاردارِ دژبانی انداختیم و تا می‌توانستیم خندیدیم. بعد از مدتی به پاس‌بخش اشاره کردم که بگوید نگهبان را دزدیدند.

پاس‌بخش فریاد می‌زد: نگهبان رو دزدیدن، نگهبان رو دزدیدند.

به زور جلو خنده‌ خودم را گرفتم و گفتم: کدوم نگهبان؟

پاس‌بخش گفت: نگهبان طرف دژبانی بود. نمی‌دونم چه ساعتی بردنش.

طبق برنامه قبلی شروع کردیم به ایجاد وحشت و جو روانی و تیراندازی در پایگاه تا نگهبان باور کند ضدانقلاب‌ها به پایگاه حمله کرده‌اند.

فریاد زدم: بچه‌ها سریع پشت خاک‌ریز آماده باشین، باید بریم نگهبان رو پیدا کنیم. خمپاره‌چی، تیربارچی، آماده باشین. بی‌سیم‌چی! به پایگاه اون طرف خبر بدین که ضدانقلاب‌ها به پایگاه ما حمله کردن. بچه‌ها حواستون به من باشه، من می‌رم به دژبانی جلو پایگاه سر بزنم. شاید نگهبان رو پایین دژبانی اندخته باشن.



به طرف دژبانی حرکت کردم. وقتی به آن جا رسیدم، گفتم: بچه‌ها! نگهبان این جاست. پیداش کردم. می‌خواستن ببرنش، اما نتونستن.

سریع پتو را با کمک بچه‌ها از سرش برداشتیم و دست و پایش را باز کردیم. صورت نگهبان را بوسیدم و گفتم: خدا بهت رحم کرد که ما رسیدیم. یه کم دیر می‌رسیدیم، ضدانقلاب‌ها تورو برده بودن. چقدر بهت گفتم سر پست نخواب!

نگهبان زبانش از ترس بند آمده بود و به دلیل شوک شدید با چشم‌های وحشت‌زده به اطراف نگاه می‌کرد. به بچه‌ها سپردم او را داخل سنگر ببرند.

در سنگر به نگهبان آب دادم و گفتم: چقدر بهت گفتم نخواب؟! باز خدا بهت رحم کرد که ما فهمیدیم و خمپاره‌چی و تیربارچی شروع به تیراندازی کردن و ضدانقلاب‌ها فراری شدن. اگه برده بودند حتماً می‌کشتنت. چیزی نیست! یه کم ترسیدی. استراحت کن!

سرباز بدون این که کلامی بگوید، خوابید.

از سنگر نگهبان بیرون آمدم و به یکی از نیروها گفتم: کنار نگهبان خوش خواب مابمان. حسایی ترسیده.

زیر لب می‌گفتم: خدایا مرا ببخش. به خاطر جان نیروهای دیگر و امنیت پایگاه مجبور به این بازی ساختگی شدم.

بعد از آن، دیگر نگهبان در پست نگهبانی حتی یک‌بار هم نخوابید و همیشه شش‌دانگ حواسش به اطرافش بود.

عملیات روانی

چند روزی بود که در پایگاه نژو، دوره سه ماه خدمت بسیجی‌های اهل شهرستان خدابنده به اتمام رسیده بود. پانزده نفر از رزمنده‌های اهل خدابنده، از جمله داود و اسحاق پیش من آمدند و گفتند: فرمانده! دوره سه ماهه بسیجی ما تموم شده، پایانی مارو بدین تا بریم.



فصل هفتم / پاسدار وظیفه

گفتم: بچه‌ها خودتون می‌بینین که در پایگاه نیرو نداریم. اگه شما برین، ما پنج نفر در پایگاه می‌مونیم. درخواست نیرو کردم؛ به محض این که نیروهای جدید بیان، پایان دوره شمارو می‌دم تا برین.

اسحاق با تبسم جواب داد: آقای نصیری! ما هم استانی هستیم. پانزده روز هم به خاطر شما تا اومدن نیروی جدید می‌مونیم.

اسحاق را غرق بوسه کردم و گفتم: ممنون که شرایط مارو درک کردین. آنها رفتند. بلافاصله برای چندمین بار به بانه بی‌سیم زدم و گفتم: بچه‌های بسیجی دوره سه ماهه شون تموم شده و می‌خوان برن. با خواهش و تمنا نگه‌شون داشتیم. چند بار تا حالا درخواست نیرو کردم، اما خبری نشده. اگه بسیجی‌ها برن، با چهار - پنج نفر نیرو چطور می‌خوام پایگاه‌رو نگه دارم؟

آنها جواب دادند: خودمون هم نیرو کم داریم. هر طوری هست فعلاً بچه‌هارو نگه دار تا ببینیم نیرو می‌رسه یا نه. بیشتر نیروها جنوب هستن. تو این منطقه نیرو کمه.

حدود دو هفته‌ای از این مسأله گذشت و دوباره بچه‌های بسیجی جلو سنگر من صف کشیدند. با تعجب پرسیدم: بچه‌ها چی شده؟ چرا این‌جا جمع شدین؟ اسحاق گفت: آقای نصیری! طبق قولمون ما می‌خوایم بریم.

سراسیمه گفتم: کجا برین؟!

- ما پانزده روز به خاطر این که هم‌استانی بودیم، با این که دوره‌مون تموم شده بود، موندیم.

گفتم: اسحاق! آخه کجا می‌خواین برین؟ شما برین کسی تو پایگاه نمی‌مونه. می‌بینین که نیرو هنوز نرسیده. شما برین، اون وقت من و جانشین پایگاه و بی‌سیم چی و یه نگیهان در مقابل ضدانقلاب‌ها چی کار می‌تونیم بکنیم؟!

یکی از بچه‌ها اسلحه‌اش را زمین گذاشت و گفت: فرمانده این هم اسلحه‌تون، من که رفتم.



باقی بچه‌ها هم یکی یکی اسلحه‌شان را کنار سنگر من پرت کردند، وسایل‌شان را برداشتند و گفتند: ما می‌ریم.

جانشین گردان با نگاهی که در آن التماس موج می‌زد، گفت: بچه‌ها نرین. اگه اتفاقی برای ما بیفته، مقصر شما هستین که تنهامون گذاشتین.

با تمسخر گفتم: مثل مردم کوفی برین و مارو تنها بذارین.

یکی شون گفت: کوفی هم باشیم مأموریت ما تموم شده، ما می‌ریم.

هر پانزده نفر به طرف دژبانی به راه افتادند.

از پشت سرشان صدا کردم. بچه‌ها تورو به خدا نرین، اگه برین پایگاه سقوط

می‌کنه. آنها بدون این که به عقب برگردند، گفتند: خداحافظ!

چند لحظه‌ای همان جا ایستادم و بهت‌زده دور شدن آنها را تماشا کردم.

ناگهان فکری مثل برق در ذهنم جرقه زد؛ به بی‌سیم چی گفتم: سریع بیا این جا!

به فرمانده پایگاه روستای شوی^۱ که حدود پنج کیلومتر از ما جلوتر بودند،

بی‌سیم زدم و گفتم: پانزده نفر از بچه‌های بسیجی که دوره‌شون تموم شده، پایگاه

مارو ترک کردن. در پایگاه نیرو نداریم. اگه اون‌ها برن، هر لحظه امکان سقوط

پایگاه به وسیله ضدانقلاب‌ها هست. اطراف پایگاه کمین بگیرین و تا خواستن از

پایگاه شوی عبور کنن، اطراف اون‌ها تیراندازی کنین. فقط مواظب باشین تیر به

اون‌ها اصابت نکنه.

فرمانده پایگاه شوی گفت: باشه. مواظبیم.

- باز تأکید می‌کنم. مبادا به خودشون شلیک کنین.

- خیالتون راحت باشه.

موقعیت جغرافیایی روستا حدود پنج کیلومتر از پایگاه نژو پیاده‌روی

داشت.

روستا حدود بیست کیلومتری شهر بانه بود. ماشین‌های خطی روستا هر

۱- آقای پرویز اسمخانی و اهل زنجان بود.



فصل هفتم / پاسدار وظیفه

صبح می‌آمدند و بعد از آن به ندرت ماشینی مثل وانت نیسان از آن جا عبور می‌کرد. نیروهای پایگاه هم به نوبت هر روز دو نفرشان در تأمین جاده نگرهبانی می‌دادند.

رفتن بچه‌ها برابر با از دست دادن یک شبۀ پایگاه بود. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. از طرفی نگران آنها بودم که خدای نکرده در اثر غفلت مجروح شوند. چند دقیقه گذشت. دوباره بی‌سیم زدم و گفتم: اسمخانی، احتیاط کنین! - نگران نباش، بچه‌ها رو فرستادم کمین.

حدود ۴۵ دقیقه‌ای گذشت. از نگرانی طول و عرض دژبانی را این طرف و آن طرف می‌رفتم. ناگهان متوجه شدم بچه‌ها دوان دوان و وحشت‌زده از میان سیم‌خاردهای پشت پایگاه می‌خواهند وارد پایگاه شوند.

یک لحظه خنده‌ام گرفت. خودم را جمع‌وجور کردم و تشر زدم: چی کار می‌کنین؟ چرا از داخل سیم‌خاردها می‌خواین وارد پایگاه بشین؟ اسحاق و داود هم‌زمان گفتند: ضدانقلاب‌ها! به کمین ضدانقلاب‌ها خوردیم. چشم‌هایم را تنگ‌تر کردم و زل زدم و گفتم: ضدانقلاب‌ها؟ گلنگدن اسلحه‌ام را سریع کشیدم و چند تیر هوایی این طرف و آن طرف شلیک کردم.

داود که نفس نفس می‌زد و شدید عرق کرده بود، گفت: دیر جنبیده بودیم، همه‌مون رو گرفته بودن. آقای نصیری نمی‌دونین جلو چه خبره! همش آتش می‌ریختن سرمون. شانس آوردیم که تونستیم از دست‌شون فرار کنیم.

- بیا، وقتی می‌گم نرین، گوش نمی‌کنین. همین می‌شه دیگه. کنار سیم خاردارها نفسی بگیرین و از در دژبانی بیاین داخل. خدا بهتون رحم کرده که فرار کردین. معلوم نبود اگه دیر جنبیده بودین چه بلایی سرتون می‌اومد.

هر پانزده نفر بدون این که نفسی بگیرند، داخل پایگاه شدند. فریاد زدم: بچه‌ها همه‌تون آماده‌باش باشین، اسلحه‌هاتون رو بردارین و پشت



خاکریز سنگر بگیرین.

آنها سریع و وحشتزده پشت خاکریزها به حالت آماده‌باش ایستادند.
گفتم: بچه‌های تیربارچی و خمپاره‌چی سریع آماده‌شلیک باشین. ضدانقلاب‌ها
اطراف پایگاه هستن.

چشم غره‌ای کردم و گفتم: اما شما پانزده نفر که می‌خواستین برین؛ آگه
می‌رفتین الان پایگاه به وسیلهٔ ضدانقلاب‌ها سقوط می‌کرد، حتماً مارو می‌کشتن
یا اسیر می‌گرفتن، اون وقت مقصر شما بودین.

نیروهای گردان یکی - دو ساعتی آماده‌باش پشت خاکریز ایستادند و بعد
از آن دستور دادم به سنگرهایشان بروند و استراحت کنند.

چند روزی از این مسأله گذشت. یک روز دوباره متوجه شدم که داود بچه‌ها
را تحریک می‌کند که بروند.

داود را گوشه‌ای کشاندم و گفتم: داود این کارو نکن. بچه‌هارو می‌بری و به
کشتن می‌دی. تازه ما این‌جا نیرو نداریم. به محض این‌که نیروها برسن، خودم
راهی تون می‌کنم برین شهر.

اما داود ول کن ماجرا نبود. مدام بچه‌ها را تحریک می‌کرد. یک روز به حیاط
پایگاه صدایش کردم و چندتا اطرافش رگبار شلیک کردم و با عصبانیت فریاد
زد: هر جا خودت می‌خوای برو، ولی بچه‌هارو تحریک نکن. الان نیرو کمه. یه بار
دیگه بچه‌هارو تحریک کنی، خودم می‌کشم.

داود گفت: اشتباه کردم، منم می‌مونم.

بعد از آن بسیجی‌های شهرستان خدابنده یک ماه در پایگاه ماندند. چندین
بار در این فاصله بی‌سیم زدم و درخواست نیرو کردم. بالاخره از بانه برایمان
نیرو فرستادند.

از بسیجی‌های خدابنده بابت عملیات روانی حلالیت خواستم و پایان دورهٔ
آنها را تحویل دادم و راهی بانه کردم.



خشم شب

نیروهای تازه‌وارد ۱۴۵ نفر از افراد بازنشسته ژاندارمری و شهربانی بودند. آنها را بین پایگاه‌ها و گردان‌های بانه تقسیم کرده بودند. نیروهایی که به پایگاه ما آمدند، عبارت بودند از: شبیری، حیدریان، خیام و نجفی که از شهرهای مختلف مثل تهران، همدان، اصفهان و زنجان با درجهٔ سرگرد و سروان در قالب نیروی بسیجی خودشان را به ما معرفی کردند.

بیشتر آنها سن بالایی داشتند. یک روز از آمدن نیروهای بسیجی می‌گذشت که با نگهبان‌ها و پاس‌بخش هماهنگ کردم تا خشم شب انجام دهیم و ببینیم نیروهای جدید در چه وضعیتی هستند.

آنها خواب بودند. به دو نفر از پاس‌بخش‌ها علامت دادم که چند تیرهوایی شلیک کنند. باقی بچه‌ها اطلاع نداشتند که خشم شب انجام می‌دهیم.

تیر هوایی را که شلیک کردیم، نیروهای تازه‌وارد، پابرنه و با زیرپیراهنی نفس‌زنان از سنگرشان بیرون دویدند و با چشم‌های از حدقه بیرون‌زده گفتند که چی شده؟

آقای شبیری که مسن‌تر از همه بود، گوشه‌ای ایستاده و دستش را روی قلبش گذاشته بود.

گفتم: بشینین، صداتون در نیادا! سرتون رو بدزدین، الان می‌زنن. سریع تو سنگرتون قرار بگیرین.

نیروها به خیال این که به پایگاه حمله شده، دوان دوان هر کدام در سنگر خودشان قرار گرفتند.

فریاد زدم: خمپاره‌چی و تیربارچی، تو سنگر خودتون قرار بگیرین. قبلاً توجیه کرده بودم که در زمان حملهٔ ضدانقلاب‌ها، وقتی از محل تیراندازی خبر ندارید، در سنگرتان قرار بگیرید و تیراندازی نکنید. اگر دیدید مورد حملهٔ ضدانقلاب‌ها قرار گرفتید، آن زمان شما تیراندازی کنید.



دو ساعت خشم شب را اجرا کردیم. به بچه‌ها گفتم: شما در هر حال باید تو سنگرتون آماده باشین. در زمان حمله ضدانقلاب‌ها نباید بدون کفش و لباس بیرون بیاین. در هر حال باید آماده جنگیدن باشین. حالا برین تو سنگرهاتون واستراحت کنین.

آتش‌سوزی در پایگاه نژو

غروب عید فطر سال ۱۳۶۵ به آشپز پایگاه سفارش کردم: امشب بیشتر غذا بپز. شب عیده، تا می‌تونی برای افطاری بچه‌ها سنگ تموم بذار. آشپز گفت: چشم.

به بیرون از پایگاه رفتیم. دلم گرفته بود و حوصله هیچ کاری را نداشتم. روی تخته‌سنگی که مشرف به اطراف پایگاه بود، نشستیم و زانوهایم را بغل کردم. بوی نان تازهٔ ارسلان و احمدی که بر روی ساج و برای افطاری می‌پخت، پایگاه را برداشته بود. از دور نگاه می‌کردم، احمدی با ۲۰ لیتری بنزین به موتور برق نزدیک شد. او هم‌زمان مسوول موتورخانهٔ پایگاه هم بود. فاصلهٔ موتور برق با خبازخانه حدود پانزده متر می‌شد. احمدی در موتور برق را باز کرد و از بشکه ۲۰۰ لیتری، با یک قیف بزرگ ۲۰ لیتری بنزین کشید و در باک موتور برق ریخت. هم‌زمان با ریختن بنزین، موتور برق آتش گرفت.

از دور یک دفعه متوجه دود و آتش شدم. به سرعت از بالای پایگاه برای خاموش کردن آتش دویدم. در این گیرودار یکی از نیروهای ژاندارمری^۱ که فرد مسنی بود، از وسط پایگاه عبور می‌کرد و می‌خواست به داخل خبازخانه برود. با آتش گرفتن موتور برق و قیف، احمدی قیف را بالای سرش پرتاب کرد. قیف مشتعل درست بر سر پیرمرد بیچاره افتاد و لباسش آتش گرفت.

۱- با ابتکار عمل فرمانده، ۲۰ لیتری را با پلاستیک درست کرده بودند.

۲- کارمند مأمور به سپاه از طرف ژاندارمری.



فصل هفتم / پاسدار وظیفه

همان طور که می‌دویدم، ناگهان متوجه آتش گرفتن پیرمرد شدم. او وسط پایگاه این طرف و آن طرف می‌دوید و فریاد می‌زد: کمک، کمک، سوختم کمک! چند متر اطراف پایگاه را خاک‌ریز زده و مین‌گذاری کرده بودند تا هر نوع تردد ضدانقلاب‌ها و منافقین را خنثی کنند.

پیرمرد از وحشت و دست‌پاچگی می‌خواست خودش را وسط خاک‌ریز بین سیم‌خاردار بیندازد. از بالای پایگاه سریع سمت موتورخانه دویدم و تا چشمم به پیرمرد افتاد که به میدان مین نزدیک می‌شود، مسیر حرکتم را به آن سمت تغییر دادم. پایم را به پای پیرمرد حایل کردم و او به زمین افتاد. پانچو^۱ بارانی را روی پیرمرد انداختم و آتش را خاموش کردم. نیروها وحشت‌زده از پایگاه فرار کرده بودند. در این میان، احمدی دو دستی بر سرش می‌زد و فریاد می‌کشید: بدبخت شدم، بدبخت شدم. و پیرمرد فریاد می‌زد: احمدی خونهت خراب شه، خونه‌خرابم کردی.

بشکه‌های ۲۰ لیتری نفت و زاغه^۲ مهمات پایگاه حدود شش متر از موتورخانه فاصله داشت و کمی آن طرف‌تر سنگرهای اجتماعی نگهبانی و خاک‌ریز بود. اگر آتش از موتورخانه بیرون می‌آمد، تمام پایگاه منفجر می‌شد. با خاموش کردن آتش پیرمرد، پانچو را سریع برداشتم و روی موتور برق انداختم و رو به احمدی گفتم: احمدی آب بیار، آب بیار! اگه زاغه مهمات آتش بگیره بدبخت می‌شیم. احمدی حسابی خودش را گم کرده بود. تا برگردد من آتش موتور برق را با پانچو خاموش کردم. بعد از آن نیروهای بیرون از پایگاه را صدا زدم و گفتم:

۱- پانچو (به اسپانیایی: Poncho) پوششی سنتی است که ریشه در فرهنگ‌های نخستین آمریکای لاتین دارد. پانچو پارچه پشمی یا نخی مستطیل یا دایره‌شکل است که در میانش حفره‌ای برای خروج سر وجود دارد. پانچوها برای محافظت در برابر سرما یا باران پوشیده می‌شوند که در حالت دوم از مواد ضدآب برای ساختن آنها استفاده می‌شود و معمولاً یقه‌ای نیز برای آنها طراحی می‌گردد.

پانچوها در رنگ‌های گوناگون تولید می‌شوند. سابقه پوشیدن پانچوها به دوران پیشاکلمبی بازمی‌گردد که هنوز هم رواج داشته و امروزه مورد توجه طراحان مد است. در کشورهایی مانند شیلی، کلمبیا، آرژانتین، مکزیک و برزیل پانچوهایی با نام‌ها و ویژگی‌های منحصر به فرد یافت می‌شود.



بیابین داخل، بیابین داخل! مثل کوفی‌ها مارو تنها گذاشتین و رفتین؟! بی‌وفاها، کجا فرار کردین!؟

یکی از نیروها گفت: واقعیتش من خیلی ترسیدم؛ اما آقای نصیری با هوشیاری اوضاع رو کنترل کردین.

گفتم: اگه من هم مثل شما فرار می‌کردم، پایگاه منفجر شده بود. به طرف پیرمرد دویدم و بچه‌ها هم دنبال من آمدند. صورت و دست‌های او بد جوری سوخته بود. جملهٔ «احمدی خونه‌ت خراب شه، خونه‌خرابم کردی» از زبانش نمی‌افتاد.

هوا تاریک شده بود. نیروها مقداری میوه و شیرینی از شهر خریده بودند تا جشن عید فطر بگیریم. با سوختگی پیرمرد و ناله‌های او چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت. هر کدام کمی برای رفع گرسنگی غذا خوردیم و این طوری بود که شب عیدمان تلخ شد.

سه نفر را به سراغ رانندهٔ روستای نژو فرستادم تا بگویند مجروح داریم و هرچه سریع‌تر باید او را به بیمارستان برسانیم.

طولی نکشید که رانندهٔ نیسان آمد. پیرمرد را که از درد به خودش می‌پیچید، پشت ماشین گذاشتیم. پیرمرد حتی موقع سوار شدن، می‌گفت: احمدی خونه‌ت خراب شه، خونه‌خرابم کردی.

قرار شد یک نفر از نیروها همراه پیرمرد به بیمارستان برود. راننده گفت: کسی همراه بیمار نیاد. من خودم می‌برمش و یه نفر هم از روستا با خودم برمی‌دارم. اگه ضدانقلاب‌ها بفهمن مجروح از نیروهای پایگاهه، هم مجروح و هم من رو می‌کشن. اگه تنهایی برم، به کمین ضدانقلاب‌ها هم بخورم، می‌گم از اهالی روستاست که آتش گرفته؛ این جوری کاری به کارمون ندارن.

راننده، پیرمرد را با خودش به بیمارستان برد. به بانه بی‌سیم زدم و قضیه را اطلاع دادم.



فصل هفتم / پاسدار وظیفه

پیرمرد بعد از یک هفته بستری شدن در بیمارستان، به پایگاه برگشت؛ اما صورت و دستش به شدت سوخته بود.

سرباز سرکشی

سربازی اهل روستای خیرآباد زنجان در پایگاه نژو بود که مرتب سیگار می کشید. هر موقع هم که سیگارش تمام می شد، دزدکی از داخل میدان مین به روستا می رفت و سیگار تهیه می کرد.

یک شب نگهبانی ایستادم و او را موقع فرار از میدان مین گیر انداختم. از او تعهد گرفتم که دیگر این کار را انجام ندهد.

چند روز از این قضیه گذشت. در بانه بودم؛ شهید طهماسب نوروزی (فرمانده گردان) برای سرکشی از پایگاهها آن جا بود. مرا که دید، گفت: می خوام امشب پیام پایگاه نژو.

سوار ماشین توپوتا شدیم و با هم به طرف پایگاه حرکت کردیم. هوا سرد بود و بادی شدید می وزید. هر چه به پایگاه نزدیک تر می شدیم، شدت وزش باد بیشتر می شد.

آن روز رزمنده اهل خیرآباد نگهبان بود. معمولاً به خاطر کمبود نیرو، یک نفر هم زمان دژبانی و نگهبانی می داد و یک نفر دیگر در پست پایگاه نگهبان بود. آن روز او یک کلاه پشمی سرش گذاشته و کلاه کاپشنش را روی آن کشیده بود. از دور متوجه نزدیک شدن ما به پایگاه شد، اما از بالای پست نگهبانی پایین نیامد تا سیم خاردار را باز کند.

نزدیک دژبانی رسیدیم، اما او در را باز نکرد. شهید نوروزی (خدا رحمتش کند) از کوره در رفت و شیشه ماشین را پایین آورد و گفت: تو کوری؟ نمی بینی ماشین می آد؟

گفتم: با توام نگهبان، سیم خاردار رو باز کن. چشمت نمی بینه؟



چند بار صدا زد: «نگهبان سیم خاردار رو باز کن»، اما او خودش را به نشنیدن زد و در را باز نکرد. از ماشین پیاده شدم و سیم خاردار را باز کردم. شهید نوروزی وارد پایگاه شد و گفت: این نگهبان رو صداش کن بیاد ببینم!

رفتم و نگهبان را صدا زد. شهید نوروزی با دیدنش کشیده‌ای به گوش‌اش خواباند و گفت: ببینم تو همیشه این جور شیرین می‌زنی. چرا درو باز نمی‌کردی؟! نگهبان جواب داد: نمی‌دیدم.

شهید نوروزی تشر زد: جلو دژبانی مارو نمی‌دیدی؟! تو که نمی‌بینی، برای چی جلو در پایگاه و ایستادی؟

جلو رفتم و گفتم: آقای نوروزی شما ببخشین، جوانی کرده.

- جلو دژبانی و ایستاده می‌گه ندیدم.

نگهبان سرش را به زیر انداخت و گفت: ببخشین آقای نوروزی! اشتباه کردم.

نوروزی رو به نگهبان کرد و با اخم جواب داد: برو تا فردا صبح نگهبانی بده تا یادت بمونه زمان نگهبانی باید چشمات خوب ببینه.

شهید نوروزی بعد از رفتن او، به من گفت: دو ساعت دیگه پست نگهبان رو عوض کن، هوا سرده.

خندیدم و گفتم: چشم.

درخواست انتقال به گردان جندالله

شب در سنگر با نوروزی گرم صحبت شدم و گفتم: آقای نوروزی! من رو بفرستین برم گردان جندالله.

خنده تلخی کرد و گفت: چیه، از دست ما خسته شدی؟ یا بچه‌های پایگاه اذیتت می‌کنن؟

- پایگاه سختی‌های خودش رو داره. دوست دارم گردان عملیاتی باشم.



- نه، نمی شه. تو دست راست منی.
- تورو خدا اجازه بدین برم گردان جنرال الله.
- اصلاً حرفش رو نزن. راستی نصیری، هرچی خوبی - بدی دیدی حلالم کن.
می خوام برم سفر مکه.

صورتش را بوسیدم و گفتم: خوش به حالت. مارو هم دعا کن!
- توفیق اجباریه. از مکه اگه خدا بخواد برات آب زمزم می آرم.
شهید نوروزی مدتی بعد به سفر مکه رفت و آقای اصغری آزاد به عنوان
جانشین ایشان معرفی شد.

یک روز پیش او رفتم و درخواست انتقال به گردان جنرال الله را کردم.
آقای اصغری آزاد پرسید: چرا می خوای بری؟ فعلاً کسی رو ندارم جایگزین
کنم.

- نمی تونم پایگاه بمونم. می خوام تو گردان عملیات خدمت کنم.
- یه مدتی وایستا تا یه نفر به جای تو به عنوان فرمانده پایگاه نژو پیدا کنم.
حدود یک هفته بعد آقای اصغری آزاد، آقای ذکرائه کشاورز افشار^۱ را با خودش
به پایگاه آورد و او را به عنوان فرمانده پایگاه نژو معرفی کرد.

گردان شهید محوری

پایگاه نژو را تحویل آقای کشاورز افشار دادم. آقای اصغری آزاد مرا با خودش
به گردان شهید محوری برد و به عنوان فرمانده گروه ضربت معرفی کرد.
تعداد نیروهای گروه ضربت حدود سی نفر بودند.
در آن زمان مقر گروه ضربت واقع در روستای شوی بود. مأموریت ما سرکشی
از این روستا به آن روستا و نابود کردن ضدانقلابها بود.
یک روز به مابیی سیم زدند که ضدانقلابها به روستای عمرشال حمله کرده اند.

۱- از جانبازان سرافراز دفاع مقدس، ساکن شهرستان خرمدره.



فرماندهٔ پایگاهِ عمرشال آقای عشایری^۱ و از نیروهای اهل شهرستان خرّمدره بود. با بیست نفر به پایگاه عمرشال رفتیم. آقای عشایری با دیدن نیروها خوشحال شد و قوّت قلب گرفت. به همراه تعدادی از نیروهای پایگاه به داخل روستا و کوه‌های اطراف عمرشال رفتیم. اثری از ضدانقلاب‌ها نبود. آنها از ترس در لائۀ خود خزیده بودند. در میان راه، آقای عشایری که جانباز بود، نتوانست پا به پای ما بیاید و برگشت؛ ناچار ما هم به پایگاه برگشتیم.

انتقال به گردان جندالله

بعد از آن به گردان جندالله معرفی شدم و مأموریت گردان، پاک‌سازی روستاهای اطراف بانه بود. گاهی در تعقیب و گریز با ضدانقلاب‌ها، درگیری در بالای ارتفاعات صورت می‌گرفت.

یک‌بار در منطقهٔ نژو در بالای کوه از صبح تا غروب زیر آفتاب درگیر بودیم. فشار نیروهای ما که بیشتر شد، ضدانقلاب‌ها با چند کشته و تعدادی زخمی مجبور به فرار شدند. ما ارتفاعات را تصرف و منطقه را از وجود ضدانقلاب‌ها پاک‌سازی کردیم. در این عملیات چند زخمی هم داشتیم.

در مسیر برگشت از کوه، درختان میوه و جالیز خیار قرار داشت. تا نیروها وارد باغ شدند، گفتند: این باغ ضدانقلاب‌های از خدا بی‌خبره.

آنها به جان باغ و بوستان افتادند؛ درختان را می‌شکستند و حتی ریشه‌های آنها را نابود می‌کردند.

فریاد زدم: اموال مردمرو نابود نکنین. دست به بوستان مردم نزنین حرامه، برای اهالی روستاست.

آنها گفتند: نه، برای نیروهای ضدانقلابه و تا می‌تونیم درخت‌هارو می‌شکونیم. هرچه فریاد زدم، تأثیری نداشت و تعدادی از نیروها اموال مردم را به خیال

۱- از جانبازان سرافراز دفاع مقدس.



فصل هفتم / پاسدار وظیفه

این که برای ضدانقلاب‌هاست نابود کردند. در گیرودار بحث و مشاجره من و نیروهای خودی، صدای شلیک به گوش رسید. فریاد زدم: بچه‌ها سنگر بگیرین! تا نیروها سنگر بگیرند چند نفری مجروح شدند. ما به خیال این که دشمن فرار کرده، از کوه پایین آمدیم، اما ضدانقلاب‌ها در کمین ما موضع گرفته بودند. در پایین روستا برای احتیاط یک دوشکا گذاشته بودیم تا هنگام درگیری از آن استفاده کنیم. بی سیم زدیم و گرای منطقه را دادیم. آتش که بیشتر شد، ضدانقلاب‌ها فرار کردند و ما هم زیر آتش خمپاره به عقب برگشتیم.

شب را در پایگاه نژو به صبح رساندیم. در گردان عملیات حتی برای حمام وقت نداشتیم. تا می‌خواستیم دوش بگیریم، مأموریت می‌دادند که «در فلان روستا درگیری شده، سریع حرکت کنین. الان پایگاه‌رو می‌گیرن». همیشه در روستاهای مختلف درگیری بود.

همان شب اطلاع دادند در منطقه بوالحسن نیروها با ضدانقلاب‌ها درگیر شده‌اند.

بوالحسن نزدیک مرز قرار داشت. به دستور فرمانده عملیات، آقای فرهاد ارجمندی، سریع به منطقه رفتیم. ضدانقلاب‌ها ادوات و تجهیزات زیادی داشتند. درگیری چند ساعت ادامه داشت. در این عملیات یک نفر اسیر گرفتیم و سه نفر از ضدانقلاب‌ها کشته شدند و از نیروهای ما یک نفر مجروح شد.

اسیر را کشان کشان آوردند. یکی از نیروهای عملیات فریاد زد: این دایی منه، بذارین بکشمش.

آقای ارجمندی جلو او را گرفت و گفت: کسی حق نداره به اسیر دست بزنه.

سه ماه مأموریت من تمام شده بود. چند روز بود که برگه مرخصی را از آقای ارجمندی گرفته بودم ولی هنوز داخل جیب لباسم بود. هر روز این روستا و آن روستا درگیر بودیم. برگه را چند روز یکبار عوض می‌کردم، چون مأموریت



جدید پیش می‌آمد و نمی‌توانستم به دیدن خانواده‌ام بروم. بعد از پانزده روز تعویض برگه، بالاخره توانستم به مرخصی بروم و دیداری با خانواده‌ام داشته باشم.

روستای ورچک

از مرخصی که برگشتم، با یک گروهان از نیروهای عملیات به فرماندهی آقای پرویز دشتی از گردان جندالله و یک گروهان از پیشمرگ‌های کُرد از گردان حضرت رسول (ص) به همراه فرمانده عملیات سپاه بانه، آقای ارجمندی، به روستای ورچک رفتیم. در این عملیات من فرمانده گروهان جندالله بودم. ضدانقلاب‌ها به دلیل هم‌مرز بودن آن‌جا با عراق و تأمین تغذیه نیروهایشان، آن منطقه را عرصه فعالیت‌های خود کرده بودند. روستای ورچک از نظر تقسیمات کشوری بخشی از سردشت بود. آن‌جا فاقد جاده بود و در دل دره‌های عمیق و کوه‌های بلند قرار داشت. اهالی روستای ورچک برای امرار معاش و کار به بانه می‌رفتند و ما هم مجبور بودیم به خاطر ماشین‌رو نبودن روستا، پیاده به روستاهای سیاحومه و بانه رفت‌وآمد کنیم.

بعد از چند روز اقامت در ورچک، با لودر و بولدوزر بالای تپه و محل احداث پایگاه را خاک‌برداری کردیم. تا زمانی که ساختن پایگاه به اتمام برسد، یک گروهان از پیشمرگ‌ها در خانه‌های اهالی روستای ورچک می‌ماندند و یک گروهان دیگر جندالله نیز در مسجد روستا اقامت داشتند.

در هوای فوق‌العاده سرد زمستانی، یک دسته از نیروها شب و روز بالای تپه‌ها نگهبانی می‌دادند تا مانع ورود ضدانقلاب‌ها به روستا شوند. پایگاه فاقد حمام و امکانات بهداشتی بود. پایین‌تر از پایگاه رودخانه قرار داشت. ناچار با آب سرد رودخانه استحمام می‌کردیم.

یک روز شهید قاسم نصرالهی^۱ برای سرکشی نیروها به روستای ورچک آمد

۱- فرمانده سپاه بانه که در سال ۱۳۶۷ در منطقه سوره کوه به فیض شهادت نایل شد.



فصل هفتم / پاسدار وظیفه

و سپاه را ملزم به کشیدن جاده برای روستا کرد.

شهید نصرالهی نیروهای سپاه را توصیه به رفتار حسنه همراه با رعایت فضایل اخلاقی با مردم روستاهای مختلف می‌کرد و نیروهای سپاه را به عنوان نماینده و الگوی جمهوری اسلامی مثال می‌زدند و توصیه داشت که «احترام مسجد را حفظ کنید. مبدا زمانی که در مسجد اقامت دارید، نظافت را رعایت نکنید و مسجد را کثیف کنید».

یک روز آقای دشتی همراه تعدادی از نیروها موقع عبور از رودخانه داخل آب افتادند. رودخانه عمیق و خروشان بود. شدت آب بچه‌ها را به پایین رودخانه برد. تعدادی از نیروها که شنا بلد بودند، خودشان را به آب زدند و آنها را نجات دادند؛ اما شدت آب، اسلحه‌ها را با خود برد.

بعدها، هنگام عبور از رودخانه با خودمان طناب می‌بردیم، یک نفر از نیروها سر طناب را نگه می‌داشت و در آب فرو می‌رفت و نفر دیگر هم آن سر طناب را می‌گرفت؛ سپس نیروها یکی یکی عبور می‌کردند. به این ترتیب دیگر اسلحه‌ها را آب نمی‌برد.

روزها و شب‌ها در روستای ورچک با کمترین امکانات و مشقت بسیار سپری می‌کردیم و بعدها برای تردد نیروها، روی رودخانه پل احداث کردند.

بوی کباب

یک‌بار در پایگاه ورچک، سه لاشه گوشت گوسفند از سپاه فرستاده بودند. تغذیه نیروها به شکل جیره خشک، برنج و گوشت بود که آنها را از سپاه بانه به روستای سیاحومه منتقل می‌کردند.

راه ماشین‌رو نبود و مانع انتقال امکانات غذایی با وسیله نقلیه به آن‌جا می‌شد.

از روستای سیاحومه امکانات و مواد غذایی را با قاطر به پایگاه ورچک می‌آوردند،



دلی که جاماند

ولی ما وسیله نگره دارنده مواد غذایی، گوشت و مرغ را نداشتیم. باید همه را یک باره سرخ می کردیم، و گرنه در عرض چند روز مواد غذایی فاسد می شد.

به هر کدام از بچه ها می گفتم:

- لاشه های گوسفندرو ببرین سرخ کنین.

می گفتند:

- ما لاشه این گوسفندرو نمی خوریم. معلوم نیست تو مسیر، گربه یا قاطر

به اون دهن زده یا نه. ما از این گوشت نمی خوریم.

یک روز به بچه های گردان گفتم که برای پختن کباب ها می رویم. شش نفر

داوطلب برای کباب کردن لاشه ها با خودم به پایین قبرستان بردم.

کنار قبرستان، یک منطقه جنگلی بود و درختان خشک زیادی داشت.

چوب های خشک را که در منطقه ریخته شده بود، جمع و آتش روشن کردیم.

لاشه ها را به سه چوب بستیم و روی زغال گذاخته قرار دادیم. دوستان به نوبت

چوب ها را می چرخاندند تا لاشه ها مغزپخت شوند.

عده ای که قبلاً می گفتند گوشت ها را نمی خورند، دور کباب جمع شدند و

با آب و تاب می گفتند:

- بچه ها کباب!

با تمسخر گفتم:

- چی شد؟ شماها که نمی خواستین از این کباب بخورین؟! می گفتین

کشیفه، دهن گربه و قاطر به اون خورده؛ حالا چی شد؟!

آنها گفتند:

- می خوای تنهایی کباب ها رو بخوری و ما لب نزنیم؟! از این خبرها نیست.

کشیف باشه یا دهن گربه و قاطر هم به اون خورده باشه، ما می خوریم. خسته

شدیم از بس برنج خالی یا لپه و سیب زمینی آب پز خوردیم. بچه ها حمله کنین

و نذارین از این کباب چیزی بمونه. دلی از عزا دربیارین. از فردا دوباره برنج خالی



و سیب‌زمینی داریم ها!

آن روز نیروهای گردان ما روزی به یاد ماندنی و شاد را تا غروب با هم گذراندند.

بعد از دو ماه کمی هوا بهتر شد. از طرف سپاه نیروهای مهندسی رزمی شروع به ساختن جاده کردند و ما پایگاه را تحویل گروهان سیاحومه دادیم. بعد از آن، نیروهای گردان جنرال الله را به قرارگاه شهر بانه منتقل کردیم. پس از چند روز استراحت، قبل از عملیات نصر یک، به همراه آقای ارجمندی، آقای دشتی، شهید حفظ الله عابدینی، شهرام^۱ و آقای اژدر بیات به همراه فرماندهان دسته‌ها، برای شناسایی به منطقه‌ای واقع در شیلر عراق رفتیم تا نقاط قوت و ضعف منطقه را از نزدیک مشاهده کنیم. بعد از شناسایی منطقه دوباره به شهر بانه برگشتیم

۱- از بچه‌های شمال.





فصل هشتم

عملیات نصر یک



گردان خطشکن

قبل از حرکت برای عملیات نصر یک، آقای ارجمندی (فرمانده عملیات سپاه بانه) نیروها را به دو گروه تقسیم کرد. گروه اول، گردان خطشکن به فرماندهی آقای دشتی و من و شهرام و گروه دوم گردان پشتیبانی به فرماندهی شهید عابدینی و بیات بود.

بعد از سازماندهی نیروها، قرار شد ساعت ۹ شب از قرارگاه بانه حرکت کنیم. برادر نصرالهی^۱ (فرمانده سپاه بانه) گفتند: امشب خیلی دیره، فردا اول صبح حرکت کنیم.

آن شب را در قرارگاه استراحت کردیم. فردای آن روز ساعت ۸ صبح به دستور آقای ارجمندی به طرف عباس آباد دره شیلر به راه افتادیم. در نیمه‌های راه آقای دشتی به ما ملحق شد. حدود ساعت ۲ بعد از ظهر داخل شیار و در بین کوه استراحت کردیم، ناهار خوردیم و نماز خواندیم. دوباره به راه افتادیم. ساعت ۷ عصر به منطقه عملیاتی رسیدیم. نمازهایمان را خواندیم و متوجه حضور

۱- ایشان بعداً به فیض شهادت نایل شدند.



فردی شدیم که با تعدادی از رزمندگان فیلم می گرفتند. از چند نفر پرسیدم، گفتند: آقای مرتضی آوینی^۱ است.

عملیات نصر یک به فرماندهی عملیات سپاه بانه آقای ارجمندی، در تاریخ ۲۶ فروردین ۱۳۶۶ با رمز یا زهرا(س) شبانه آغاز شد.

بعد از شروع عملیات، حدود ۵ کیلومتر در ارتفاعات خاک عراق، زیر آتش دشمن پیشروی کردیم. آقای ارجمندی گفت: از این مسیر به بعد باید نیروها از هم جدا شوند. آگه از ارتفاعات، سرازیری رو پایین بریم، به دره عمیقی می رسیم؛ از دره که بالا رفتیم، به پایگاه عراقی ها هجوم می بریم. داخل دره باید شش دانگ حواستون باشه که عراقی ها به اون جا دید دارن.

از ارتفاعات پایین رفتیم و به دره رسیدیم. دره ای عمیق و بزرگ بود. به خاطر دارم آقای ارجمندی داخل دره ایستاده بود و یکی یکی رزمندگان را از دره رد می کرد. موقع عبور از دره یکی از بچه های امدادگر به نام رضا امانی حدود سی متر مانده به دره پایش لغزید و چند متر به داخل دره غلت خورد؛ وسایل امدادی اش پخش شد و کلاشه هم به پایین دره افتاد. به طرف امانی دویدم و دستش را گرفتم و گفتم: چیزیت که نشده؟

- نه، خدا به من رحم کرد. فقط وسایلم به دره پخش شد.

- نگران نباش. با هم جمع می کنیم.

وسایل امدادی را با کمک یکدیگر جمع کردیم. او را به صف ستون نیروها رساندم. عراقی ها که بو برده بودند در داخل دره خبری است، آتش آن منطقه را شدید کردند.

از داخل دره خارج شدیم و به طرف خط عراق پیشروی کردیم. یکی از نیروهای اهل همدان به اسم مصطفایی، بر اثر ترکش خمپاره زخمی شد. زخمش را بستم و او را با یکی از رزمنده ها پیاده به عقب فرستادم.

۱- سید شهید اهل قلم، مرتضی آوینی



فصل هشتم / عملیات نصر یک

از دره عمیق با وجود شلیک‌های پی‌درپی دشمن عبور کردیم و به نزدیکی‌های پایگاه عراقی‌ها رسیدیم.

طبق برنامه‌ریزی قبلی، باید دو پایگاه را گردان ما تصرف می‌کرد و دو پایگاه دیگر را گردان ۲۱ امام رضا(ع) (از نیروی هم‌جوار) به زانو درمی‌آورد. قبل از منطقه استقراری، دور پایگاه عراقی‌ها سیم‌خاردار و مین‌گذاری شده بود و ما باید برای عبور به خط عراقی‌ها، پس از خنثی کردن مین‌ها و گشودن معبر، از سیم‌خاردار عبور می‌کردیم..

طبق نقشه قبلی، پیش از رسیدن ما به معبر باید تخریب‌چی‌ها مین‌ها را خنثی و معبر را باز می‌کردند. با حجم سنگین آتش، به محل سیم‌خاردار و میدان مین رسیدیم. با دیدن معبر باز نشده، پشت سیم‌خاردار با دو گردان زمین‌گیر شدیدیم. آتش دشمن در آن‌جا به قدری زیاد بود که تعدادی از نیروها مجروح شده و به شهادت رسیدند. دشمن متوجه شده بود پشت سیم‌خاردار خبری است و آن‌جا را زیر آتش گرفته بود.

آقای دشتی با دیدن معبر بسته، خونسش به جوش آمد و با خنده تلخی رو به فرمانده تخریب‌چی‌ها گفت: مرد حسابی چرا معبر باز نشده؟ شما و نیروهاتون چی کار می‌کنین؟ وقتی توانایی کاری رو ندارین، چرا مسؤولیت قبول می‌کنین؟ نیروهای من باید جلو معبر به خاطر سهل‌انگاری شما پرپر بشن؟ می‌بینی که نیروهای من پشت خاک‌ریز زمین‌گیر شدن. مسؤول کشته‌ها شما هستین.

فرمانده تخریب‌چی‌ها از کوره در رفت و گفت: فکر کردی نیروهای من این‌جا خواب بودن؟! مگه دشمن مجال می‌ده؟ یه سره داره آتش می‌ریزه. چقدر از نیروهای من قبل از رسیدن شما زیر آتش شهید شدن.

- فکر کردی می‌خوان نقل و نبات بریزن سرتون؟ این‌جا جنگه. انگاری نمی‌دونی کجا اومدی؟! حداقل خبر می‌دادی تا باز شدن معبر عقب می‌موندیم و جلو نمی‌اومدیم. سریع معبر رو باز کنین! اگه توانایی نداشتین نمی‌اومدین.



جلو دویدم و به آقای دشتی گفتم: این جا جای مشاجره نیست. شما الآن ناراحتی؛ بذارین بچه‌های تخریب‌چی کارشون روانجام بدن، وگرنه همه نیروهامون رو از دست می‌دیم.

در میان بحثِ فرمانده تخریب‌چی‌ها و آقای دشتی، نیروهای گردان ۲۱ امام رضاع) از راه رسیدند. بدون این که از ماجرا و زمین‌گیر شدن ما در پشت خاک‌ریز خبر داشته باشن، گفتند: شما که ترسو بودین و جرأت جلو رفتن به عنوان نیروی خط‌شکن رو نداشتین، مسؤولیت قبول نمی‌کردین و می‌داشتین گردان ما خط‌رو می‌شکست.

آقای دشتی که چهره‌اش از ناراحتی برافروخته شده بود، فریاد زد: اگه توانایی باز کردن معبر رو داری بیا خودت رو نشون بده! ما پشت خاک‌ریز زمین‌گیر شدیم و تو برای خودت قصه می‌بافی. اگه نیروهاتون توانایی خط‌شکنی رو داشتن، برای این کار انتخاب می‌شدین. شما کار بلد نیستین...

آتش شدید دشمن، زمین‌گیر شدن نیروها، مشاجره مسؤولین با هم در شرایط حساس، باعث تخریب روحیه رزمندگان شده بود.

طبق برنامه قرار بود وقتی میدان مین خنثی شد، دو پایگاه عراقی توسط گردان جندالله تصرف شود و بچه‌های مشهد از داخل پایگاه‌های تصرف‌شده وارد عمل شوند و پایگاه سوم و چهارم در خط استقرار عراقی را تصرف کنند؛ زمین‌گیر شدن نیروها جلو معبر یعنی از بین رفتن نیروهای هر دو گردان.

عراقی‌ها از بالای تپه با تمام توان آتش می‌ریختند. همگی ما درمانده و مستأصل مانده بودیم. هر چند دقیقه یکی از نیروها جلو چشم ما زخمی یا شهید می‌شد. معبر مین خنثی‌نشده نیز سدی در برابر نقشه‌ها و برنامه‌ریزی‌های مسؤولین بود که یک شبه نابود می‌شد. تاوان معبر بازنشده، پرپر شدن خون تک‌تک نیروها بود. تخریب‌چی‌ها به این مسأله واقف بودند و حتی با نثار خون خود نمی‌گذاشتند عملیات و برنامه‌ها لو برود. نیروهای تخریب‌چی با توپ و تشر



فصل هشتم / عملیات نصر یک

آقای دشتی و زیر آتش، شروع به باز کردن معبر کردند. آنها در زمان تخریب مین‌ها، نوار شب‌نما کار می‌گذاشتند تا محور روشن شود و نیروها روی مین‌ها نروند.

مین‌ها طوری طراحی شده بود که با انفجار مین، منوری روشن و منطقه مثل روز می‌شد. قبل از بازگشایی معبر، قربانعلی مصائبی که تیربارچی گردان جندالله بود، موقع عبور از جلو معبر ناگهان پایش روی مین رفت و یک پایش قطع شد. یکی از نیروهای تخریب‌چی به سرعت خودش را روی مین انداخت و بدنش در مین فرو رفت و تبسم‌کنان به شهادت رسید تا عراقی‌ها متوجه انفجار مین نشوند. هر نوع انفجار در آن‌جا برابر با قتل عام همه نیروها بود. تخریب‌چی با فداکاری، ایثار و از خودگذشتگی جان همه نیروها را در آن موقعیت حساس خرید.

با تلاش زیاد تخریب‌چی‌ها معبر باز شد و نیروهای گروهان ما، به عنوان اولین افراد با گفتن الله اکبر، الله اکبر وارد محور شدند و خط را شکستند.

با هجوم نیروها، عراقی‌ها یکی‌یکی از پایگاه‌ها فرار کردند. آنها بی هم که مقاومت می‌کردند، به رگبار می‌بستیم و داخل سنگرها نارنجک می‌انداختیم. در گیرودار درگیری، صدای آقای دشتی را از پشت سرم شنیدم که گفت: آخ.

همان طور که شلیک می‌کردم، پرسیدم: چی شد؟

به طرف آقای دشتی برگشتم. پشت پایش ترکش خورده بود. امدادگر سریع پای آقای دشتی را بست. در همین موقع در سمت چپ من شهرام نیز تیر خورد و مجروح شد و من عملاً در گردان تنها ماندم.

با فرار نیروهای عراقی از پایگاه اول، نگهبان‌ها در چندین قسمت مستقر شدند و با کمک مسؤول دسته‌ها باقی نیروها را به جلو هدایت کردم. پایگاه دوم عراقی‌ها در وسط یک یال^۱ قرار داشت. در تعقیب و گریزی که داشتیم، پایگاه دوم عراقی‌ها را هم تصرف کردیم. عده‌ای از نگهبان‌ها را وسط یال پایگاه دوم و

۱- یال: لبه بالایی کوه.



در قسمت‌های مختلف مستقر کردم و تأکید کردم: مواظب اطراف تپه باشین؛ مبدا حتی دقیقه‌ای حواستون پرت بشه.

در تعقیب و گریز، در جلو نیروها متوجه مجروح شدن رضا امدادگر از ناحیه سر شدم. خودم را بالای سرش رساندم. سرش به شدت خون‌ریزی می‌کرد. دو نفر از بچه‌ها را صدا زدم و به آنها گفتم: رضا زخمی شده، امدادگرها که زخمش رو بستن، اون رو به عقب انتقال بدین.

فریاد زدم: ماشاءالله بچه‌ها، برین جلو، برین جلو!
نیروها با تمام توان جلو می‌رفتند.

برای گرفتن پایگاه سوم پیشروی کردیم. با تصرف پایگاه‌های اول و دوم، عراقی‌ها قبل از رسیدن ما به پایگاه سوم، آن جا را ترک و عقب‌نشینی کرده بودند. پایگاه سوم را نیز بدون تلفات تصرف کردیم و نگهبان‌ها در قسمت‌های مختلف مستقر شدند.

در همین اوضاع بود که ناگهان شوهرخاله‌ام آقای نجف‌علی بهاری و سیدرضا هاشمی (فرمانده دسته) جلو من سبز شدند. با تعجب گفتم: این جا چی کار می‌کنین؟ شما باید پایگاه سوم باشین.

بهاری با چهره‌ای گرفته جواب داد: نیروهای گردان ۲۱ امام رضا(ع) با صحبت‌های آقای دشتی، لجاجت می‌کنند و می‌گویند: ما کاربرد نیستیم. شما خودتون برین جلو.

گفتم: الآن چه وقت این حرف‌هاست!!

- تازه بین نیروهای گردان امام رضا(ع) هم اختلاف هست و آرایش نظامی مناسب برای عملیات ندارن. هر کس ساز خودش رو می‌زنه. معلوم نیست کی به کیه. ما سرگردان بین اون‌ها موندیم. چی کار می‌کردیم؟ تنهایی جلو می‌رفتیم؟
به همراه بهاری و هاشمی به طرف نیروهای گردان ۲۱ امام رضا(ع) حرکت کردیم. آنها بدون آرایش نظامی جلو می‌رفتند؛ فریاد زدم: آرایش نظامی بگیرین



فصل هشتم / عملیات نصر یک

و با فاصله از هم حرکت کنین. فرمانده گردان شما کجاست؟ فرمانده دسته تون کو؟

اما آنها بدون اعتنا به حرف‌های من پیشروی کردند و هرچه فریاد زدم، کسی حرفم را گوش نکرد.

به بهاری و هاشمی و دو نفر دیگر گفتم: شما تعدادی از بچه‌های مشهدرو همراهی کنین و برگردین عقب؛ مأموریت ما تا تصرف پایگاه دوم بود. نیروهای گردان ۲۱ امام رضاع، بهاری و هاشمی را ابتدای شیار کنار پایگاه سوم به عنوان نگهبان گماشته بودند.

بهاری پرسید: نادر! ما سر شیار نگهبانی بدیم؟
گفتم: به مقدار همراهشون برین، بعد از اون برگردین پیش نگهبان‌های شیار و شش دانگ حواستون به اون جا باشه. مبادا دشمن از این شیار عبور کنه و ما قیچی بشیم. در هیچ شرایطی شیارو ترک نکنین.
همه چیز طبق برنامه گردان روال عادی داشت، تا این که نیروهای گروهان دوم گردان جنرال الله به فرماندهی شهید عابدینی رسیدند. آنها بدون برنامه به پایگاه سوم پیوستند و نظم، ترتیب و انسجام گردان را به هم ریختند.

آنها بی توجه در سنگر، جلو تیررس گلوله می‌ایستادند. من به آنها می‌گفتم: بچه‌ها سنگر بگیرین! منطقه استقراری شما تو تیررس دشمنه. سنگر بگیرین! اون جایی که ایستادین عراقی‌ها دید دارن. اما آنها اهمیتی به حرف‌های من نمی‌دادند. همین مسأله باعث شد با آتش شدید دشمن نیروهای زیادی از بچه‌های شهید عابدینی مجروح و شهید شوند و بیشتر تلفات ما هم از بچه‌های پشتیبانی بود.

داخل کانال برگشتم و با کمک مسؤل دسته‌ها آمار نیروهای مجروح و شهدا را گرفتم. به نگهبان‌های پایگاه‌ها سر زدم و به مسؤل دسته سپردم و گفتم: حواستون باشه، می‌رم پایگاه دوم تا از وضعیت بچه‌های اون جا هم باخبر بشم.



در پایگاه دوم با نگاه جستجوگر اطراف را از نظر گذراندم. خورشید انعکاس زیبایی از درخشش خود را به رخ زمین می کشید. ناگهان چیزی بین سنگ‌ها توجه‌ام را جلب کرد. به سرعت دویدم؛ رضا امانی در بین سنگ‌ها چشم‌هایش را باز و بسته می کرد. از شدت خون‌ریزی سرش، لباس‌ها و دست‌هایش خونی بود. با بغض گفتم: رضا تو این جا چی کار می کنی؟ مگه بچه‌ها تورو عقب نبردن؟! رضا توان جواب دادن نداشت، زبانش را به زحمت در دهانش تکان داد. انگار چیزی می خواست بگوید، ولی نتوانست.

دل‌م از دیدن چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی رضا به درد آمد. هنوز سن و سالی نداشت. گوشم را به دهانش نزدیک کردم و گفتم: رضاجان چی می‌خوای بگی؟ رضا باز تلاش کرد که زبانش را در دهانش تکان دهد، اما نتوانست کلامی بگوید.

فریاد زدم: دو نفر از بچه‌ها بیان این جا تا این مجروح‌رو سریعاً به عقب انتقال بدن. دو نفر بالای سر رضا ظاهر شدند. گفتم: سریع این مجروح‌رو به عقب انتقال بدین. وضعیت وخیمه.

با دلی آکنده از ناراحتی صورت رضا را بوسیدم. چشمانش برق خاصی داشت. بعدها متوجه شدم که آن دو نفر بر اثر خستگی، رضا امانی را در راه گذاشته بودند و او شهید و مفقود شد.

بعد از این که در یال دوم به نگهبان‌ها سرکشی کردم و تذکرات لازم را دادم، به طرف پایگاه اول راه افتادم. پایگاه چهارم هزار متر، و پایگاه‌های سوم، دوم و اول ۱۰۰ متر از یکدیگر فاصله داشتند. با مجروحیت آقای دشتی و آقا شهرام، آنها به عقب منتقل شدند و مسؤولیت گردان بر عهده‌ی من افتاد.

در پایگاه اول به رزمنده‌ها سپردم چون مهمات کم داریم آنها را بی خود هدر



فصل هشتم / عملیات نصر یک

ندهند. دستورات لازم را به فرماندهان دسته دادم و برگشتم. موقع برگشتن نیز تذکرات لازم را به نگهبان‌ها (بهاری و هاشمی) دادم. حسابی خسته شده بودم. چیزی به روشن شدن هوا نمانده بود. بدنم از خستگی درد گرفته بود. بابی سیم گزارش وضعیت گردان و پایگاه‌ها را به آقای ارجمندی دادم. او سفارش کرد و گفت: مقاومت کنین و از مناطق تصرف شده دفاع کنین.

در برگشت به پایگاه دوم هوا روشن شده بود. صدای تیراندازی بیشتر از قبل به گوش می‌رسید. دشمن به منطقه دید کافی پیدا کرده بود. اطراف را جستجو کردم. متوجه جنازه‌های محمدعلی صادقی^۱، سیف‌علی بابایی^۲، جبار تقی‌لو، سرخ‌علی مولایی و ایوب طومارخانی (از بچه‌های شهرستان طارم) شدم.

از نیروهای آن جا پرسیدم: چطوری بچه‌ها این جا شهید شدن؟ یکی از نیروها بغض کرد و گفت: عراقی‌ها با چهارلول بیشتر نیروهای گردان ۲۱ امام رضا(ع) را شهید و مجروح کردن. تا بچه‌ها قدم از قدم برمی‌داشتن یکی‌رو شهید می‌کردن.

صادقی به همراه بابایی و تقی‌لو، آرپی‌جی‌ها را برداشتند و گفتند: باید بریم چهارلول رو منفجر کنیم.

هر چه فریاد زدیم: بچه‌ها جلوتر نرین! گفتند: مگه نمی‌بینی بچه‌هامون رو قتل عام می‌کنن.

آهسته‌آهسته و آرام‌آرام زیر آتش شدید رسام چهارلول حرکت کردند. هر چقدر گفتم: «نرین»، فایده نداشت. اول، تیر به شکم صادقی اصابت کرد و هم‌زمان تقی‌لو و بابایی هم مجروح شدند. به طرف آنها خیز برداشتم، صادقی فریاد زد: آخ! ننه. بچه‌ها حلالم کنین. بچه‌ها حلالم کنین!

تا بالای سرشان رسیدم، هر سه نفرشان شهید شده بودند.

۱- جانشین گروهان و فرمانده دسته از روستای سوسنور شهرستان دندی بود که در بیست و هفتم فروردین ماه سال ۱۳۶۶ در بانه به شهادت رسید و اثری از پیکرش پیدا نشد.

۲- اهل استان کرمانشاه و تیربارچی بود و به درجه شهادت نایل شد.



با دیدن پیکر دوستانم قطرات اشک بر گونه‌ام سرازیر شد. پیکر شهدا را زیر درختی کشیدم و گفتم بعداً به عقب انتقال می‌دهیم.

کمی که جلوتر رفتم، حسین (از نیروهای اطلاعاتی) سرش تیر خورده و بخشی از مغزش زمین ریخته بود و از درد به خودش می‌پیچید و به زمین چنگ می‌زد. نفسش به زحمت بالا می‌آمد و بدنش را به طرف میدان مین می‌کشید. سمت او دویدم، رنگی به چهره نداشت. خس خس نفسش را می‌شنیدم. از شانه‌هایش گرفتم و او را به طرف بالا کشیدم. دست‌هایم پر از خون شد. زیر لب گفتم: کسی این طرف‌ها مونده که خودش رو داخل میدان مین ننداخته باشه؟!!

ناگهان با فریاد «بچه‌ها فرار کنین، بچه‌ها فرار کنین!» برق از سرم پرید. تا چشم گرداندم، دیدم که نیروهای گردان ۲۱ مشهد عقب‌نشینی می‌کنند و نیروهای عراقی هم پشت سر آنها به جلو می‌آمدند.

از یک نفر که عقب‌نشینی می‌کرد، پرسیدم: چرا عقب‌نشینی می‌کنین؟ جواب داد: هوا که روشن شد، عراقی‌ها از زمین و آسمان بر سرمون آتش ریختن. فرمانده گردان که شهید شد، شیرازه گردان از هم پاشید و ما مجبور به عقب‌نشینی شدیم. شما هم عقب‌نشینی کنین. عراقی‌ها به پایگاه سوم رسیدن. نیروهای گردان ۲۱ امام رضا(ع) با شهادت فرمانده‌شان به پایگاه سوم عقب‌نشینی کرده و نیروهای عراقی هم دنبال آنها وارد پایگاه سوم شدند. دویدم به طرف پایگاه سوم و فریاد زدم: بچه‌ها عقب‌نشینی نکنین. سنگر بگیرین؛ سنگر بگیرین! کجا دارین عقب‌نشینی می‌کنین؟! به خاطر شهدا فرار نکنین. این جا کلی شهید دادیم. کجا دارین فرار می‌کنین؟! هرچه فریاد زدم کسی اهمیت نداد. نیروها ترسیده و روحیه‌شان را از دست داده بودند.

عراقی‌ها نزدیک پایگاه سوم رسیده بودند و درگیری به پایگاه کشیده شد.



فصل هشتم / عملیات نصر یک

از شدت آتش در چاله‌ای سنگر گرفتیم. تا سرم را بلند می‌کردم عراقی‌ها امان نمی‌دادند.

هاشمی و بهاری هنوز سرِ شیارِ کنار پایگاه سوم بودند. آنها برای ملحق شدن به ما یا باید از پایگاه سوم رد می‌شدند و یا از کنار میدان مین رد می‌شدند. ثانیه‌ای غفلت آنها برابر با اسارت بود.

گفتم پاتون رو روی سنگ‌ها بذارید و به طرف ما بیاوید تا روی مین نرید. نیروهای عراقی اطراف میدان مین سنگر گرفته بودند. من آن منطقه را به زیر آتش گرفتم تا هاشمی و بهاری بتوانند خودشان را به ما برسانند.

در حین درگیری، آقای محمدی (که اهل طارم و معلم بود) به همراه دوستش، از زیر آتش خودشان را به سمت راست من رساندند و با هم عراقی‌ها را به زیر رگبار بستیم.

به بچه‌ها گفتم: شما عراقی‌ها رو مشغول کنین. من سینه‌خیز می‌رم بچه‌هایی که کنار شیار موندن رو بیرون بیارم. اگه اون جا بمونن اسیر می‌شن.

آنها عراقی‌ها را به رگبار بستند. سینه‌خیز حدود دوازده متری جلوتر رفتم و به بهاری و هاشمی گفتم: من عراقی‌ها رو سرگرم می‌کنم، سیم‌خاردارو بلند کنین و از میدان مین خودتون رو بیرون بکشین.

از سه طرف عراقی‌ها را به زیر آتش گرفتم. بهاری و هاشمی توانستند از شیار خارج شوند و در سمت راست ما در میان درختان و بوته‌ها پنهان شوند. در همین موقع، یکی از عراقی‌ها که در فاصله چند متری ما بود، رگباری به طرف ما شلیک کرد. تیر به بازوی بهاری برخورد کرد و گفت: آخ!

به شدت با عراقی‌ها درگیر بودیم. در چند متری ما یک چاله بود. سینه‌خیز به طرف بهاری و هاشمی رفتم و آنها را داخل آن چاله فرستادم. عراقی‌ها از سمت راست نزدیک شدند. رگباری به طرفشان شلیک کردم و کمی عقب‌تر رفتم. به هاشمی گفتم: هاشمی خودت رو بکش طرف سنگر تا بتونی پناه بگیری



و اون جا پنهون بشی.

محمدی از عقب تیراندازی می کرد. رفتم داخل چاله و زخم پای بهاری را بستم، ولی متوجه مجروحیت وی از ناحیه بازو و دستش نشدم. سریع دوباره درگیر شدم. از بهاری که دور شدم، او اسلحه را روی دوشش انداخته و ایستاده بود.

فریاد زدم: بهاری بخواب زمین، بخواب زمین! توی دید دشمن هستی! به رزاق عبدی گفتم: بهاری رو موج گرفته، بپر پایین تر یه گودی هست، اون رو بندازش اون جا.

عبدی سینه خیز خودش را به بهاری رساند و او را به طرف گودی کشاند. در این لحظه، اکبر تارپوردی (که اهل تاکستان و بی سیم چی بود)، قوچعلی یعقوبی (اهل همدان) و خوش دامن (اهل شمال) نزدیک ما شدند و به کمکمان آمدند.

درگیری با عراقی ها همچنان ادامه داشت. خودمان را به یک سنگر کشانیدیم و آن جا دراز کشیدیم. سنگر در تیررس عراقی ها بود. آنها مثل مور و ملخ به پایگاه ریخته بودند. خوش دامن و تارپوردی کنارم مجروح شدند و یعقوبی و علی شیرازی شهید شدند.

ناچار تا پایگاه اول عقب نشینی کردیم و پایگاه دوم و سوم به دست عراقی ها افتاد. آقای دشتی به علت مجروحیت به عقب برگشته و به یکی از نیروها سپرده بود که به من بگوید به عقب برگردم.

هنگام عقب نشینی، یکی از نیروها به اسم ایوب طومارخانی^۱ را دیدم که تیر به صورتش برخورد کرده و از آن طرف صورتش خارج شده بود. بالای سرش نشستم؛ یکی - دوبار گفت: کمک، کمک!

طومارخانی دقیقاً در تیررس عراقی ها قرار داشت. به چاله ای انتقالش دادم.

۱- از شهدای روستای قاراگل ماهشان.



فصل هشتم / عملیات نصر یک

فریاد زد: امدادگر خودت رو این جا برسون.

سر طومارخانی را روی زانویم قرار دادم. امدادگر زخمش را بست و به او تنفس دهان به دهان داد. چند دقیقه‌ای نگذشت که امدادگر گفت: فایده نداره، تموم کرده.

امدادگر را پس زدم و خودم به طومارخانی تنفس دهان به دهان دادم. نگاه کردم، نبضش نمی‌زد؛ تمام کرده و چشمانش را آرام برای همیشه بسته بود. شهید ایوب طومارخانی در کودکی مادرش را از دست داده بود. او پسر مظلوم، آرام و ساکتی بود و در گردان کار به کار کسی نداشت.

عراقی‌ها از زمین و هوا یک‌سره آتش می‌ریختند و با تانک، موشک، خمپاره و هلی‌کوپتر جنگی منطقه را زیر آتش گرفته بودند.

به پایگاه اول عقب‌نشینی کردیم. در آن جا نیروها را آرایش نظامی دادم. از شدت آتش و گرد و غبار جلو خودمان را نمی‌دیدیم. بیشتر نیروها زخمی یا شهید شدند و در مسیر جا ماندند. با حدود سی و پنج نفر نیرو در سنگرهای پایگاه یکم مستقر شدیم. به بچه‌ها سپردم سنگرها را جستجو و مهمات پیدا کنند. به فرمانده عملیات (آقای ارجمندی) بی‌سیم زدیم که «برادر چی کار کنیم؟ دستور چیه؟» او گفت: مقاومت کنین. الان نیروی کمکی می‌فرستیم. نیروها مقداری مهمات از سنگرها پیدا کردند. یک لحظه آتش خط خاموش نمی‌شد. عراقی‌ها با تمام قوا فشار می‌آوردند تا بتوانند پایگاه اول را هم تصرف کنند.

اسیر عراقی

یکی از رزمندها فریاد زد: آقای نصیری عراقی‌ها به طرف ما می‌آن.

گفتم: کو، کجا هستن؟

- از طرف شرق دارن می‌آن. به احتمال زیاد شب راهشون رو گم کردن.



از طرف غرب عراقی‌ها قصد تصرف پایگاه یکم را داشتند و یک نفر عراقی هم از طرف شرق به طرف ما نزدیک می‌شد. نیروها آمادهٔ شلیک شدند. به نیروها گفتم: بچه‌ها کسی شلیک نکنه، اسیرش می‌کنیم. از پشت به سرباز عراقی نزدیک شدم و فریاد زدم: لا تَحْرُک. از خاک ریز بیرون پریدم. سرباز عراقی را قبل از این که دست به اسحله ببرد، گرفتم و کشان کشان به پایگاه بردم. نیروها همه می‌خواستند ناراحتی خودشان را سر او خالی کنند. همین که خواستند به عراقی حمله کنند، جلو آنها را گرفتم و گفتم: دست ما اسیره، کسی حق نداره بهش دست بزنه! اسیر با لهجهٔ عربی و نگاه ملتمس می‌گفت او را نکشیم. نیروها اطراف اسیر جمع شده بودند و درخواست کشتن اسیر بعثی را داشتند. جلو آنها درآمدم و گفتم: این دست ما اسیره، امام علی (ع) پس از ضربت خوردن توسط ابن ملجم ملعون، به امام حسن (ع) و امام حسین (ع) فرمودند: «حَبِسُوا هَذَا الْأَسِيرَ، وَ أَطْعَمُوهُ، وَ اسْقُوهُ، وَ أَحْسِنُوا إِسَارَهُ»؛ این اسیر را زندانی کنید و به او غذا و آب دهید و در اسارت با وی خوش رفتار باشید. امام علی (ع) می‌فرمایند: «إِطْعَامُ الْأَسِيرِ وَ الْإِحْسَانُ إِلَيْهِ حَقٌّ وَاجِبٌ وَ إِنْ قَتَلْتَهُ مِنَ الْغَدِ»؛ غذا دادن به اسیر و خوش رفتاری با او حقی است واجب، هر چند بخواهی فردا او را بکشی. تازه نشنیده‌اید که فرمانده گفت: «اگه اسیر گرفتین، حق آزار و اذیتش رو ندارین و به او آب و غذا بدین».

یکی از بچه‌ها با طعنه گفت: برو بابا. بذار گوش این عوضی رو ببرم و یادگاری نگه دارم. با تمسخر اضافه کرد: نمک هم آوردم تا گوشش رو بذارم داخل نمک بو نگیره.

گفتم: تو حق نداری به اسیر دست بزنی! اگه دست بزنی، باید مرا هم بزنی.



فصل هشتم / عملیات نصر یک

جلو همه ایستادم و گفتم: کسی حق نداره به اسیر چپ نگاه کنه. اگه قراره اسیررو بکشین، باید منم با این بکشین.

یکی از نیروهای ما فریاد زد: نصیری! تو دیگه کی هستی، چرا نمی‌ذاری نفس این عوضی رو بگیریم!؟

او سپس اسلحه‌اش را کنارش بر روی زمین گذاشت و در مانده، نگاهش را در نگاهم گره زد.

یکی از رزمنده‌ها گفت: نمی‌بینی تا یکی از بچه‌های مارو اسیر می‌کنن چه بلایی سرش می‌آرن؟! ندیدی، برای چند ساعت چه بلایی سر بچه‌هامون آورده بودن!؟

در همین موقع یکی از رزمنده‌ها فریاد زد: عراقی‌ها، بچه‌ها عراقی‌ها! خیز برداشتیم، گوشه‌ای سنگر گرفتیم و آماده تیراندازی شدیم. اطراف را نگاه کردم. عراقی‌ها سریع به سمت بالا می‌آمدند.

گفتم: بچه‌ها نذارین بیان بالا، اون‌هارو ببندین به آتش! یکی از رزمنده‌ها فریاد زد: عراقی‌ها از همه طرف نزدیک می‌شن. فریاد زدم: تعدادی سمت راست و چند نفر هم سمت چپ پایگاه مستقر بشین. نباید بذاریم بالا بیان. وگرنه کارمون ساخته‌ست.

با شروع تیراندازی ما، اسیر از پایگاه گریخت، اما موقع فرار، نیروها او را زدند و کشته شد.

هر چقدر تیراندازی می‌کردیم، با اندک نیرویی که داشتیم، کار به جایی نمی‌بردیم. در این فاصله تعدادی از نیروها مجروح و شهید شدند. در اندک زمانی عراقی‌ها دور تادور پایگاه را محاصره کردند و با حدود سی نفر داخل پایگاه اول در خاک عراق به محاصره دشمن درآمدیم. عراقی‌ها معبر را که تنها راه فرارمان بود، مسدود کرده بودند. حدود شش نفر بی‌سیم‌چی و بقیه نیروها دور من جمع شدند و کسب تکلیف کردند که چکار کنند؟ آنها می‌گفتند: الانه که



همه‌مون قتل‌عام بشیم.

گفتم: باید از فرمانده عملیات دستور بگیرم.

بی‌سیم زدم و در چند کلمه به صورت رمزی پیغام را رساندم: در محاصره کامل دشمنیم. دستور چیه؟

آقای ارجمندی جواب دادند: تا اومدن نیروهای کمکی مقاومت کنین.

بی‌سیم قطع شد. همه بچه‌ها نگاهشان به دهان من بود.

گفتم: بچه‌ها امیدتون به خدا باشه. نمی‌تونیم روی نیروی کمکی حساب باز کنیم. باید با هر چی که مهمات داریم، شبرو مقاومت کنیم. نباید امونشون بدیم بیان بالا.

پایگاه یکم عراقی‌ها که ما در آن مستقر بودیم، بالای تپه قرار داشت و به آنها مسلط بودیم. تا ساعت نه و نیم صبح مقاومت کردیم. با روشن شدن هوا آتش دشمن به حدی شدت گرفت که از گرد و غبار و دود آتش که در منطقه بلند شده بود، حتی چند متری را هم واضح نمی‌دیدیم. تنها گلوله بود که از کنار گوشمان رد می‌شد.

بی‌سیم زدم و پرسیدم: نقل و نبات چی شد. بیش از این نمی‌تونیم مقاومت کنیم. دورتادور ما پر از عراقیه. دستور چیه؟

گفتند: عقب‌نشینی کنین، عقب‌نشینی کنین!

ارتباط قطع شد. تا برگردم و نحوه عقب‌نشینی را به نیروها بگویم، در کمال ناباوری متوجه فرار آنها به طرف عراق شدم.

فریاد زدم: کجا دارین می‌رین، کجا دارین می‌رین! اون طرف خاک عراقه، برگردین!

عراقی‌ها با شلیک‌های پی‌درپی به بالای پایگاه می‌آمدند. به سرعت شلیک کردم. باز فریاد زدم: نرین بچه‌ها، برگردین! کجا دارین می‌رین!

چند نفر از رزمنده‌ها کنار سنگر نشسته و ماتشان برده بود. صدایشان کردم:



فصل هشتم / عملیات نصر یک

بچه‌ها بلند شین بیابین کمک. چرا خشک تون زده! مگه با شما نیستیم! نمی‌دانم موج گرفته شده بودند که جوابی از آنها نشنیدم!؟ فاصله‌ام با آنها حدود دویست متر می‌شد. دوباره گفتم: مگه با شما نیستیم، بلند شین بیابین! نیروهای عراقی الآن می‌رسن. باید عقب‌نشینی کنیم. اما فایده‌ای نداشت، آنها هیچ حرکتی نمی‌کردند.

چشمم به نیروهایی که فرار می‌کردند، بود. آنها حدود سیصد متر دور شده بودند. تنها کسی که کنارم مانده بود و مدام شلیک می‌کرد، بی‌سیم‌چی‌ام بود. رو به او کردم و گفتم: تو هم برو!

- کجا برم؟

- برو عقب، از این‌جا دور شو! الآنه که ما اسیر بشیم. من جلو عراقی‌هارو می‌گیرم، تو از این‌جا دور شو.

بی‌سیم‌چی به سرعت فرار کرد. هلی‌کوپتر جنگی با فاصله کمی از بالای سرم شلیک می‌کرد. از پایین تپه، صدای مهیب انفجار توپ و تانک به قدری شدید بود که تا یک متری هم دیده نمی‌شد.

دشمن را مشغول کرده بودم. یکی از نیروها به نام سید مصطفی حسینی^۱ قصد عبور از کانال و فرار به خط ایران را داشت. هلی‌کوپتر جنگی او را با گلوله از پشت زد و از جلو سینه‌اش بیرون آمد. با وجود خون‌ریزی، حسینی تلو تلو کنان به دنبال بچه‌ها حرکت کرد. مدتی دشمن را مشغول کردم تا نیروها حسابی دور شوند. به تنها ماندن در آن منطقه با انواع آتش‌ها که از زمین و هوا بر سر من ریخته می‌شد، عملاً غیرممکن بود. وقتی نیروها دور شدند، به سرعت از پایگاه دور شدم؛ زیر لب زمزمه می‌کردم: خدا کریمه. برم و ببینم بچه‌ها کجا رفتن. اون‌ها که نه راهرو بلدن و نه مسیررو می‌شناسن. موقع شناسایی اون منطقه رفته‌ام و اون‌جا رو می‌شناسم.

۱- حسینی یا موسوی اهل استان همدان بود.



به سرعت دویدم. نیروهایی که پیش از من رفته بودند، در دید نبودند. حسینی به زحمت تلو تلو کنان راه می‌رفت و این طرف و آن طرف کشیده می‌شد. از پشت به او که داشت زمین می‌افتاد، نزدیک شدم و زیر بغلش را گرفتم. حسینی کنترل خود را از دست داد و زمین افتاد. به هر جان‌کنندی بود او را حدود ده متر به جلو کشیدم. سه روز غذا نخورده بودم و توان ایستادن روی پاهایم را نداشتم. ترس از اسیر شدن، نداشتن توان کافی و ضعف بدنی مانع از این شد که بتوانم حسینی را با خودم ببرم. لحظه‌ای نگاهم به نگاه او گره خورد که بر روی زمین افتاده بود. رنگ به رخسار نداشت. تمام لباس‌ها و بدنش پر از خون شده بود و به سختی نفس می‌کشید. با نگاهی که در آن تمنا موج می‌زد، می‌خواست او را با خودم ببرم. با بغض گفتم: سیدجان چطوری بیرمت؟! می‌بینی که توان حرکت ندارم.

به راه افتادم. قطرات اشک بر صورتم روان شد. جرأت عقب برگشتن و نگاه کردن به چهره سید مصطفی را نداشتم. جلوتر که رفتم، متوجه شدم چند نفر از نیروها دستشان را به علامت اسارت بالا برده‌اند. قدم‌هایم را تندتر کردم. عراقی‌ها چند متر آن طرف‌تر به نیروها نزدیک می‌شدند.

همه امید ما قطع شده بود. به سمت آسمان سر بلند کردم و گفتم: خدایا! امیدمون از هر طرف قطع شده، خودت کمک کن اسیر دشمن نشیم.

در موقع شناسایی قبلی که به منطقه رفته بودیم، در چند قدمی ما یک گودی عمیق به شکل دره قرار داشت. نگاهی گذرا به دره و به عراقی‌هایی که نزدیک می‌شدند، کردم. بیست و پنج نفر از نیروها با دیدن من گُل از گُلشان شکفت و گفتند: فرمانده! شما این جایی.

جواب دادم و گفتم: بچه‌ها همه‌تون با من بپرین تو دره! هر کس تو دره تیر خورد، با هر نیرویی که در توان داره، خودش رو تا پایین دره برسونه.

تا داخل دره پریدیم، صدای یا حسین(ع) نیروها در داخل دره پیچید. به شکل مارپیچ حدود دویست متر از دره پایین رفتیم. داخل دره پوشیده از جنگل



فصل هشتم / عملیات نصر یک

و درختان مختلف بود. بدنم به هر جایی که می‌خورد، از شدت درد می‌نالیدم. هرچه به سمت پایین می‌رفتیم، پیچ دره کمتر می‌شد. به پایین که رسیدیم، احساس درد شدیدی در استخوان‌هایم داشتم. حال نیروها از من هم بدتر بود. درد در آن لحظات برای ما معنی نداشت. بلافاصله پشت درختان بلوط آرایش گرفتیم. درختان مانع طبیعی خوبی در برابر تیرهای عراقی‌ها بود که از بالای دره و اطراف به سمت ما شلیک می‌کردند. پشت یک درخت پناه گرفته بودم که تعدادی از رزمنده‌ها به من نزدیک شدند و یکی از آنها با گریه گفت: آقای نصیری ما بدبخت شدیم، مارو این‌جا اسیر می‌گیرن. یکی از بچه‌ها هم ادامه داد: من یکی طاقت اسیری رو ندارم.

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. درست بود که نجات پیدا کرده بودیم، اما اطرافمان پر از عراقی بود. هر لحظه امکان داشت اسیر یا کشته شویم. برای این‌که به نیروها روحیه بدهم، گفتم: چطوری می‌خوان مارو اسیر کنن؟ خدارو شکر! فعلاً نجات پیدا کردیم، از معرکه در رفتیم و اسیر نشدیم. درختان مانع خوبی هستن، نگران نباشین.

عراقی‌ها پایین دره و اطراف آن را احاطه کرده بودند، اما قصد آمدن به داخل دره را نداشتند. آنها طی چند روز درگیری خسته شده بودند، اما تجهیزات زیادی داشتند و مانند نقل و نبات، باران گلوله به دره می‌ریختند. ما هم ناچار پشت درختان استتار کرده بودیم. بچه‌ها هیچ امیدی برای گریز و خلاصی از این موقعیت را نداشتند.

تا حدودی منطقه را می‌شناختم. به نیروها گفتم: اگه بتونیم از جنگل عبور کنیم و خودمون رو به تپه‌ای که در جلوست برسونیم و در مسیر کوه حرکت کنیم، از تیررس دشمن خارج می‌شیم و به خط خودمون می‌رسیم. مشکل ما اینه که الآن تو تیررس عراقی‌ها قرار داریم. شماها یکی‌یکی و با فاصله کوتاهی از هم، خودتون رو پشت تپه برسونین. اگه همه‌مون با هم حرکت کنیم، دشمن



متوجه می‌شه.

حرکات عراقی‌ها را با دوربین زیر نظر داشتیم و متوجه شدم عراقی‌ها خودشان را به بالای سر مجروح‌ها و شهدا رسانده و به مجروحین تیر خلاص می‌زنند. بی‌اختیار اشکم جاری شد. با گوشه دستم اشکم را گرفتم تا نیروها متوجه نشوند.

رزمنده‌ها با فاصله پنج دقیقه‌ای از هم، یکی‌یکی به صورت ماریچ، از این درخت به آن درخت خودشان را پشت تپه رساندند. به آخرین نفری که می‌رفت، سفارش کردم و گفتم: پشت تپه کمی استراحت کنین؛ بعد از اون به ستون، خودتون رو به عقب برسونین. من منطقه رو زیر نظر دارم تا شما به عقب برگردین. بچه‌ها که حرکت کردند، متوجه یک کیسه‌خواب در کنارم شدم. زیپ آن را که باز کردم، قربانعلی مصائبی را دیدم که با چهره‌ای سفید مثل گچ و تیربار به بغل، داخل کیسه‌خواب بود. مصائبی روز قبل بر اثر منفجر شدن مین یک پایش قطع شده بود و بچه‌ها قرار بود او را به عقب انتقال بدهند.

با دیدن مصائبی خم شدم و پیشانی‌اش را بوسیدم و پرسیدم: بچه‌ها تا حالا باید تورو به عقب می‌بردن. پس تو این جا چی کار می‌کنی؟!
به زحمت گفت: بچه‌ها خسته شده بودن و نتونستن من رو با خودشون ببرن.

با تبسم پرسیدم: تیرباررو برای چی گرفتی بغلت؟ تیرباررو بده من یا بنداز بیرون.

- نه! من تیرباررو نمی‌دم. تیربار باید بغل خودم باشه.

- باشه! تیربار پیش خودت باشه. سه روزه چیزی نخوردم، نمی‌تونم تنهایی تورو ببرم. برم، شاید بتونم نیروی کمکی بیارم.

حرکت کردم؛ مقداری که جلوتر رفتم صدای «برادر، برادر!» نیروهای کمکی به گوشم رسید. فریاد زدم: بچه‌ها بیایین این جا! من این جام.



فصل هشتم / عملیات نصر یک

با دیدن نیروهای خودی، خونی دوباره در رگ‌هایم دوید. به آنها گفتم: بچه‌ها! جادهٔ پاکوب و مستقیم برین، جلوتر تو کیسه‌خواب یه مجروح هست، اون رو با خودتون عقب بیارین.

تا پایگاه سوم، حدود چهل کیلومتر در عمق خاک عراق پیشروی کرده بودیم. با شکست خط، عقب‌نشینی کردیم و در خط عقب‌تر سنگر گرفتیم. با جایگزین شدن نیروهای تازه‌نفس، نیروهای قبلی جندالله را به پادگان بانه انتقال دادیم. سه روز در مقر استراحت کردیم و دوباره برای شناسایی به منطقه رفتیم.

امانتی

در گردان، هریک از نیروها جعبهٔ امانت مختص خودشان را داشتند که مدارک شخصی را داخل آن می‌گذاشتند. جعبهٔ مهمات که خالی می‌شد، نیروها از آن به جای کمد استفاده می‌کردند. کلید هر کمد نزد صاحبش بود. محتویات آن عبارت بود از: عکس، وصیت‌نامه، شناسنامه و...

قبل از عملیات معمولاً بچه‌ها به همدیگر وصیت می‌کردند و می‌گفتند: اگه من از عملیات برگشتم، جعبهٔ من رو شما باز کن. زمانی که نیروها برمی‌گشتند، خودشان جعبه‌شان را باز می‌کردند و رزمنده‌هایی که اسیر، مفقود یا شهید شده بودند، معمولاً قفل جعبه‌شان را می‌شکستیم.

قبل از عملیات نصر یک، محمدعلی صادقی (فرمانده دسته) به من سفارش کرد و گفت: اگه تو عملیات شهید شدم، قفل جعبهٔ امانت من رو شما بشکن.

گفتم: ان‌شاءالله که سلامت برمی‌گردی و خودت جعبه‌ت رو باز می‌کنی. صادقی که چشمانش برق خاصی داشت، تبسم‌کنان گفت: آقای نصیری!

اگه شهید شدم، وصیت‌نامهٔ من رو به خونواده‌ام برسون.

صادقی در عملیات نصر یک شهید شد و پیکرش در منطقه باقی ماند و



جزو شهدای مفقودالآثر شد. بعد از عملیات، طبق سفارش، جعبهٔ صادقی را با ناراحتی و خون دل شکستم و عکس، وصیت‌نامه و نامه‌اش را برداشتم و به منزل‌شان فرستادم.

حدود سه ماه بعد نامه‌ای از طرف عموی صادقی به دستم رسید. وقتی نامه را باز کردم، در آن نوشته شده بود: «نامه به دست یکی از دوستان محمدعلی صادقی برسد و به ما در جواب نامه بنویسد که چرا محمدعلی خودش برای مرخصی نیامده و صرفاً نامه‌اش دست ما رسیده.»

همچنین در آن نامه نوشته شده بود: «محمدعلی بیا، بالاخره عمهات را راضی کردیم تا به ازدواج تو و دخترعمهات رضایت دهد.»

ناخودآگاه به یاد گله‌های صادقی از عمه‌اش افتادم. همیشه به او می‌گفتم: کی می‌خوای داماد بشی؟ با تمسخر جواب می‌داد: آگه این عمه بذاره زندگی کنیم و راضی به ازدواج من و دخترعمه‌ام بشه، همه‌تون رو عروسی دعوت می‌کنم و منم داماد می‌شم.

با خواندن نامه، اشک‌هایم بی‌محابا بر روی نامه روان شد. به دوردست‌ها چشم دوختم و با خودم گفتم: محمدعلی کجایی؟! مادرت رخت دامادی و حجله‌ت رو آماده کرده و چشم‌انتظار توست. کجایی؟! عمه‌ت با ازدواج تو موافقت کرده و دخترعمه‌ت چشم‌انتظار او مدن توست. تو کجای این خاک بی‌صدا و آروم خفته‌ای؟! کجایی؟! عروس چشم به در دوخته و مادرت چشم‌انتظار توست.

با خواندن نامه چیزی به دلم چنگ می‌زد و قلبم را می‌فشرد.

در جواب نامه با ناراحتی و اشک‌ریزان این آیه را نوشتم:

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا

بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ»^۱

ای پیامبر! هرگز گمان مبر کسانی که در راه خدا کشته شدند، مردگانند!

۱- قرآن کریم، آل عمران / ۱۶۹.



بلکه آنان زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.
نامه را ارسال کردم و بعد از آن جوابی نیامد.

یک سیلی را دوبار به کسی نمی‌زنند

سه روز بعد از عملیات نصر یک، به اتفاق آقای فرهاد ارجمندی، آقای پرویز دشتی و فرمانده گروهان‌ها و دسته‌ها، برای شناسایی منطقه رفتیم.
در زمان برگشت، آقای ارجمندی گفت: نصیری! تو همراه فرمانده گروهان‌ها و فرماندهان دسته‌ها، همین جا سنگر بگیرین و بمونین. من و پرویز می‌ریم و نیروهای گردان رو این جا می‌آریم و برنامه‌ریزی برای عملیات در منطقه رو انجام می‌دیم.

چهار روز گذشت و یک دسته از نیروهای گروهان به ما محلق شدند.

از آنها پرسیدیم: پس بقیه نیروها کو؟

گفتند: ما اطلاع نداریم. موقع اومدن به ما گفتن بقیه نیروها بعداً می‌آن.

در پشت خط چادر زدیم و مستقر شدیم. چهار روز بعد، آقای ارجمندی و

آقای دشتی همراه بقیه نیروهای گردان از راه رسیدند.

از آن دو پرسیدیم: ما هشت روزه این جا منتظر نیروها هستیم. چرا گردان

بدون سازماندهی و بی برنامه تو محل مستقر می‌شه؟! مگه قرار نیست به عملیات

بریم؟

آقای ارجمندی جواب داد: آقای نصرالهی (فرمانده سپاه بانه) با عملیات

مخالف هستن و می‌گن سیلی رو دوبار به کسی نمی‌زنن. سیلی اول رو که

خوردیم، شهدای زیادی دادیم؛ کافیه! باید خطرو تحویل بگیریم و تو منطقه

پدافندی مستقر بشیم. فعلاً عملیاتی نداریم.

در خط پدافندی مستقر شدیم. پایگاه فرماندهی در وسط و بین پایگاه‌های

سمت چپ و راست، با فاصله حدود شش کیلومتر از هم مستقر بود. در بعضی



قسمت‌ها کانال کندیم تا دشمن به ما دید کافی نداشته باشه. وظیفه ما در خط، حفظ منطقه پدافندی بود.

یک روز بی سیم چی گفت: پانزده نفر از عراقی‌ها به طرف پایگاه هم‌جوار در حال پیشروی هستن.

آقای دشتی جواب داد: شما حرکتی انجام ندین، بذارین بیان. تا ما برسیم، نیروها عجله کرده و با ضدانقلاب‌ها درگیر شده و سه نفر از نیروها زخمی و یک نفر فرمانده دستۀ ضدانقلاب‌ها را به اسارت گرفته بودند. فرمانده دستۀ ضدانقلاب‌ها بر سرش می‌زد و می‌گفت: شما عجله کردین، من ضدانقلاب‌هارو با هزار ترند به این‌جا کشاندم تا شما اون‌هارو اسیر کنین. قبلاً نیروهای تیپ بیت‌المقدس در منطقه با عراقی‌ها درگیر و آنها را مجبور به عقب‌نشینی و فرار از منطقه کرده بودند. جنازه‌های زیادی از عملیات قبل بر زمین مانده بود. عراقی‌ها برای شناسایی منطقه و دیدن جنازه‌هایشان به آن‌جا آمده بودند تا در فرصتی مناسب، آنها را با خودشان عقب ببرند. در همین زمان با نیروهای ما درگیر شده بودند.

بعد از این اتفاق، اطراف پایگاه‌ها کانال و خاک‌ریز زدیم، بعضی جاها را هم با گونی مانع ایجاد کردیم.

دعا برای فرمانده

یک روز برای استحکامات پایگاه‌ها، تعدادی ورق خم‌شده آهن به عرض پنجاه سانتیمتر و طول صدوبیست سانتیمتر از بانه به منطقه ارسال کرده بودند. معمولاً ده عدد از ورق‌های آهن (که به آن پلّیت می‌گفتند) روی هم قرار می‌دادیم و روی آن خاک می‌ریختیم. این ورق‌ها در مقابل آتش دشمن مقاوم بودند. پایگاه ما روبه‌روی کوه گامو^۱ قرار داشت. من و آقای دشتی ورق‌های آهنی

۱- به قول راوی، نیروها به روبروی کوه گامو تپه شهدا می‌گفتند.



فصل هشتم / عملیات نصر یک

را برای سنگرسازی در اختیار نیروهای پایگاه قرار دادیم. چند ساعت بعد آقای دشتی گفت: بریم سرکشی از پایگاهرو انجام بدیم و ببینیم بچه‌ها سنگرو رو به کجا رسوندن.

وقتی برای سرکشی رفتیم، هنوز آهن‌ها در گوشه‌ای از پایگاه بر روی زمین بود. آقای دشتی تشر زد: چرا کار نکردین؟ مگه قرار نبود تا غروب کار ساختن سنگر تموم بشه. شما گرفتین این جا چُرت می‌زنین.

بچه‌ها به ستون سرشان را به زیر انداختند و چیزی نگفتند. آقای دشتی تعدادی از آنها را تنبیه کرد و گفت: ما شمارو برای چُرت زدن این جا نیاوردیم. این آهن‌ها باعث می‌شه سنگرهای محکمی داشته باشین و با کوچک‌ترین گلوله، سنگر سرتون خراب نشه.

گفتم: آقای دشتی! شما خودتون رو ناراحت نکنین، من باهاشون صحبت می‌کنم.

آقای دشتی با ناراحتی پایگاه را ترک کرد. رو به بچه‌ها کردم و گفتم: هر سه - چهار نفر شروع به کار کنین، تا غروب باید سنگرها درست بشه. مدتی گذشت و آتش دشمن در منطقه شدت گرفت. نزد نیروها رفتم تا ببینم کار را به کجا رسانده‌اند. وقتی رسیدم، نیروها برای آقای دشتی دعا می‌کردند و می‌گفتند: آقای دشتی! سیلی‌هایی که بهمون زدی حلال باشه. اگه اون سیلی‌ها نبود، الان زنده نبودیم.

با طعنه پرسیدم: چی شده دارین برای آقای دشتی دعا می‌کنین؟! - وقتی آقای دشتی به ما توپ و تشر زد، ساختن سنگرو شروع کردیم. همین چند دقیقه قبل اگه این سنگرها نبودن، همه‌مون الان اون دنیا بودیم. این سنگرها خیلی در مقابل آتش دشمن از ما محافظت می‌کنه.

...

دو ماه از پایان مدت سربازی‌ام گذشته بود. یک روز نزد آقای ارجمندی



رفتم و گفتم: مدت سربازی من دو ماهه تموم شده، پایانی من رو بدین و برم. او گفت: نمی‌تونم نیروی منضبط و کاری مثل شمارو از دست بدم. یه بیست روز برو مرخصی و دوباره برگرد.

با تمام شدن سربازی من، نیروهای پایگاه را هم به عقب انتقال دادند. آن زمان یک فرزند دختر داشتم. در غربت، دلم همیشه برای او تنگ می‌شد. به منزل که می‌رفتم، شیرین‌کاری فرزندم زیباترین خاطرات را در دلم می‌کاشت.

نیروی بسیجی

بعد از بیست روز به بانه رفتم و درخواست کردم که از آن‌جا به جبهه جنوب کشور بروم.

گفتند: آقای ارجمندی پایان دوره شمارو تأیید نکرده. فقط بیست روز بهتون مرخصی داده. ما نمی‌تونیم تسویه شمارو بدیم. برین با خودشون صحبت کنین.

خودم را به آقای ارجمندی رساندم و گفتم: پایانی من رو امضا کنین تا به جبهه جنوب برم.

تبسمی کرد و گفت: نصیری خیلی اذیتت کردیم؟!

- نه آقای ارجمندی! من به جز خوبی از شما چیزی ندیدم.

- پس همین‌جا بمون. ما به فرمانده شایسته و شجاعی مثل شما تو این‌جا نیاز داریم. از فردا برات تشکیل پرونده می‌دم تا به عنوان نیروی بسیجی در سپاه مشغول بشی.

پس از آن به عنوان نیروی بسیجی مشغول به کار شدم و فرماندهی دو گروهان را به من سپردند.

گروهان ویژه، از نیروهایی زنده و با قدرت بدنی بالا تشکیل شده بود. این گروهان تجهیزاتی مثل قناسه، تیربار، آرپی‌جی و... داشتند. وظیفه این گروه



فصل هشتم / عملیات نصر یک

انجام مأموریت‌های ویژه و مبارزه با ضدانقلاب‌ها بود. وظیفه گروهان دیگر، نگهداری، تعمیر و نگهداری از خط پدافندی بود. هر گروهان بین چهل تا هفتاد نفر یا صد و بیست نفر متغیر نیرو داشت.

باخبر شدیم که ضدانقلاب‌ها در دره شیلر قصد نفوذ به خط مرزی را دارند. از بانه به اتفاق آقای ارجمندی و آقای دشتی برای شناسایی به منطقه شیلر رفتیم. آقای ارجمندی منطقه را توجیه کرد که یک سمت شیلر را ایران تصرف کرده و یک طرف دست عراقی‌هاست. یکی از اهداف ضدانقلاب‌ها، دیده‌بانی، جاسوسی و لو دادن اطلاعات به نیروهای رزمی عراق بود.

بعد از شناسایی منطقه، نیروها را در روستای وینه که بیشترشان از مخالفان صدام بودند، مستقر کردیم. این روستا داخل خاک عراق قرار داشت و نیروها در پیشروی، آن را تصرف کرده بودند. جیره غذایی و امکانات آنها را جمهوری اسلامی ایران تأمین می‌کرد.

در روستا برای هر خانه چند سرباز در نظر گرفتیم تا در ساعت به خصوصی برای عملیات حرکت کنیم. من همراه چند سرباز در منزل پیرزنی مستقر شدیم. ساعت ۱۲ شب دستور شروع عملیات و حرکت به ارتفاعات را اعلام کردند. نیروها به دو گروه تقسیم شدند. نیروهای گردان پیشمرگ از سمت چپ و نیروهای گردان ما از سمت راست به راه افتادیم.

تمام شب در کوه جلو رفتیم. با روشن شدن هوا بدون هیچ نوع درگیری با ضدانقلاب‌ها به دامنه کوه رسیدیم که مشرف به جنگلی پر از درخت بود. حدود ساعت ده صبح به نیروها سپردم: پایین تأمین بذارین و استراحت کنین. هر کدوم که خستگی تون در رفت، بالای کوه بیاد.

به هر زحمتی بود در گرما با بی‌سیم و کوله‌پشتی خودم را به یک یال که بالای آن کوه‌های بلندی قرار داشت، رساندم. از تشنگی لبم خشک شده بود. آب قمقمه‌ام را به لبم نزدیک کردم، آبش از شدت گرما داغ بود. با آب قمقمه



چای درست کردم و خوردم، عطشم بهتر شد. به اطراف نگاه انداختم. عده‌ای از نیروها استراحت می‌کردند و تعدادی در نقاط حساس کوه نگهبانی می‌دادند. کنار تخته‌سنگی دراز کشیدم و کوله‌پشتی را زیر سرم گذاشتم. صدایی از آن طرف بی‌سیم به گوشم رسید: «پیشمرگ‌های گرد با نیروهای ضدانقلاب درگیر شدن. بی‌سیم‌چی گردان اسیر شد.»

بچه‌ها بعدها تعریف می‌کردند که بی‌سیم‌چی بعد از اسیر شدن، کد رمز بی‌سیم را جویده بود. ضدانقلاب‌ها وحشیانه شکم او را از ناراحتی پاره و شهیدش کرده بودند.

با شنیدن خبر اسارت بی‌سیم‌چی، به نیروهای پایین اشاره کردم تا بالای کوه بیایند. نیروها راه طولانی را با آرپی‌جی، تیربار و... طی کرده و حسابی خسته شده بودند؛ به همین دلیل اعتنایی به اشاره من نکردند.

پایین رفتم و چهار نفر از نیروها را با خودم بالای کوه بردم و تأکید کردم: نباید محل نگهبانی تون رو ترک کنین. تمام حواستون به نگهبانی باشه.

پایین کوه برگشتم. عده‌ای از نیروها چرت می‌زدند و تعدادی هم در پشت درختان جنگل نگهبانی می‌دادند. ناگهان صدای رگبار در فاصله کمی از ما به گوش رسید. فریاد زدم: بچه‌ها آماده باشین. ضدانقلاب‌ها.

متأسفانه رزمنده‌های بالای کوه، یک ساعت بعد از برگشتن من محل را خالی گذاشته بودند.

پشت سنگی پریدم. چندین رگبار به طرفم شلیک شد، سرم را دزدیدم. یکی از نیروها در کنارم مجروح شد. با ضدانقلاب‌ها درگیر شدم. برای تخریب روحیه ضدانقلاب‌ها و روحیه دادن به بچه‌ها فریاد زدم: بچه‌ها سعی کنین اسیر بگیرین. زنده می‌خوامشون.

چندتا از نیروها در اندک زمانی مجروح شدند. آنها را پشت درختی کشیدم و استتار دادم تا در تیررس گلوله قرار نگیرند. یکی از ضدانقلاب‌ها نارنجک پرتاب



فصل هشتم / عملیات نصر یک

کرد. من به همراه آقای افشار (بی‌سیم‌چی گردان) و سید رحیم موسوی (اهل شهر زنجان) مجروح شدیم.

مجروحیت شدید

با مجروح شدن ما، محمود حضرتی^۱ خواست به طرف ما بیاید، فریاد زد: نیا! بیای تو رو هم می‌زنن.

تا حضرتی قدم از قدم برداشت، صدای ناله‌ او در گوشم پیچید. تیر به دست حضرتی اصابت کرد و به پایین دره غلت خورد.

با فشار ضدانقلاب‌ها از سمت ارتفاعات عراق و آتش شدید، نیروهای ما عقب‌نشینی کردند.

با وجود مجروحیت در ران، خودم را به طرف دره کشاندم تا از وضعیت حضرتی باخبر شوم. ناگهان خمپاره سوت‌کشان کنارم جا خوش کرد. سرم را دزدیدم. از بوی دود آتش اطرافم را نمی‌دیدم. بدنم قادر به حرکت نبود. ترکش به ران، کتف و لبم اصابت کرده بود و خون فواره می‌زد. (ترکش لبم را بعدها با سنجاق بیرون آوردم).

چشم گرداندم و دیدم ترکش به پای سید رسول موسوی و استخوان هر دو پای افشار برخورد کرده بود. بی‌سیم را از افشار گرفتم و گفتم: آقای دشتی! بچه‌ها عقب‌نشینی کردن. من همراه تعدادی از بچه‌ها زخمی شدیم. حضرتی هم داخل دره افتاده و از حال و روزش خبری ندارم، کمک بفرستین.

با قطع شدن بی‌سیم، آن را خاموش کردم و با هر جان‌کندنی بود، تلوتلوکنان پشت درختان بلند استتار گرفتم.

مدتی گذشت. ضدانقلاب‌ها در محوطه‌ای که ما پنهان بودیم با همدیگر صحبت می‌کردند. نفس‌مان را حبس کردیم و با توسل به آیه‌الکرسی و ائمه

۱- جانشین گروهان بود.



اطهار(ع) و به کمک خدا به چشم آنها دیده نشدیم. ضدانقلاب‌ها از منطقه عبور کردند و رفتند.

شش دانگ حواس ما به اطراف بود. به آقای افشار گفتم: هیچ کدوم ما نمی‌تونیم راه بریم. هر جوریه باید خودمون رو زیر درختان بزرگ و به هم فشرده برسونیم و اون جا پنهون بشیم. اگه این جا بمونیم، اسیر یا شهید می‌شیم. افشار جواب داد: نیروهای کمکی کجا بودن!! ما اسیر می‌شیم یا هر سه مون رو ضدانقلاب‌ها این جا قتل عام می‌کنن.

- تو یه ذره هم روحیه نداری؟ خدا بزرگه، باید کمی خودمون رو جلو بکشیم.
- چطوری؟! اطراف ما پر از ضدانقلابه. تکون بخوریم سوراخ سوراخ مون می‌کنن. از ساعت ده صبح تا پنج بعد از ظهر در اوج ناامیدی پشت درختان پنهان شدیم. صدای ضدانقلاب‌ها را به خوبی در اطرافمان می‌شنیدم. به یقین رسیده بودیم که اسیر یا کشته می‌شویم. ناگهان ورق برگشت. راکت و موشک و تیربار بود که در اطراف ما منفجر می‌شد و هم‌زمان چند هلی‌کوپتر خودی منطقه ضدانقلاب‌ها را بمباران کردند.

با آتش شدید از زمین و آسمان، ضدانقلاب‌ها مجبور به عقب‌نشینی از منطقه شدند.

آنها که متواری شدند، بی‌سیم را روشن کردم و به آقای ارجمندی گفتم: در فلان منطقه هستید. احتیاج به کمک داریم و هیچ کدوممون نمی‌تونیم راه بریم. حضرتی افتاده داخل دره و ازش خبر ندارم.

آقای ارجمندی جواب داد: حضرتی خودش رو کشان‌کشان به نیروهای خودی رسونده، نگران او نباشین. چهار نفر نیروی کمکی براتون فرستادم. تیر به استخوان ساق پای افشار اصابت کرده بود و وضعیت بغرنجی داشت و به سختی حرکت می‌کرد، اما سید رسول و من وضعیت بهتری داشتیم. به سختی خودم را حرکت دادم. دست‌هایم پر از خون شده بود.



فصل هشتم / عملیات نصر یک

چهار نفر به کمک ما آمدند. تا چشم روح‌الله رحمانی به من افتاد، در حال گریه کردن گفت: آقای نصیری! چه خونی ازت رفته؟ بذار زخمت رو ببندم.

- تو پاسداری و تا حالا زخمی ندیدی؟! جنگ همینه دیگه؛ مجروحیت و شهید شدن داره. چرا داری گریه می‌کنی؟! اشک‌هایش را با گوشهٔ دستش گرفت و جواب داد: با دیدن وضعیت خون‌ریزی شما خیلی ناراحت شدم.

- گریه نداره. افشار به سختی حرکت می‌کنه. به احتمال زیاد استخونش شکسته و حالش وخیمه. اگه می‌تونی افشار رو با خودت ببر.

- اسلحه‌ها و بی‌سیم‌رو بدین من با خودم ببرم. سه نفر دیگه رو شماها بیارین.

رحمانی جلوتر از بقیه راه افتاد و وسایل‌مان را با خود برد. جنگلی بودن منطقه، ماشین‌رو نبودن جاده و وجود اسلحهٔ نیروهای کمکی، سبب می‌شد آنها نتوانند ما را حمل کنند. نیروهای کمکی ما را با وجود شدت جراحت، حدود سیصد متر به پایین کشیدند و بردند.

گفتم: شما آقای افشار رو که مجروحیتش زیاده ببرین. مارو رها کنین. بعداً نیروهای کمکی مارو می‌برن.

یکی از آنها که به احتمال زیاد از بچه‌های شهرستان طارم بود، جواب داد: آقای نصیری! منم بمیرم شمارو می‌برم. نمی‌ذارم این‌جا بمونین.

- سه نفری کمک کنین افشار و سید رسول رو ببرین. با کشیدن افشار بین درختان حالش وخیم‌تر می‌شه.

- گفتم که، منم بمیرم شمارو می‌برم.

آن سرباز اهل طارم در هوای گرم تابستان مرا کول کرد و پایین برد. از تشنگی لب‌هایم خشک شده بود. سرم گیج می‌رفت. با وخیم‌تر شدن حال من، نیروهای دیگر به کمک من آمدند. به آنها گفتم: من رو بذارین کنار رودخونه و



برین به کمک افشار موسوی.

سرباز طارمی جواب داد: نمی‌تونم شمارو با این حالتون بذارم زمین.

با ناله جواب دادم: من رو بذارین زمین، برین بچه‌هارو بیارین.

آنها مرا در کنار رودخانه‌ای که منشعب از کوه‌های آن منطقه بود، گذاشتند

و به دنبال افشار و سید رسول رفتند.

با خودم گفتم: یه نارنجک پیشمه. اگه ضدانقلاب‌ها بیان، حداقل از خودم

محافظت می‌کنم تا اسیر نشم.

مدتی گذشت. خبری از بچه‌ها نبود. لبم خشک شده بود. بدنم از درد تیر

می‌کشید. خم شدم و از آب رودخانه مشت‌مشت خوردم و بلافاصله حالم بدتر

شد و بالا آوردم. چشم‌هایم تیره و تار شد. اشعه‌های خورشید بر تن بی‌مقیم

می‌تابید. خودم را به طرف قبله کشیدم و زمزمه کردم: از بچه‌ها خبری نشد. به

نظرم تنهایی این‌جا بمیرم.

السلام علیک یا صاحب‌الزمان (عج)، السلام علیک یا صاحب‌الزمان (عج). رو

به قبله شهادتین را گفتم و به چهارده معصوم (ع) سلام و عرض ارادت کردم. بر

اثر خون‌ریزی، لحظه به لحظه چشم‌هایم بی‌سوتر می‌شد. لحظه آخر که اشعه

خورشید بر بدن نحیفم می‌تابید، در اوج ناامیدی گفتم: خدایا کمکم کن!

نمی‌دانم چقدر گذشت؛ بی‌هوش افتاده بودم. چشم‌هایم را که باز کردم،

حدود ۶ عصر بود که از دور متوجه نزدیک شدن بچه‌ها شدم. آنها را می‌دیدم،

اما توان صدا کردنشان را نداشتم. لب‌هایم خشک شده بود. سرباز طارمی بالای

سرم رسید و با دیدنم گفت: فرمانده! گفتم شمارو ببرم؛ حالتون بدتر شده.

آنها مرا به افشار و سید رسول رساندند. نیروها مدتی ما را به نوبت کول

کردند و به جلو بردند.

به نیروهای کمکی گفتم: این جووری فایده نداره، شما یکی‌تون برین و

ماشین بیارین. نه حال من مساعده و نه حال آقای افشار و سید رسول؛ یه کم



فصل هشتم / عملیات نصر یک

جلوتر برین، اون طرف یه جاده هست، برین و ماشین بیارین. هوا یه مدت دیگه تاریک می شه. اگه ماشین پیدا کردین بیاین، اگه هم ماشین نبود، حداقل خودتون از این منطقه برین. این جوری شما نجات پیدا می کنین.

هر سه نیروی کمکی برای آوردن ماشین رفتند و بعد از حدود بیست دقیقه با یک ماشین تویوتا برگشتند. آنها ما را به گردان جندالله که چند کیلومتری جلوتر بود، انتقال دادند. تا به گردان رسیدیم، آقای ارجمندی با دیدن من تبسمی کرد و گفت: ای بابا شهید نشدی؟! - نه! بادمجون بم آفت نداره.

آقای ارجمندی از صورتم بوسید و گفت: بچه ها! مجروح هارو سریع با آمبولانس به بیمارستان بانه انتقال بدین.

در بیمارستان بانه از پذیرش ما خودداری کردند و گفتند: این جا پر از زخمیه. اون هارو ببرین به مدرسه.

ما را با آمبولانس به مدرسه ای در بانه که پر از مجروح بود، انتقال دادند. شب حال ما وخیم تر شد و به بیمارستان صحرایی در جاده سردشت انتقال دادند. آن جا بعد از کمک های اولیه، کمی حالمان بهتر شد. حدود ساعت هشت صبح ما را به بیمارستان سقز اعزام کردند.

کف راهروهای بیمارستان سقز مملو از سربازهای مجروحی بود که در هر گوشه ناله می کردند. پرستارها وقت سر خاراندن نداشتند؛ یا در حال بستن سِرْم و یا پانسمان مجروح ها بودند. از درد به خودم می پیچیدم. تمام بدنم تیر می کشید. در آن جا بعد از بستن سِرْم و تزریق آمپول، دردم کمی ساکت شد.

پرستل بیمارستان تمام وقت مشغول درمان مجروح ها بودند. مجروح های بدحال را به بیمارستان های دیگر انتقال می دادند. جلو بیمارستان تعدادی اتوبوس صف کشیده بود. طولی نکشید که ما را با یکی از آن اتوبوس ها که صندلی های آن را برداشته بودند، به تبریز منتقل کردند. به خاطر دارم در میان راه، سِرْم به



دست با هر ترمزِ راننده از این طرف به طرف دیگر اتوبوس می‌رفتیم. حدود ده روز در بیمارستان شهدای تبریز بستری شدم. پرستار گفت: شمارو به بیمارستان تهران اعزام می‌کنیم. گفتیم: نه! مارو به استان زنجان بفرستین. در بیمارستان به غیر از درد در کتف و رانم، سوزش شدیدی در چشمم داشتم. ترکش کوچکی بین مردمک و عنبیه مانده بود. هر روز پرستارها در چشمم قطره‌ای می‌ریختند و دردش کمی بهتر می‌شد. در مدت بستری در تبریز، من و سید رسول اصرار می‌کردیم که ما را به منطقهٔ خودمان بفرستید.

یک روز از طرف بنیاد شهید چند نفر فرم‌هایی را تحویل ما دادند؛ ما آنها را پر کردیم و سفارش کردند موقع رفتن با خودمان عصا برداریم. من گفتم: عصا نیاز نیست، حال‌مون خوبه.

سید رسول جواب داد: خودمون می‌تونیم راه بریم و به عصا نیاز نداریم. همان روز از طرف بنیاد شهید ما را سوار قطار کردند و گفتند: ساعت دوازده شب می‌رسین زنجان.

بعد از گذشت چند ساعت، اثر داروها و مسکن‌هایی که تزریق کرده بودند، از بین رفت. درد وحشتناکی در پایم پیچید. وضعیت سید رسول بهتر از من نبود. سوزش درد در پایم هر لحظه شدت می‌گرفت. ساعت دوازده شب به ایستگاه راه‌آهن زنجان رسیدیم؛ اما نتوانستیم حرکت کنیم و پیاده شویم. تا خواستیم بلند شویم، قطار حرکت کرد. یکی از مسؤولین قطار را صدا زدیم و گفتیم: ما می‌خواستیم ایستگاه زنجان پیاده شویم. مجروح جنگی هستیم؛ نتوانستیم روی پاهامون بایستیم و پیاده بشیم.

مسؤول مربوط گفت: مدتی صبر کنین، در مسیر شمارو سوار قطار تهران- تبریز می‌کنم. یا اگه قطار تهران- تبریز نبود، در ایستگاه قزوین پیاده‌تون می‌کنم؛ اون‌جا منتظر می‌شین تا سوار قطار زنجان بشین.



فصل هشتم / عملیات نصر یک

ساعت دو شب بود که در ایستگاه راه‌آهن ابهر (یا نمی‌دانم تاکستان) ما را با کمک چند نفر از قطار تبریز پیاده کردند و سوار قطار زنجان کردند. سوار که شدیم، مسؤولین قطار گفتند: شما مسافر کجا هستید؟ مسیرتون کجاست؟

گفتیم: مجروح جنگی هستیم. از تبریز می‌اومدیم؛ قرار بود ایستگاه راه‌آهن زنجان پیاده بشیم. نتونستیم روی پاهامون بایستیم. تا مسؤولین قطارو صدا کنیم، قطار حرکت کرد. ایستگاه زنجان پیاده می‌شیم. مسؤولین قطار با آغوش باز از ما استقبال کردند و به ما جا دادند. قبل از رسیدن به ایستگاه راه‌آهن زنجان، به رئیس واگن گفتیم: موقع پیاده شدن به ما کمک کنین تا پیاده بشیم. گفتند: چشم! من حواسم هست. زمان پیاده شدن کمکتون می‌کنم.

نگهبان راه‌آهن

ساعت سه شب قطار به ایستگاه زنجان رسید. به کمک پرسنل، از قطار پیاده شدیم. کنار ایستگاه نشستیم. مسافرین یکی‌یکی از قطار پیاده شدند و رفتند. طولی نکشید که قطار با سوتی حرکت کرد. چشم گردانیدیم، در ایستگاه راه‌آهن تنها مانده بودیم. به همدیگر زل زدیم. خنده تلخی کردم و گفتم: سید رسول! حالا چی کار کنیم؟

سید رسول شانه‌هایش را بی تفاوت بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم. فعلاً تنها این جا هر کدوم با دو پای علیل موندیم.

داشتیم صحبت می‌کردیم که چطوری برویم و چکار کنیم که نگهبان ایستگاه سر رسید و گفت: شما چرا نمی‌رین و این جا هستید؟ همه مسافرها رفتن، شما دو نفر برای چی نشستین؟ گفتیم: نمی‌تونیم راه بریم.



- چرا نمی‌تونین راه برین؟!
- مجروح جنگی هستیم. پامون مجروح شده.
تا گفتم مجروح جنگی هستیم، نگهبان ایستگاه که فرد چاق و فربه‌ای بود
از کوره در رفت و شروع به بد و بیراه گفتن کرد.
گفتم: مرد حسابی چرا فحش می‌دی؟
- شمارو فحش نمی‌دم. برادر مرو فحش می‌دم.
با تعجب گفتم: برادرت رو! مگه برادرت چی کار کرده؟
- رفته جبهه. هر چقدر من و پدر و مادرم به گوش اون خوندم جبهه نرو
و برای چی می‌ری جبهه، گوشش بدهکار نشد که نشد. بسیجی رفته.
جواب دادم: اتفاقاً ما هم بسیجی هستیم.
نگهبان ایستگاه راه‌آهن کفری شد و گفت: بیا! جوان مردمرو بسیجی جبهه
بردن، حالا که نمی‌تونه راه بره، این جا ره‌اش کردن. بیا! شما به خاطر این مردم
رفتین خودتون رو علیل کردین. همشون شمارو این جا رها کردن و رفتن. ای
بمیری برادر! خاک بر سرت برادر! معلوم نیست الآن کدوم گوری مونده، خاک بر
سر من. باید می‌زدم دهنش و نمی‌داشتم بره، آره! همش مقصر منم. اون عقلش
نمی‌رسید، من بایستی نمی‌داشتم بره. دِ بیا! مردم رفتن و نگفتن این بیچاره و
بدبخت هارو توی ایستگاه شبانه تنها گذاشتن. حالا من چی کار کنم؟
سید رسول که حرف‌های نگهبان ایستگاه راه‌آهن را شنید، از خنده ریسه
رفت.
با تبسم گفتم: شما زحمت بکشین و زنگ بزنین به مسؤول شب سپاه
زنجان و بگین ما این جا هستیم و نمی‌تونیم راه بریم.
نگهبان همچنان مدام می‌غرید و گفت: بمیری برادر، بمیری برادر،
کجایی!؟
او از ما دور شد و چند دقیقه بعد با یک چهارچرخ (که مخصوص حمل بار



فصل هشتم / عملیات نصر یک

بود) برگشت؛ ما را با زحمت زیاد تک به تک روی چهار چرخ گذاشت و گفت: تورو به خدا ببین، جوان مردمرو بردن، علیل کردن و این جا هم رها کردن. نگهبان هر دو ما را با مشقت توسط چهار چرخ برد. چهار چرخ در سرایشی به خوبی حرکت می کرد؛ اما تا به سربالایی رسید، ایستاد. نگهبان با هر زحمتی بود آن را به حرکت در آورد و باز شروع به غرولند کرد: یکی نیست به شما بگه آخه برای چی رفتین جبهه؛ الآن این جا موندین.

جواب دادم: خودتون رو ناراحت نکنین، عیب نداره. شمارو حسابی به زحمت انداختیم. بذار یکی مون پیاده بشیم تا راحت بتونی مارو ببری.

- نه! دیگه سوار شدین، به جوری می برمتون.

پیرمرد ناگهان باز شروع به غرولند کرد: لعنت به تو برادر! آخه تو الآن مثل این بدبخت ها کجا سرگردان موندی.

بالاخره با هر بدبختی بود ما را به اتاق دژبانی برد. از آن جا با مسؤول شب سپاه تماس گرفتم و گفتم: ما دو نفر مجروح جنگی هستیم؛ به خاطر مجروحیت در ناحیه پانمی تونیم حرکت کنیم.

رفتار خصمانه

طولی نکشید که یک ماشین پیکان در ایستگاه راه آهن توقف کرد. به راننده گفتم: مارو ببرین بیمارستان.

راننده جواب داد: به من گفتن شمارو به محل اعزام نیرو ببرم، جای دیگه نمی تونم ببرم.

- ما نمی تونیم راه بریم. درد داریم. مارو ببر بیمارستان.

- به من گفتن شمارو به محل اعزام نیرو در خیابان مُقدم زنجان ببرم.

- آخه ما نمی تونیم راه بریم. نمی تونیم روی پای خودمون وایستیم. برای چی بریم محل اعزام نیرو؟



- داداش به من گفتن شمارو به محل اعزام نیرو در خیابان مُقدم ببرم. اگه نمی‌خوایین، پایین بیایین تا من برم.

راننده ما را به محل اعزام نیرو برد. وارد سالن که شدیم، غیر از ما چهار- پنج نفر دیگر هم آن‌جا بودند. کنار آنها دراز کشیدیم. با شروع اذان صبح، تیمم کردیم و نماز را نشسته خواندیم.

ساعت ۸ صبح به سید رسول گفتم: بلند شو هر جوری هست بریم بیرون. فاصلهٔ اعزام نیرو با خیابان حدود چهل متر می‌شد. خودمان را نشسته به حیاط رساندیم. یکی از اقوام را آن‌جا دیدم. او هم مجروح شده بود. هر سه کشان‌کشان و با مشقت، کنار خیابان رفتیم. بعد از مدتی معطلی، تاکسی جلو پای ما ایستاد. دربست به طرف بنیاد شهید حرکت کردیم. از تبریز معرفی‌نامه‌ای برای بنیاد شهید زنجان داده بودند.

کمی که رفتیم، رانندهٔ تاکسی توقف کرد و گفت: من بالاتر نمی‌تونم برم، راه بسته‌ست. باقی راه‌رو خودتون برین.

سید رسول جواب داد: اگه می‌تونستیم راه بریم به شما نمی‌گفتیم. ما اول گفتیم بنیاد شهید؛ کرایه‌ات‌رو بگیر و مارو اون‌جا ببر.

راننده اخمی کرد و گفت: آقا به من ربطی نداره، راه بسته‌ست.

از کوره در رفتم و داد زدم: آقا می‌بینی که نمی‌تونیم راه بریم. مگه شما مسلمان نیستی، مارو ببر بنیاد شهید و کرایه‌ات‌رو بگیر. جاده بسته‌ست، از پایین برو. شما کرایه‌ات‌رو دو برابر بگیر.

راننده گفت: باشه، می‌برمتون.

جلو ساختمان بنیاد شهید پیاده شدیم. با هر جان‌کندنی بود روی پاهایمان از پله‌ها تا طبقهٔ دوم ساختمان بالا رفتیم. نامهٔ بنیاد شهید تبریز را به مسؤول مربوط تحویل دادم. آن‌آشنایمان هم نامه‌اش را به مسؤول مربوط داد و همان‌جا ماند؛ اما به ما گفتند: شما باید برین سپاه، واقع در میدان آزادی و نامه‌ای از



آن جا برای ما بیارین.

گفتیم نمی‌تونیم راه بریم، چطوری بریم سپاه؟! انصاف‌تون کجا رفته؟! وضعیت جسمی ما مناسب نیست.

- به ما ربطی نداره، باید برین سپاه و نامه بیارین. ما فقط ضوابط رو می‌شناسیم. نامه بیارید- نیارید خوش اومدین.

هرچه گفتیم نمی‌توانیم راه برویم، به خرجشان نرفت که نرفت.

بدنمان را روی دست‌هایمان کشیدیم و با ناراحتی از پله‌های واحد دو بنیاد شهید پایین آمدیم. در خیابان تاکسی گرفتیم و به سپاه زنگان واقع در میدان آزادی رفتیم. تا به دژبانی رسیدیم، چند نفر از نگهبان‌ها به کمک ما آمدند و زیر بغل‌مان را گرفتند و به ما گفتند: شما گوشه حیاط بشینین. ما کار شمارو انجام می‌دیم.

مدتی در آن جا نشستیم. طولی نکشید که نامه‌ها را تحویل دادند و ما را سوار ماشین کردند و به بنیاد شهید بردند. دوباره روی دست‌هایمان از پله‌های بنیاد شهید بالا رفتیم. مسؤول مربوط نامه سپاه را گرفت و گفت: این نامه اشکال داره. باید از طریق تعاون سپاه به ما نامه بززن.

گفتم: این قدر مارو با دو پای علیل این‌ور و اون‌ور نکشین. این نامه‌رو از سپاه به ما دادن.

مسؤول مربوط تشر زد: آقا! من وقت بحث با شمارو ندارم. نامه ایراد داره. وقت منم نگیرین.

به سید رسول گفتم: بیا خودمون بریم بیمارستان.

- کجا بریم؟ من یه ریال پول تو جیبم نیست. فقط ته جیبم کرایه ماشین مونده.

- منم پولی تو جیبم نیست. پس چطوری بریم بیمارستان!؟

با هر بدبختی بود کشان‌کشان روی دست، از پله‌های بنیاد شهید پایین



آمدیم و از جلو بنیاد شهید تاکسی به مقصد تعاون سپاه، واقع در کنار امامزاده سیدابراهیم(ع) گرفتیم و به آن جا رفتیم. در اداره تعاون، نامه‌ای به سپاه رونوشت کردند. از سپاه و با هماهنگی اداره تعاون، ما را دوباره به بنیاد شهید بردند. در بنیاد شهید بالاخره یک نامه برای بستری شدن در بیمارستان ارتش زنجان تحویل ما دادند.

سید رسول گله کرد و گفت: ما نمی‌تونیم خودمون به بیمارستان ارتش بریم. اون جا رو نمی‌شناسیم. از بس روی دست‌هامون اومدیم و رفتیم، تاول زده. مگه شما مسلمان نیستین. یه آمبولانس بگیرین تا مارو ببره. تازه غیر از ما چندتا هم مجروح جنگی تو سالن نشستن.

با اعتراض ما صدای مجروح‌های دیگر هم بلند شد. آنها مجبور شدند غرغرکنان آمبولانسی برای حمل نیروها به بیمارستان در نظر بگیرند و مجروح‌ها را منتقل کنند.

در حیاط بیمارستان ارتش، بدون این‌که مجروح‌ها را تحویل مسؤول پذیرش بیمارستان دهند، ما را پیاده کردند و به سرعت رفتند.

یک هفته در بیمارستان ارتش بستری بودیم. چشمم بد جوری درد می‌کرد. از طرف بیمارستان معرفی‌نامه برای پزشک متخصص چشم بردم؛ اما به خاطر تعطیلات در مطب نبود.

حوصله‌ام در بیمارستان سر رفته بود. خانواده‌ام از من بی‌اطلاع بودند.

یک روز به مسؤول بخش گفتم: من این جا نمی‌مونم.

گفتند: اگه می‌خوای بری، باید تعهد بدی.

- باشه تعهد می‌دم به خاطر نبودن چشم پزشک از بیمارستان می‌رم.

- نمی‌شه.

تبسمی کردم و گفتم: شوخی کردم. هر چی شما بگین می‌نویسم. فقط

بذارین از این بیمارستان برم.



فصل هشتم / عملیات نصر یک

طبق تجویز پزشک باید پانزده روز در بیمارستان بستری می‌شدم؛ به یک هفته نرسیده تعهد دادم و از بیمارستان مرخص شدم. در زمان مرخصی، برگه‌ای دستم دادند تا از بنیاد شهید عصا تحویل بگیرم. برگه را به بنیاد شهید بردم، اما عصا تحویل نگرفتم و گفتم خودم می‌توانم راه بروم.

از بنیاد شهید خودم را به قسمت گزینش سپاه زنجان رساندم. از مسؤول مربوط درخواست اعزام به عنوان پاسدار افتخاری کردم و فرم‌های مربوط را پر نمودم.

به سؤالات قبلاً کجاها خدمت کردی؟ قصدت از وارد شدن به سپاه و پاسدار افتخاری شدن چیست؟ همه را یک جور جواب دادم. گفتند: برین، به شما اطلاع می‌دیم.

دسته گل به آب دادن

از گزینش سپاه که بیرون آمدم، به گاراژ جواد فغفوری رفتم و سوار مینی‌بوس روستایمان شدم.

راه روستایمان هنوز خاکی بود و تکان‌های مینی‌بوس باعث درد شدید پایم شد. زمانی که خواستم از ماشین پیاده شوم، پایم قفل شد. با خودم گفتم: کاش عصا می‌گرفتم. حالا چطوری به خونه برم. تو خونه مادرم و همسرم این جوری من رو ببین، قالب تهی می‌کنن.

لنگ‌لنگان و با کمک اهالی روستا از ماشین پیاده شدم. عده‌ای که جلو قهوه‌خانه مشهدی خان حسین نشسته بودند، به طرفم آمدند. بعد از چاق سلامتی گفتند: چی شده؟

گفتم: اومدنی پام پیچ خورد.

- ان شاء الله سلامت باشی، مواظب خودت باش.

- چشم.



لنگ‌لنگان خودم را تا پایین روستا که خانهٔ مادر آن جا بود، رساندم. منزلمان کنار رودخانه قرار داشت. تا قدم به خانه گذاشتم، مادرم پرسید: مادرت بمیره، چی شده؟! چه بلایی سرت اومده؟!

گفتم: مادر جان! خُوف نکن. یه کم پام پیچ خورده.
در حیاط، اهل خانه اطرافم جمع شدند و مرا به داخل بردند.
فردا نزدیک ظهر داخل اتاق استراحت می‌کردم، ناگهان مادرم سر رسید و پرسید: نادر برای چی لباس‌هات خونیه؟ مجروح شدی؟
زبانم بند آمد؛ به تته‌پته افتادم و گفتم: لباس‌هام؟
- آره! لباس‌هات خونیه. همسرت لباس‌هات رو برده رودخونه بشوره، می‌گه همش خونیه.

لب پایینی‌ام را گاز گرفتم و با خودم گفتم: ای دل غافل! یادم نبود در تبریز لباس‌هام رو که خونی بود، داخل ساک گذاشتن.
ناگهان قطرات اشک بر روی صورت مادرم روان شد و گفت: مادرت برات بمیره! زخمی شدی؟ بذار ببینم کجای بدنت زخمی شده. الهی برات بمیرم!
همسرم سر رسید و هر دو آنها شروع به گریه کردند.
گفتم: بابا چیز خاصی نیست.

همسرم با ناراحتی جواب داد: چیز خاصی نیست! لباس‌هات سرتاسر خون بود، می‌گی چیز خاصی نیست. اگه چیزیت می‌شد من چه گلی به سرم می‌ریختم و با یه بچه چی کار می‌کردم.
- الان که چیزی نشده. تازه این همه آدم هر روز شهید می‌شن، مگه خانواده ندارن؟

همسرم روی دستش زد و با گریه گفت: می‌بینی مادر؟!
مادرم کنارم نشست و گفت: چرا نگفتی زخمی شدی؟
- چی می‌گفتم؟ مجروح شده بودم. چند روز بیمارستان تبریز خوابیدم. بعد



فصل هشتم / عملیات نصر یک

از اون، به هفته هم بیمارستان ارتش زنجان بودم.
- اون جا اطلاع می دادی، می اومدیم بیمارستان. مگه تو بی کسی، تک و تنها بیمارستان بمونی؟
- مادرم دیگه تموم شد و الآن خونه ام دیگه. اگه می گفتم، شمارو هم ناراحت می کردم.

جراحی چشم

پنج روز استراحت کردم، اما چشمم به شدت اذیت می کرد. با برادرم فیاض، به بیمارستان شهید بهشتی واقع در دروازه ارک زنجان، نزد دکتر درخشان رفتیم.

دکتر درخشان بعد از معاینه گفت: وضعیت چشم شما اصلاً تعریفی نداره. هرچه سریع تر باید عمل بشی. اگه عمل نشه، ترکش چشمت رو کور می کنه. می نویسم صبح بیا عمل کنم.

گفتم: آقای دکتر، قطره ای، چیزی بدین، درد چشمم امانم رو بریده.

- باشه یه قطره برات می نویسم، اما صبح اول وقت بیا برای عمل.

شب را در مسافرخانه استراحت کردیم. حدود ساعت هفت و نیم صبح به اتفاق برادرم به همان بیمارستان رفتیم و دکتر درخشان سرپایی چشمم را عمل کرد و ترکش را بیرون آورد و گفت: شانس آوردی، اگه ترکش کمی اون طرف تر می خورد، چشمت رو از دست می دادی.

گفتم: این لطف خداست. اگه چشمم مون رو می دادیم، مسأله ای نبود. جبهه رفته بودیم که جونمون رو بدیم، چشم که چیزی نیست.

خندید و گفت: دو هفته برات استراحت می نویسم، تو این مدت خوب استراحت کن.

- چشم.



پاسدار افتخاری

چهار روز به پایان استراحت دوهفته‌ای مانده بود که نامه‌ای از گزینش سپاه به من رسید:

«آقای نادر نصیری، خودتان را به عنوان پاسدار افتخاری در تاریخ ۱۳۶۶/۵/۱۹ به سپاه زنجان معرفی کنید.»

فردای آن روز به سپاه رفتم و خودم را معرفی کردم. گفتند: شما معرفی نامه‌رو ببرین و از محل اعزام نیرو راهی بشین.

گفتم: من در بانه به عنوان بسیجی خدمت می‌کردم. پانزده روز به خاطر مجروحیتم مرخصی داده بودن. باید از اون جا تسویه‌ام‌رو بگیرم؟

- اشکال نداره. ما معرفی نامه‌ای می‌نویسیم و می‌ری تسویه‌ات‌رو می‌گیری. از سپاه زنجان معرفی نامه‌ای گرفتیم و به همراه نیروهایی که به بانه اعزام می‌شدند، به آن جا رفتم و معرفی نامه‌ام را به شهید قاسم نصرالهی و آقای ارجمندی تحویل دادم.

آقای ارجمندی رو به شهید نصرالهی کرد و گفت: نادر نصیری یکی از نیروهای زبده مننه. حیفه از این جا بره. - شما به من لطف دارین.

شهید نصرالهی پرسید: چرا همین جا خدمت نمی‌کنی؟ چرا می‌خوای بری جبهه جنوب؟

- جبهه جنوب رو خیلی دوست دارم. یکی - دو سالی هست که جبهه جنوب نرفتم. دلم برای اون جا تنگ شده.

ارجمندی گفت: همین جا خدمت کن. چه فرقی می‌کنه، این جا هم جنگه. حیفه از این جا بری و مارو تنها بذاری.

تبسم کنان جواب دادم: اجازه بدین من برم؛ اگه زنده برگشتم، قول می‌دم پیام این جا خدمت کنم.



فصل هشتم / عملیات نصر یک

شهید نصرالهی گفت: برو هر جا که دوست داری خدمت کن.
شهید نصرالهی برگهٔ تسویه‌ام را امضا کرد. از آنها خداحافظی کردم و به
زنجان برگشتم.

حدود دو هفته در مرخصی بودم. بعد از آن همراه محمدباقر بهاری، خودمان
را به تیپ زنجان که تازه داشت شکل می‌گرفت، معرفی کردیم.
ما را به گردان ادوات، به فرماندهی احمد فتحی معرفی کردند. هشت روز
در پادگان ولی عصر (عج) واقع در جادهٔ سارمُساخلو زنجان مستقر بودیم. در این
پادگان نیروها جذب، سازماندهی، آموزش و تقسیم نیروها را انجام می‌دادند.
در شهریور ماه سال ۱۳۶۶ از زنجان به دزفول اعزام شدیم و در شهرک
حمزهٔ سیدالشهدا (ع) چند روزی را داخل پادگان رسالت سپری کردیم. بعد از
آن ما را به شلمچه که خط مقدم بود، منتقل کردند.





فصل نهم

گردان ادوات



بازمانده از قافله

هنگام سازماندهی، من و محمدباقر بهاری را به گردان ادوات تقسیم کردند. در تقسیم‌بندی گردان ادوات، تجهیزات، نیروی انسانی، ماشین‌آلات و همه امکانات مورد نیاز یک گردان را به دو منطقه تقسیم کردند: یکی شامل نیروهایی که به عملیات والفجر ۱۰ در حلبچه کردستان می‌رفتند و دیگری نیروهایی که به منطقه شلمچه اعزام می‌شدند و از خط محافظت می‌کردند. یعنی به طور تقریبی ادوات و تجهیزات را نصف کردند.

خاطرم هست که خیلی تلاش کردم خودم را مخفیانه به حلبچه برسانم. یک طلبه معمم به اسم حاج آقا خسروی در گردان بود. روزی مخفیانه سوار ماشین کمپرسی شدم تا با نیروهای عملیات به حلبچه کردستان بروم. نمی‌دانم سیدتقی نبوی از کجا و چگونه خبردار شده بود که من پشت کمپرسی پنهان شدم. مرا از پشت کمپرسی بیرون کشید و گفت: بیا پایین، بیا پایین! شما پشت ماشین حاج آقای خسروی چی کار می‌کنی؟! گفتم: می‌خوام برم عملیات.



اخمی کرد و گفت: تو بری عملیات، اون وقت کی این جا بمونه؟ بیا پایین، بیا پایین!

گفتم: تورو خدا بذارین برم عملیات.

گفت: نمی شه، بیا پایین!

با ناراحتی و در حالی که امیدم ناامید شده بود، پیاده شدم و کناری رفتم. دلم می خواست برای عملیات به حلبچه بروم، اما فایده ای نداشت. با خرابکاری که کرده بودم، مسؤولین شش دانگ حواسشان متمرکز من شده بود. نیروها و بیشتر مسؤولین و فرماندهان در عملیات والفجر ۱۰ به حلبچه اعزام شدند. نیرو در منطقه شلمچه کم بود. من را به عنوان مسؤول دوشکا و مأمور به گردان سیدالشهدا(ع) در منطقه شلمچه فرستادند. فرماندهی گردان آقای منصور افشار و جانشین گردان آقای داود داودی بودند.

ماجرای بسیجی و پیرمردها

دو قبضه دوشکا داشتیم. من به عنوان مسؤول دوشکا، سید ابراهیم و کریم هم کمک دوشکا بودند. کریم از بچه های زنجان و فردی بسیار نترس و شجاع بود.

آن سمت گردان، دو دوشکچی به نام های محمدعلی بیات^۱ و ذکرائه^۲ در همان منطقه به شهادت رسیده بودند. ابراهیم و کریم همدیگر را داداش صدا می کردند. هر دو مهربان، خوش قلب و بسیار مَشْتی بودند.

یک روز به شدت با عراقی ها درگیر بودیم و پشت دوشکا تیراندازی می کردم. یکی از بسیجی های گردان آمد و پشت دوشکا ایستاد؛ او از شدت سر و صدای دوشکا دهانش را باز کرده و دستش را در گوشش قرار داده بود، تا صدای موج

۱- از شهدای روستای نیک پی (از بخش های اطراف استان زنجان) که در بیستم آذر ماه سال ۱۳۶۶ در شلمچه بر اثر اصابت ترکش به چشم، دهان و سر به فیض شهادت نایل شد.

۲- از بچه های استان زنجان.



فصل نهم / گردان ادوات

انفجار، او را اذیت نکند. موقع شلیک متوجه افتادن او شدم. از پشت دوشکا پایین پریدم و خودم را به بالای سر او رساندم. بلندش کردم و گفتم: چی شد؟ بلند شو!؟

ظاهرش سالم بود. دستم را به پشتش بردم. پراز خون شد. دقت که کردم گلوله از دهانش وارد شده و از پس گردنش بیرون آمده بود. نزدیکی‌های ما یک آمبولانس قرار داشت. آن بسیجی را سریع سوار آمبولانس کردیم و به عقب انتقال دادیم، اما او ده کیلومتر عقب‌تر از خط شهید شده بود.

این بسیجی در گردان سر به سر پیرمردها می‌گذاشت و شیطنت می‌کرد. با شوخی‌های او، پیرمردهای گردان از دست او عاصی شده بودند. تا به بسیجی می‌رسیدند، می‌گفتند: خدایا! این پسر رو شهید کن! امان مارو بریده، از دستش آسایش نداریم.

غروب روزی که آن بسیجی به شهادت رسید، به سنگر پیرمردهای گردان رفتم و گفتم: مدام دعا می‌کردین بسیجی‌ای که سر به سرتون می‌داشت شهید بشه، شهید شده‌ها!

هاج و واج نگاهم کردند و گفتند: شوخی می‌کنی!؟

- شوخی نمی‌کنم، شهید شد.

نحوه شهادت بسیجی را برای پیرمردها تعریف کردم. میان صحبت‌هایم، پیرمردها مثل ابر بهار گریه می‌کردند و می‌گفتند: ما قصد نفرین نداشتیم. مارو اذیت می‌کرد. ما نمی‌دونستیم این طور می‌شه.

کانال

یک سنگر کمین بزرگ اجتماعی در دل خاک عراق درست کرده و روی آن را با خاک پوشانده بودیم. فاصله‌اش با خط ما حدود سی متر و به شکل ال (L)



بود. هم‌محلّی‌هایم ابراهیم سارجالو، فتحعلی رحمانی، درویشعلی ذالی، محرم طهماسبی، حکمعلی ذالی، قربانعلی سارجالو و برادرم فیاض در سنگرِ کمین بودند. یک روز با خودم گفتم: برم یه سری به دوستانم بزنم.

نگهبان در ورودیِ کانال یک سوراخ درست کرده بود و از آن‌جا حرکات دشمن را زیر نظر داشت. وارد کانال شدم و گفتم: خسته نباشی! خدا قوت!

نگهبان جواب داد: ممنون برادر! تو هم خسته نباشی.

در همین موقع از همان سوراخ، یک تیر به نگهبان اصابت کرد و در جا به شهادت رسید. پیکرش را با کمک بچه‌ها به عقب انتقال دادیم.

بازی با مرگ

یک شب عراقی‌ها منور زدند. یکی از بچه‌های بسیجی گفت: من می‌رم اون طرف خاک‌ریز دشمن، چتر کلاhek منوررو بیارم.

- نرو، خطرناکه.

- نه، می‌رم.

بسیجی تا به پشت خاک‌ریز رفت، دشمن شروع به ریختن آتش کرد.

بسیجی از آن طرف خاک‌ریز فریاد می‌زد: کمک کنین! یکی بیاد کمک، الان می‌میرم، الان می‌میرم!

با نیشخند جواب دادم: ما هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم. همون جا دراز بکش تا آتش خاموش بشه.

بسیجی ناچار آن طرف خاک‌ریز دراز کشید و بعد از مدتی که آتش خاموش شد با چهره‌ای رنگ‌پریده و نفس‌نفس‌زنان خودش را به این طرف خاک‌ریز انداخت و گفت: آخی! راحت شدم. کم مونده بود بمیرم.

گفتم تا تو باشی و حرف گوش کنی و برای یه منور جونت رو کف دستت نگیری.



حمام با موش

خاکریز سوم منطقه استقرار ما در شلمچه از قبل دست عراقی‌ها بود و بعدها در یک عملیات، نیروها آن‌جا را تصرف کرده بودند. در این خاکریز و درست در دل عراقی‌ها، یک دیگ کوچک روی چراغ والور قرار داده بودم و فتیلۀ چراغ همیشه آهسته‌آهسته می‌سوخت. یک بیست لیتری آب و یک آفتابه آن‌جا قرار داده بودم. زمانی که می‌خواستم حمام کنم، بیست لیتری را پر می‌کردم و به خاکریز می‌بردم و داخل خاکریز حمام می‌کردم.

بیشتر بچه‌ها به خاطر گرما و بدی آب و هوای منطقه دچار گال^۱ می‌شدند و بیش از یک هفته نمی‌توانستند آن‌جا دوام بیاورند. آنها به من می‌گفتند: تو چرا به بیماری گال مبتلا نمی‌شی؟

جواب می‌دادم: چون من یه روز در میان حمام می‌کنم. شما هم برین داخل خاکریز سوم، آب گرم و آب سرد رو با هم قاطی کنین و دوش بگیرین. تازه برای راحتی بیشتر، یه کاسه هم داخل قابلمه قرار دادم.

- نه، خدا خیرت بده. می‌خوای مارو بفرستی جلو تا عراقی‌ها شهید کنن. شدت آتش در آن منطقه خیلی زیاد بود.

گفتم: من یه روز در میان اون‌جا حمام می‌کنم، اتفاقی هم برام نمی‌افته. عراقی‌ها قبلاً اون‌جا بودن، الان جرأت نمی‌کنن بیان تو کانال.

یک روز ظهر، آفتابه را از کنار سنگر برداشتم و از آب تانکر پر کردم. گرمای پاییز بد جوری کلافه‌ام کرده بود. بعد از وضو گرفتن، صورت، پاها و سرم را شستم. حسابی خنک شده بودم. احساس سبکی کردم. چند قدم که برداشتم، آفتابه هنوز در دستم سنگینی می‌کرد. با خودم گفتم: این همه از آب آفتابه‌رو استفاده کردم، بازم سنگینه. داخل آفتابه را که نگاه کردم، موش صحرايي داخل آن مرده و باد کرده بود. برای لحظه‌ای بدنم مور مور شد و از خودم چندشم شد

۱- نوعی بیماری پوستی.



دلی که جاماند

و گفتم: حیوان! جا قحطی بود رفتی داخل آفتابه؟
با ناراحتی آفتابه را به کناری پرت کردم و داد زدم: بچه‌ها از این آفتابه کسی استفاده نکنه. موش داخلش مرده.

نزد مسؤول تیپ رفتم و ماجرا را با او مطرح کردم. مرخصی گرفتم و در عقبه پشתיبانی و ترابری به حمام رفتم. لباس‌هایم را در آن جا شستم و خشک کردم و پوشیدم.

جنازه‌های عراقی‌ها در منطقه شلمچه (رزمنده‌ها به آن جا سهرام مرگ می‌گفتند) روی زمین مانده بود. موش‌های صحرائی از جنازه‌ها می‌خوردند و وحشی و گوشتخوار شده بودند.

یک شب در سنگر خوابیده بودم که ناگهان سوزش عجیبی در سر انگشت پایم احساس کردم. پایم را چیزی گاز گرفت. سراسیمه از خواب بیدار شدم و پایم را تکان دادم و موش صحرائی گریخت.

کابوس واقعی

در شلمچه با دوستی از اهالی شهرستان قیدار به نام شکرالله هم‌سنگر بودم. یک روز صبح با ناراحتی گفتم: هر شب یه عراقی در خواب می‌بینم. تشر می‌زنه که چرا من رو اذیت می‌کنی.

- شکرالله خیالاتی شدی. اون قدر در این بیابان جنازه و مرده می‌بینی، خیالاتی شدی.

با نگرانی و تشویشی که در نگاهش موج می‌زد، جواب داد: نصیری! به خدا راست می‌گم. قبلاً می‌ترسیدم بگم و شما سر به سرم بذارین. تقریباً این آقارو هر شب تو خواب می‌بینم. این مرد فردی با موهایی طلایی، چشمانی درشت، صورت گندم‌گون، قدی بلند و هیكلی درشت است.

- خواب دیدی. نگرانی و پریشانی نداره که!



فصل نهم / گردان ادوات

فردا صبح با چند نفر از رزمنده‌ها جلو سنگر نشستیم. باز شکرالله با ناراحتی گفت: نصیری، من می‌ترسم. باز اون عراقی به خوابم اومده بود و می‌گفت: چرا من رو اذیت می‌کنی.

تبسمی کردم و گفتم: ای بابا شکرالله ول کن دیگه. مگه بچه شدی؟ خیالاتی شدی. شب‌ها به مردهٔ عراقی فکر نکن.

رزمنده‌ها هم سر به سرش گذاشتند. گفتم: مگه روزها از این عراقی‌ها کم می‌بینی که شب‌ها هم تو خوابت می‌آد؟! چرا شب‌ها هم با این عراقی‌ها سر می‌کنی؟ شکرالله! اگه این عراقی که می‌گی شیعه‌ست، خدا رحمتش کنه. اگه بعثیه، خدا خودش می‌دونه. فکر تو موقع استراحت بهش نده.

سومین روز از خواب‌های شکرالله گذشته بود که با چهار- پنج نفر از بچه‌ها برای استحمام به عقبه رفتیم. عقبه تا خط حدود هفت کیلومتر فاصله داشت. بعد از استحمام ناچار در عرض چهار ساعت مسیر را تا خط پیاده آمدیم. موقع برگشت متوجه شدیم یک نفر عراقی پشت خاک‌ریز ما نشسته است.

به بچه‌ها گفتم: ای دل غافل! بچه‌ها خطمون شکسته شده و خط مارو عراقی‌ها تصرف کردن و بچه‌هارو اسیر کردن. وحشت‌زده و از ترس در جا خشکمان زد و نگاهمان متمرکز خط شد.

دوباره گفتم: چی رو دارین نگاه می‌کنین؟ خب سرتون رو بدزدین. خطمون سقوط کرده، وگرنه این عراقی روی سنگر ما چی کار می‌کنه؟ بلافاصله روی زمین خوابیدیم. اطراف را خوب نگاه کردیم، همه چیز عادی به نظر می‌رسید.

با خودمان گفتیم: چی کار کنیم؟ اگه بریم جلو و عراقی‌ها تو خطمون باشن، اسیر می‌شیم؛ اگه نریم چی کار کنیم؟

گفتم: بچه‌ها همین جا باشین. من می‌رم جلو، شما از پشت هوای من رو داشته باشین. اگه من رو گرفتن، شما سریع فرار کنین.



- باشه.

آهسته آهسته جلو رفتم. دستم بر روی گلنگدن اسلحه بود. سرتاپای وجودم را ترس گرفته بود. سوت زدم تا شاید خبری شود. گفتم: برادر! اخوی! ولی فایده‌ای نداشت. جوابی نشنیدم. پاورچین پاورچین جلو رفتم. متوجه شدم یک جنازه عراقی است که داخل بدنش خشک شده و اسکلت بدنش سالم است و موهایش طلائی و لباس پلنگی هم بر تن دارد. صورتش زرد و داخل بدنش مورچه‌ها لانه درست کرده بودند. دست‌هایم را بالای سرم بردم و به دوستانم اشاره کردم که جلو بیایند. بچه‌ها یکی یکی از راه رسیدند. با دیدن جنازه گفتند: خدا لعنتت کنه، زهره ترک شدیم. این رو دیگه کی گذاشته روی سنگر.

گفتم: معلوم نیست کی این جنازه رو روی سنگر گذاشته. اما خودمونیم ها، من یکی کم مونده بود قالب تهی کنم. گفتم دیگه خطمون شکسته شده. یکی از رزمنده‌ها گفت: من هم حسابی ترسیدم. گفتم همه‌مون رو اسیر می‌کنن.

پیشنهاد دادم جنازه را دفن کنیم. اگر جنازه مسلمان هم نباشد، انسان که هست.

چاله‌ای کندیم و جنازه را داخل چاله و رو به قبله گذاشتیم و مقداری خاک بر روی او ریختیم و دفنش کردیم.

آن شب در سنگر استراحت کردیم و صبح شکرالله با خوشحالی از خواب بیدار شد و گفت: نصیری! من اون عراقی رو تو خواب دیدم. این بار گفت: من راحت شدم.

گفتم: ما ایشون رو دیروز دفن کردیم.

شکرالله حاج و واج نگاهم کرد و گفت: بیا! تا دیروز به من می گفتن خواب‌نما شدی. کی دفن کردین!؟

- خب با این مشخصاتی که تو قبلاً داده بودی، دیروز بچه‌ها گذاشته



فصل نهم / گردان ادوات

بودنش روی خاک‌ریز، ما دفنش کردیم.
بعدها چندبار از شکرالله سراغ خوابی را که می‌دید، گرفتم، گفت: نه دیگه
کسی به خوابم نمی‌آد.
بعد از سه ماه، ما را از شلمچه به کرمانشاه انتقال دادند.
به یاد دارم که یک روز حاج ولی‌الله کلامی زنجانی و حاج اصغر گنج‌خانلو^۱ برای
نیروهای تیپ مداحی می‌کردند.
سه ماه در شلمچه بودم؛ مأموریتم که به اتمام رسید، به سپاه زنجان
برگشتم. در آن‌جا از من پرسیدند: کجا می‌خواهی خدمت کنی؟
- می‌خوام برم سپاه بانه.
- شما تازه از جنوب برگشتی. برین به پاسگاه زنجان در روستای
زرین‌آباد.
- نه، می‌خوام کردستان خدمت کنم. یه هفته مرخصی بدین برم خانواده‌ام رو
ببینم، بعد راهی کردستان بشم.
یک هفته مرخصی گرفتم و به خانواده‌ام سر زدم و بعد از آن به سپاه زنجان
برگشتم. اصرار داشتند به پاسگاه زرین‌آباد بروم که قبول نکردم.
به عنوان نیروی داوطلب، از جبهه جنوب و به شکل مأمور به سپاه بانه
معرفی شدم.
در تاریخ ۶۷/۳/۱۸ معرفی‌نامه‌ام را به شهید نصرالهی (فرمانده سپاه بانه)
تحویل دادم و ایشان مرا به گردان جندالله معرفی کردند.

۱- از مداحان مشهور اهل بیت(ع).





فصل دهم

گردان جنرالہ



پذیرش قطعنامه ۵۹۸

معرفی نامه را به گردان جندالله بردم. چند روزی بود که این گردان در منطقه‌ای واقع در اطراف کوه گامو، نرسیده به چومان^۱ عملیات کرده و خط را تحویل گرفته بودند. به همراه آقای دشتی پیاده به پایگاهی در خاک عراق رفتیم. آقای دشتی با بی‌سیم مرا به عنوان جانشین گردان جندالله معرفی کرد و گفت: نادر نصیری به عنوان کپی منه. دستور او دستور منه.

در آن منطقه دو چومان قرار داشت: چومان متعلق به ایران و چومان متعلق به عراق که بین آنها رودخانه مرزی قرار داشت.

همان روز برای سرکشی کردن از نیروها به سنگرها رفتیم و با آنها حال و احوال کردم. فرمانده گروهان‌ها آقای صالحی و آقای فرهاد حق‌وردی بودند. مدتی آن‌جا مستقر بودیم. یک روز با اصرار من، با آقای دشتی به پایگاه عراق رفتیم. وسط راه از آلودگی‌های خوشمزه و آبدار عراقی‌ها تا می‌توانستیم خوردیم و

۱- چومان، روستایی از توابع بخش نمشیر شهرستان بانه در استان کردستان ایران است. این روستا در دهستان بوالحسن قرار دارد و براساس سرشماری مرکز آمار ایران در سال ۱۳۸۵، جمعیت آن ۲۵۱ نفر (۵۷ خانوار) است.



مهمات و ادوات جاماندهٔ عراقی‌ها را به پایگاه خودمان انتقال دادیم.

فردای آن روز آقای دشتی به خط عقبه برگشتند.

یک ماه در خط بودم. آقای ارجمندی بی‌سیم زد که فردا برای جلسه به قرارگاه عقبه بروم. طبق قرار نزد آقای ارجمندی رفتم. جلسه با حضور ایشان و آقای دشتی و سایر فرماندهان برگزار شد. در جلسه تأکید کردند که نیروها را برای عملیات توجیه کنیم.

به گردان که برگشتم نیروها را توجیه کردم و گفتم: ان‌شاءالله عملیاتی در پیش داریم. نیروها از خوشحالی به وجد آمده بودند، مثل این که خبر عروسی را به آنها داده باشم. حدود چهار روز گذشت. یک روز بی‌سیم زدند که آقای ارجمندی سفارش کرده که به قرارگاه بروم. فردا اول صبح خودم را به قرارگاه پشت خط رساندم. از چهره گرفتهٔ آقای ارجمندی فهمیدم خبری شده است. گفتم: اتفاقی افتاده برادر فرهاد! برای چی این قدر شما ناراحتین، اتفاقی افتاده؟

با بغض و لرزشی که در کلامش بود، جواب داد: ما تابع دستور امام، ولایت و فرماندهی هستیم. هر چی امام دستور بده ما با جون و دل اون رو انجام می‌دیم.

- برادر فرهاد! تو حرف‌های شما ناامیدی موج می‌زنه. اتفاقی افتاده؟
- بلند شو بریم بیرون سنگر و قدم بزنیم.

از سنگر بیرون رفتیم و با هم قدم زدیم. آقای ارجمندی گفت: از بالا دستور رسیده به مرز خودمون عقب‌نشینی کنیم.

با تعجب پرسیدم: یعنی چی برگردیم عقب؟! من روحیهٔ نیروهارو برای عملیات آماده کردم. حالا بگم برگردیم عقب!!

ارجمندی با بعض جواب داد: امام خمینی گفتند برگردین عقب و قطعنامهٔ ۵۹۸ رو قبول کردن. دنیا دور سرم چرخید. دلم به درد آمد. حاج و واج چند دقیقه‌ای زل زدم به چهرهٔ آقای ارجمندی و بی‌اختیار چشمانم بارانی شد.



فصل دهم / گردان جندالله

پرسیدیم: امام قطعنامه رو قبول کرده!

آقای ارجمندی با گریه جواب داد: بله، امام قطعنامه رو قبول کرده.^۱
در میان گریه گفتیم: کیلومترها به داخل خاک عراق رفتیم و هزاران شهید دادیم. حالا برگردیم عقب!
اشک در چشم‌های آقای ارجمندی دو دو می‌زد، به نقطه‌ای چشم دوخت و جوابی نداد.

نمی‌دانم با چه حالی به خط برگشتم. تنها نگرانی ام مطرح کردن این مسأله برای نیروهای گردان بود.

فرماندهٔ گروهان‌ها را یک جا جمع کردم و گفتیم: بچه‌ها! ما تابع امام و ولایت هستیم. اگه بگن صلح کنین، صلح می‌کنیم. اگه بگن جنگ کنین، جنگ می‌کنیم. امام قطعنامهٔ ۵۹۸ رو قبول کرده. ما باید عقب‌نشینی کنیم. وسایل هاتون رو جمع کنین تا به عقب برگردیم.

نیروها با شنیدن خبر پذیرش قطعنامهٔ ۵۹۸ هر کدام در گوشه‌ای زانوی غم بغل گرفتند و گریه کردند؛ گردان عملیاتیِ باشور و ذوقِ چند روز قبل به ماتمکده‌ای تبدیل شده بود.

روستای چومان

در گردان هشت رأس قاطر داشتیم، وسایل‌مان را بار زدیم و به عقب فرستادیم. نیروها وسایل خودشان را جمع کردند و آمادهٔ عقب‌نشینی شدند.

۱- این تصمیم حضرت امام(ره) در آن لحظات جنگ برای برخی از عزیزان رزمنده، غیر قابل باور بود، زیرا توقع چنین تصمیمی از سوی حضرت امام(ره) را نداشتند. ایشان در متن پذیرش قطعنامه مسائلی را ذکر می‌کنند که مسلماً نشانه‌هایی از مصلحت‌اندیشی و درایت کامل است؛ چنان‌که مقام معظم رهبری نیز در فرمایشات ۱۳۹۶/۶/۳۱ در مورد تدابیر متخذه در جنگ و دفاع مقدس فرمودند:

- حتی قبول قطعنامه (۵۹۸ سازمان ملل) هم در پایان کار، در آن شرایط که امام از آن تعبیر کردند به «نوشیدن جام زهر»، این هم مدبرانه بود. در آن مقطع، این کار، کار مدبرانه‌ای بود، باید انجام می‌گرفت. اگر مدبرانه نبود، اگر عاقلانه نبود، امام انجام نمی‌داد. ما از نزدیک شاهد بودیم و می‌دیدیم که چه دارد می‌گذرد؛ کار، بسیار عاقلانه بود.



پانزده نفر را به فرماندهی آقای صالحی در پایگاه قرار دادم و سفارش کردم: من همراه نیروها بالای چشمه می‌ریم. تعدادی از نیروها و وسایل رو به عقب انتقال می‌دم. با تعدادی دیگر در اون جا منتظر اومدن شما می‌شم. با تاریک شدن هوا خودتون رو به ما برسونین.

منطقه جغرافیایی؛ جنگلی، کوهستانی و صخره بود. بالای چشمه با نیروها منتظر آمدن صالحی و نیروها شدیم. از زمان قرارمان حدود سه ساعت می‌گذشت. هنوز خبری از نیروهای او نبود. کلافه و درمانده شده بودم. بی‌سیم قطع شده بود. دلم هزار راه می‌رفت: خدایا کجا موندن؟ نکنه درگیر شدن؟ نکنه اسیرشون کردن؟

افکار پریشان به ذهنم هجوم آورده بود. رزمنده‌هایی که با من بودند، کلافه شده و غر می‌زدند: اگه یه مقدار هم بگذره تو تاریکی شب همدیگر رو می‌زنیم. خدایا خودت کمک کن!

در همین افکار بودم که نیروها از راه رسیدند. با خوشحالی دویدم و صالحی را بغل کردم و پرسیدم: مرد! از نگرانی این جا مُردم، شما کجا مونده بودین؟ صالحی که خستگی از صورتش می‌بارید، جواب داد: در تاریکی شب بچه‌ها راه رو گم کرده بودن. به زور همدیگر رو پیدا کردیم. با مشقت نیروهارو از صخره رد کردم.

- بیابین کمی استراحت کنین و به سر و صورتتون آب بزنین تا حرکت کنیم.

نیروها که استراحت کردند، به طرف روستای چومان حرکت کردیم و روبه‌روی روستا مستقر شدیم. فردای آن روز آقای ارجمندی آمد و گفت: نصیری! تو این جا با یه گروهان شصت نفره بمون. من بقیه نیروهای گردان رو به عقب می‌برم. بیست نفر از نیروهای کُرد پیشمرگ و چهل نفر نیروهای خودمون رو انتخاب کن!

- چشم!



فصل دهم / گردان جندالله

- آقای دشتی به ارتفاعات سوره کوه عقب‌نشینی کرده. فقط نیروهای تحت امر شما در چومان می‌مونن. با نیروهات تو منطقه چومان پخش بشین و در اطراف تیراندازی کنین و منطقه‌رو شلوغ کنین تا نیروهای عراقی نتونن بیان جلو.

- چشم!

موقع عقب‌نشینی آقای ارجمندی با نیروها، مردی از اهالی روستای چومان با گریه جلو او را گرفت و گفت: برادر شما عقب‌نشینی می‌کنین؟ تکلیف زن و بچه‌های ما چی می‌شه؟ عراقی‌ها رحم و انصاف ندارن، همگی مارو قتل عام می‌کنن.

آقای ارجمندی جواب داد: نترسین! نیروها به فرماندهی آقای نصیری این جا می‌مونن.

آقای ارجمندی با بخشی از نیروها منطقه را ترک کرد. در منطقه چومان پایگاه خاصی نداشتیم. محل استتار ما فقط جنگل، درخت و سنگ بود. بیشتر وقت‌ها تمام منطقه را می‌چرخیدیم و هر سه ساعت یک‌بار محل اقامتمان را تغییر می‌دادیم. وقتی عراقی‌ها برای بازدید و شناسایی به منطقه می‌آمدند، ما در چند جا تیراندازی می‌کردیم و آنها فرار می‌کردند.

در ارتفاعات سوره کوه، نیروهای ژاندارمری در چهار پایگاه با فاصله پنج تا ده کیلومتر از هم مستقر بودند. عراقی‌ها با کمک ضدانقلاب‌ها در منطقه هلی‌برد کرده و هر چهار پایگاه ژاندارمری را تصرف و چند نفر را شهید و مجروح کردند. بعد از این مسأله، نیروهای آقای دشتی به ارتفاعات بلند سوره کوه رفتند. آنها پناهگاه و پایگاهی آن‌جا نداشتند. دشمن از طریق بمباران هوایی مدام منطقه را مورد حمله قرار می‌داد و هر روز در رادیوهای بیگانه تبلیغات منفی برای تخریب روحیه رزمندگان و تصرف پایگاه‌های منطقه سوره کوه انجام می‌داد.

بیش از بیست و چهار ساعت از عقب‌نشینی نیروها گذشته بود و ما چیزی



نخورده بودیم. ارتفاعات چومان نفس‌مان را گرفته بود. خسته و گرسنه بودیم. ناچار زیر گرمای ظهر خورشید از ارتفاعات به پایین آمدیم و در روستای ویران‌شده چومان مستقر شدیم. هر چه بی‌سیم زدیم تا برایمان غذا بفرستند، ارتباط برقرار نشد.

چند روز در آن منطقه بدون آب و غذا ماندیم. نمی‌توانستیم با بی‌سیم ارتباط برقرار کنیم. وقتی گرسنگی به ما فشار می‌آورد، داخل روستا می‌رفتیم. بعضی وقت‌ها به ما نان می‌دادند و گاهی می‌گفتند نان نداریم.

ساکنین روستای چومان چهارده- پانزده خانوار بودند که شبانه‌روز زیر آتش عراق قرار داشتند. از نظر اقتصادی وضعیت مناسبی نداشتند و توان پذیرایی از شصت نفر برای آنها وجود نداشت. خودمان هم خجالت می‌کشیدیم بیش از یک وعده از آنها کمک بگیریم.

سه روز از رفتن آقای ارجمندی و نیروهایش می‌گذشت. به آقای صالحی گفتم: پنج نفر نیرو بردار و بالای تپه پنهان بشین تا ما بیاییم و جلو حرکت عراقی‌ها رو بگیریم. عده‌ای از رزمنده‌ها از فرط گرسنگی و گرمای هوا توان حرکت نداشتند. مجبوریم آهسته حرکت کنیم. بالای تپه منتظر بشین تا ما با نیروها برسیم.

آقای صالحی با پنج نفر از نیروها خودشان را به بالای تپه رساندند. من همراه بقیه نیروها حدود یک ساعت بعد به بالای تپه رسیدیم. در آن جا اثری از آقای صالحی و نیروها نبود.

با خودم گفتم: پس آقای صالحی و نیروهایش کجا هستند؟ من که بهشون گفتم جایی نرین و همین جا باشین.

اطراف را نگاه کردم و متوجه نزدیک شدن نیروهای عراقی شدم. آقای صالحی با نیروهایش به طرف عراقی‌ها می‌رفتند. در آن منطقه قبلاً تیپ امام حسن(ع) شیراز مستقر بود که عقب‌نشینی کرده بودند و بیشتر مواد خوراکی و امکاناتی مثل پتو و سایر تجهیزاتشان همان جا مانده بود.



فصل دهم / گردان جندالله

سراسیمه فریاد زد: صالحی! دارین می‌رین تو دل دشمن. بر گردین! صالحی کجا دارین می‌رین؟! بر گردین، بر گردین! صالحی! نرین جلو، بر گردین، بر گردین! اسیر می‌شین، عراقی‌ها پشت سر شما هستن.

اما فایده نداشت؛ صالحی و نیروهایش صدایم را نمی‌شنیدند. نمی‌توانستم بلند صدایشان کنم. ناچار سوت زد و با دست اشاره کردم. به جای صالحی، عراقی‌ها متوجه حضور ما شدند. از سمت راست دور زدند تا صالحی و نیروهایش را اسیر کنند.

منطقه‌ای که آقای صالحی و نیروهایش در آن قرار داشتند، پوشیده از درخت و سنگ‌های بزرگ بود. تا عراقی‌ها به خودشان بیایند، از بالای تپه شروع به شلیک به طرفشان کردیم.

صالحی و نیروها متوجه حضور ما در بالای تپه شدند. از میان سنگ‌ها و درختان دوان دوان خودشان را بالا کشیدند و از معرکه فرار کردند. موقع فرار، هر کدام از بچه‌ها چند هندوانه جا مانده از تیپ امام حسن (ع) را با خودشان آوردند. آن هندوانه‌ها را بین نیروهای گرسنه و تشنه تقسیم کردیم و جان دوباره در رگ‌هایمان دوید.

با رسیدن بچه‌ها به بالای تپه بلافاصله سنگر گرفتیم. آن طرف کوه هم عراقی‌ها پناه گرفتند؛ اما نه عراقی‌ها جلو آمدند و نه ما حرکتی انجام دادیم. تا غروب آفتاب بالای تپه مستقر بودیم. صرفاً چند بار نیروهای عراقی برای شناسایی جلو آمدند، اما ما حرکتی انجام ندادیم.

با آقای صالحی و چند نفر از نیروها هم‌فکری کردیم. ماندن ما بالای تپه به غیر از اسارت یا کشته شدن حاصلی نداشت. غروب که شد، دستور عقب‌نشینی دادم و همراه نیروها به خاک خودمان و روستای چومان برگشتیم و پایین رودخانه مستقر شدیم.

موقع برگشتن، هفت رأس از قاطرهای ما به خاک عراق فرار کردند. گفتم:



نمی‌ذارم این قاطرها به خاک عراق برن. ما این قاطرها رو برای حمل وسایلمون نیاز داریم. تازه وسایل زیادی روی قاطرها بار کردیم.

آن زمان جوان بودم و بدن ورزیده‌ای داشتم. به آقای صالحی سپردم: شما آرایش نظامی بگیرین. من می‌رم بالای تپه، اگه خودم رو به شیار بالای تپه برسونم و یکی از قاطرها رو بزنم تا به طرف ما بیاد، بقیه قاطرها هم با اون برمی‌گردن. شما فقط حواستون باشه تو کمین عراقی‌ها نیفتم و اسیر نشم. دوان دوان از کنار درختان و در مسیر شیار خودم را به بالای تپه رساندم. قاطرها سریع به طرف عراقی‌ها می‌رفتند. در تپه یک شیار کوچک وجود داشت. از آن رد شدم و جلو قاطرها پیچیدم. چند ضربه با چوب به هر کدام زدم، قاطرها دوان دوان به طرف رودخانه و خط خودمان دویدند. رزمنده‌ها هم قاطرها را در پایین گرفتند.

به سرعت پایین آمدم. بچه‌ها کمی آن طرف‌تر از آقای صالحی سنگر گرفته بودند. با بی‌سیم هر چقدر عقبه را گرفتیم، بی‌سیم قطع بود و کسی جوابگو نبود. به مسؤولیت خودم بچه‌ها را به ستون یک کردم و در جلو ستون، با یک قاطر حرکت کردم.

در طول مسیر هر کس خسته‌تر بود، به نوبت سوار قاطر می‌شد. وسایل را بار قاطرها کرده بودیم.

در مسیر به دره‌ای به نام گیرو رسیدیم که ارتفاع بلندی داشت. باید از آن رد می‌شدیم تا به روستای گیرو می‌رسیدیم. آهسته‌آهسته و با وجود خستگی از دره عبور کردیم و به روستا نزدیک شدیم. بیرون روستا توقف کردیم. همه نیروها یکی یکی از راه رسیدند؛ اما اثری از آقای صالحی نبود.

از بچه‌هایی که عقب‌تر آمده بودند، پرسیدم: پس آقای صالحی کو؟!

گفتند: پشت سر ما داشت می‌اومد، ازش خبری نداریم.

گفتم: بچه‌ها منتظر باشین تا ببینیم آقای صالحی کجا مونده؟!



فصل دهم / گردان جندالله

مدتی منتظر شدیم. بالاخره آقای صالحی نشسته بر روی قاطر و با صورت و بینی خراش برداشته و ناراحت از راه رسید.

تا ایشان را دیدم، پرسیدم: آقای صالحی! صورت و نوک بینی‌ات چی شده؟

او با چهره‌ای گرفته از قاطر پایین آمد و گوشه‌ای بر روی زمین نشست. چند دقیقه که استراحت کرد، کنارش نشستم و پرسیدم: نگفتی صالحی! صورتت چی شده؟

- بین راه روی سنگ و کلوخ‌ها خوردم زمین، قاطرم هم افتاد روی من. ناخودآگاه خنده‌ام گرفت و گفتم: قاطر افتاد روت؟! صالحی نیشخندی زد و گفت: بخند، بخند! خنده هم داره، کم مونده بود زیر قاطر روی سنگ‌ها استخونم خُرد بشه.

با تبسم جواب دادم: بچه‌هارو صدا می‌زدی، می‌اومدن کمکت. - بچه‌ها مسیر خودشون رو می‌رفتن. طبق گفته شما، از عقب نیروها می‌اومدم. صداشون زدم، اما دور شده بودن. به هر زحمتی بود خودم رو از زیر قاطر بیرون کشیدم. اما خدارو شکر چیزیم نشد، فقط صورتم خراش برداشته. قهقهه زدم. صالحی کفری شده بود و با آخم از من دور شد.

نیروها از فرط گرسنگی و خستگی گوشه‌ای افتادند. به صالحی گفتم: نیروها خیلی خسته و گرسنه هستن. مجبوریم از اهالی روستا کمک بگیریم. با چند نفر از نیروها به داخل روستا رفتیم. کسی داخل روستا دیده نمی‌شد. به صالحی گفتم: مثل این که این روستا طاعون زده‌ست، یه نفر بیرون نیست. - نمی‌دونم. همه خون‌ها درش بسته‌ست. بذارین با تعدادی از نیروها گشتی

داخل روستا بزنیم و ببینیم کسی هست؛ شاید دری باز باشه. صالحی با چند نیرو رفت و پس از چندی برگشت و گفت: حتی یه خونه درش باز نیست. چی کار کنیم؟



- یکی دو تا در رو بزنین. بگین گرسنه‌ایم. چاره‌ای نداریم. چند روزه بچه‌ها چیزی نخوردن.

صالحی با چند نفر از نیروها و یکی از پیشمرگ‌های گُرد در یک خانه را زدند. خانمی از داخل گفت: کی هستی؟ چی می‌خوای؟
نیروی گُرد ما جواب داد: سربازیم، در رو باز کنین.
خانم از آن طرف در گفت: مردهامون خونه نیستن. ما اجازه باز کردن در رو نداریم.

گفتم: یه در دیگه رو بزنین.

چند تا در را آقای صالحی با نیروها زدند و هیچ کدام باز نکردند.
آقای صالحی در حالی که در را می‌زد، گفت: خانم در رو باز کنین، ما و نیروهامون گرسنه‌ایم. چند روزه چیزی نخوردیم. اگه در رو باز نکنین، ما از گرسنگی تلف می‌شیم. خانم پول نان رو هم حساب می‌کنیم.
پیشمرگ گُرد هم حرف‌های صالحی را تکرار می‌کرد.
بالاخره پیرزنی در خانه را باز کرد و کمی نان با ماست برای نیروها آورد.
بین نیروها تقسیم کردیم و نیروها با ولع تمام آن را خوردند. بعد از خوردن نان و ماست، هرچه پول به صاحب خانه دادیم، قبول نکرد.
نیروها که جان گرفتند، به طرف روستای بوالحسن راه افتادیم. از آن جا با ماشین شخصی یکی از اهالی روستا نیروها را به قرارگاه گردان بانه رساندم. از هر کس سراغ فرمانده عملیات را گرفتیم، گفتند: ما اطلاع نداریم.

- چطور شما اطلاع ندارین؟

- خبر نداریم دیگه.

از آقای صالحی پرسیدم: چی کار کنیم؟ از آقای ارجمندی و آقای دشتی خبری نیست. از هر کس می‌پرسم کجا هستن، کسی خبر نداره. باید بریم شبرو تو گردان استراحت کنیم تا ببینیم صبح چی پیش می‌آد.



خبر شهادت شهید نصرالهی

ناچار شب را در گردان استراحت کردم. صبح، اول وقت بیدار شدم و با یکی از نیروها به روستای آرمرده رفتم. در آن جا نیروها هر کدام سر در گریبان، گوشه‌ای نشسته بودند.

از آنها سراغ آقای ارجمندی و آقای دشتی را گرفتم.

آقای ارجمندی را پیدا کردم و متوجه سرخی چشمانش شدم و گفتم: چی شده؟ چرا همه بچه‌ها ناراحتن؟ جریان چیه؟

آقای ارجمندی با بغض جواب داد: قاسم نصرالهی شهید شده و جنازه‌اش دست عراقی‌ها افتاده.

قطرات اشک روی صورتم روان شد. شهادت نصرالهی و ضایعه از دست دادن او را باور نمی‌کردم.

- یعنی چی جنازه‌ش افتاده دست عراقی‌ها؟ خب بریم و بیاریم.

- نمی‌تونیم. عراقی‌ها مثل مور و ملخ ریختن سوره‌کوه.

برادر ارجمندی آهی از اعماق وجودش کشید و ادامه داد: باورم نمی‌شه قاسم

نصرالهی شهید شده و دیگه بین ما نیست. نیروهای گروهان کجا هستن؟

- در مقر سپاه بانه. سراغتون رو از بچه‌های سپاه گرفتم. کسی از شما خبر

نداشت. خودم رو به این جا رسوندم تا ببینم قضیه چیه. خیالتون راحت باشه،

نیروها هر شصت نفرشون، سلامت تو مقرر هستن.

- خسته نباشین، خدا قوت!

- باید برم و یه سر به نیروهای عملیات بزنم. الان کجا هستن؟

- آقای دشتی در سوره‌کوه هستن. اگه می‌ری، با چند نفر از نیروها با تو یوتا

برو.

- چشم.

با چند نفر از نیروها به طرف سوره‌کوه راه افتادم. کمی که جلوتر رفتم،



متوجه شدم عراقی‌ها آن‌جا را تصرف کرده و نیروهای ما پایین سوره کوه مستقر شده‌اند.

عقب‌نشینی از سوره کوه

وقتی به سوره کوه رسیدم، به چند نفر از نیروها که سر در گریبان و با چشم‌های اشکبار در آن‌جا سنگر گرفته بودند، خدا قوتی گفتم و سراغ آقای دشتی را گرفتم. گفتند: باید همین طرف‌ها باشه!

آقای دشتی را پیدا کردم. بعد از سلام و احوال‌پرسی، گفت: وضعیت روحی بچه‌ها با شهادت شهید نصرالهی و تعدادی از رزمنده‌ها اصلاً تعریفی نداره. از نیروهای عملیات و ژاندارمری هم چند نفر شهید یا زخمی شدن. روحیه نیروها بد جوری تخریب شده. نمی‌تونیم این‌جا مستقر بشیم. در تیررس عراقی‌ها قرار داریم. از دیشب چند نفر از بچه‌هامون زخمی شدن. باید سریع این منطقه رو ترک کنیم. آقای ارجمندی هم فرمان عقب‌نشینی داده. این‌جا بمونیم یکی یکی نیروهامون رو از دست می‌دیم.

سپس رو به نیروها کرد و گفت: بچه‌ها! سریع آماده بشین که باید برگردیم عقب.

نیروها وسایل‌شان را یکی‌یکی برداشتند و ادوات و تجهیزات‌شان را جمع کردند. فرمانده پایگاه ژاندارمری دونس به من و آقای دشتی نزدیک شد و گفت: آقای دشتی شما از این منطقه نرین. ما پایگاه‌مون تو خطره. آگه شما برین، پایگاه ما سقوط می‌کنه.

آقای دشتی جواب داد: ما تابع دستورات فرماندهی از بالا هستیم. نمی‌تونیم سرخود عمل کنیم. باید به مأموریت دیگه‌ای بریم.

فرمانده پایگاه دونس که التماس در چشم‌هایش موج می‌زد، گفت: خب شما با فرمانده تون صحبت کنین و بگین پایگاه‌مون با رفتن شما سقوط می‌کنه.



فصل دهم / گردان جندالله

- دست من نیست، از بالا دستور دادن. ما باید حرکت کنیم.
فرمانده پایگاه دونس ناامید از همه جا ما را ترک کرد.
مدتی بعد، یکی از نیروهای ژاندارمری به من نزدیک شد و گفت: سمت پایگاه ژاندارمری یه جنازه روی زمین افتاده. از بچه‌های ژاندارمری نیست. به نظرم از نیروهای شما باشه.
گفتم: بریم و ببینیم؛ جنازه کجاست؟
شهید از نیروهای گردان جندالله و بچه مشهد به نام شجاعی بود. از ناحیه شکم مجروح و به شهادت رسیده بود.
گفتم: از بچه‌های ماست. ممنون خبر دادین. من برم چند نفر نیرو بیارم که پیکرش رو انتقال بدیم عقب.
با چند نفر از نیروها برگشتم و پیکر شهید شجاعی را داخل آمبولانس قرار دادیم و با رزمنده‌های گردان جندالله به مقرمان در شهر بانه برگشتیم.

مأموریت انتقال شهید قاسم نصراله‌هی

یکی - دو روز همراه فرمانده گردان جندالله آقای دشتی و من جانشین گردان، فرمانده گروهان آقای صالحی و فرماندهان دسته‌ها برای شناسایی به منطقه گرماب روان واقع در پایین سوره کوه رفتیم و از منطقه بازدید کردیم تا بتوانیم در یک عملیات پیکر شهید نصراله‌هی را به عقب انتقال دهیم.
طبق برنامه، شناسایی منطقه سوره کوه صورت گرفت. در زمان شناسایی، نیروهای عراقی در بالای سوره کوه و چند متر آن طرف‌تر از پیکر شهید نصراله‌هی مدام قدم می‌زدند و سیگار می‌کشیدند. با احتیاط منطقه را شناسایی کردیم و به مقرمان برگشتیم.

دو روز به خاطر شهادت و مجروحیت رزمنده‌ها، در مقر مشغول جمع کردن نیرو، توجیه و نحوه عملیات در جلسات مختلف با فرماندهان بودیم.



طبق تصمیم‌گیری در این جلسات، فرماندهی گردان جنرال‌الله در این عملیات به من واگذار و سید سعید میرحیدری به عنوان نیروی کمکی انتخاب شد. بعد از چند روز، شبانه برای شروع عملیات از بانه با دو گروهان (۱۲۰ نفر) شامل نیروهای عملیات (نیروهای خودمان) و نیروهای ستاد پشتیبان با ماشین‌های کمپرسی بنز ۹۱۱ و چندین توپوتا به راه افتادیم. تا نزدیکی‌های آرمرده مشکل خاصی نداشتیم. بقیه مسیر را با چراغ خاموش حرکت کردیم تا دیده نشویم. چند دقیقه‌ای به این شکل حرکت کردیم که راننده گفت: دید کافی ندارم؛ هر لحظه امکان داره ماشین‌رو جایی بکوبم. گفتم: من چفیه‌رو پشتم می‌بندم و جلو ماشین می‌دوم. شما هم پشت سر من بیاین.

حدود ۴۰ دقیقه جلو ماشین دویدم. حسابی خسته شده بودم و نفس نفس می‌زد. در همین حین، یکی از نیروها آمد، چفیه را از من گرفت و پشتش بست؛ سپس در جاده دوید و ماشین هم پشت سر او حرکت کرد. به منطقه عملیاتی سوره کوه رسیدیم، ماشین‌ها را زیر درختان و جنگل پنهان کردیم و پیاده راه افتادیم. وجود صخره و جنگل، عبور از آن قسمت را برای ما سخت و مشقت‌بار کرده بود. من با نیروهای عملیات از صخره‌ها بالا رفتیم. به عقب که نگاه می‌کردم، از نیروهای پشتیبان خبری نبود. به نیروهای عملیات سپردم که شما پیشروی کنید تا من ببینم نیروها کجا مانده‌اند. با سختی خودم را به نیروهای پشتیبان رساندم و کمک کردم تا خودشان را به ما برسانند. این اتفاق چند بار تکرار شد و حسابی خسته شده بودم.

نیروهای عملیات از بچه‌های زنده و با قدرت بدنی بالا بودند. پا به پای ما عملیات‌های سخت را انجام می‌دادند و از قسمت‌های سخت‌گذر، عبور می‌کردند. نیروهای ستاد پشتیبانی توان همراهی ما را نداشتند؛ در بین راه خسته می‌شدند و نمی‌توانستند از صخره بالا بیایند. هر چه آهسته می‌رفتیم تا بچه‌ها بتوانند خودشان



فصل دهم / گردان جندالله

را به ما برسانند، فایده نداشت. نیروها در تاریکی شب به کندی پیشروی می کردند. تعدادی از نیروهای پشتیبان راهشان را در جنگل گم کردند و عقب ماندند.

ما با تعداد اندکی از نیروهای گردان عملیات از جنگل عبور کردیم و از صخره بالا رفتیم و درست زیر پای عراقی ها در کمین ایستادیم.

بی سیم چی کسب تکلیف کرد و به فرمانده عملیات بانه گفت: ما دقیقاً زیر پای عراقی ها هستیم، دستور چیه؟

آقای ارجمندی جواب داد: فعلاً منتظر دستور باشین.

بی سیم چی چندین بار تماس گرفت و جواب دادند: فعلاً منتظر دستور باشین.

آخرین بار خودم بی سیم را گرفتم و گفتم: برادر فرهاد! یه ساعت دیگه هوا روشن می شه. اگه بهمون فرمان عملیات ندین، عراقی ها صبح همگی ما رو این جا قتل عام می کنن. یا بگین ما عملیات رو شروع کنیم، یا برگردیم عقب. این جوری نمی شه که ما همین جا منتظر بمونیم تا صبح عراقی ها ما رو بکشن.

آقای ارجمندی گفت: منتظر باشین! چند دقیقه دیگه اطلاع می دم.

چند دقیقه طول نکشید که ایشان پشت بی سیم اعلام کرد: برگردین عقب! از تعجب چشم هایم گرد شد و جواب دادم: ما زیر پای عراقی ها هستیم، بذارین عملیات رو انجام بدیم و پیکر شهیدرو بیاریم عقب.

آقای ارجمندی با لحن تندی جواب داد: گفتم که برگردین عقب!

فایده ای نداشت، به نیروها دستور عقب نشینی دادم.

بچه ها اعتراض کردند و گفتند: برای چی این همه راهرو با مکافات از صخره

بالا اومدیم؟

گفتم: دستور از فرماندهیه. باید برگردیم عقب. اگه این جا بمونیم صبح قتل عام می شیم. باید سریع عقب برگردیم.

از تاریکی شب استفاده کردیم، سریع عقب نشینی نموده و خودمان را به زیر



دلی که جاماند

درختان رساندیم. نیروهایی هم که در مسیر گم شده بودند، خودشان را به ما رساندند. تمام روز زیر درختان پنهان شدیم. با تاریک شدن هوا سوار ماشین‌ها شدیم و راه افتادیم.

در مسیر حرکت جاده‌ای دوراهه وجود داشت. یک راهش به خاک ایران می‌رفت و یک مسیرش به خاک عراق. یکی از ماشین‌ها اشتباهی به طرف خاک عراق رفته بود.

به جاده دوراهه رسیدیم، از نیروها سراغ ماشینی را که قبل از ما حرکت کرده بود، گرفتیم. گفتند: جلو نیومدن. ترس تمام وجودم را فراگرفت. با خودم زمزمه کردم: خدایا الآن نیروها اسیر دشمن می‌شن.

به بی‌سیم‌چی گفتیم: سریع بی‌سیم بزن به گروهان بچه‌های جلویی، ببین کجان؟

با فرمانده گروهان‌شان صحبت کردم و گفتم: هر جا هستی همون جا بایستین.

- چرا واستیم؟

- راهرو اشتباه رفتین. به جای راه مستقیم، به سمت چپ پیچیدین و به خط عراقی‌ها رفتین. سریع برگردین عقب.

آنها به سرعت و بدون کوچک‌ترین اتفاق ناخوشایندی به خاک خودمان برگشتند.

از سمت سرخه به مقرمان در شهر بانه برگشتیم. آن روز را در مقر استراحت کردیم. روز بعد آقای ارجمندی گفت: عراق از هر طرف به ایران فشار می‌آره، نیروهارو ببرین و تو منطقه آسمان بین مستقر بشین.

خط آسمان بین

در منطقه آسمان بین مستقر شدیم. در گردان، آقای دشتی فرمانده و من



فصل دهم / گردان جندالله

جانشین بودم. حدود ده قبضه خمپاره ۶۰ و ۱۲۰ در منطقه مستقر کردیم تا در موقع حمله عراقی‌ها بتوانیم دفاع کنیم. برای تغذیه نیروها، گاهی جیره خشک داشتیم و گاهی اوقات در عقبه غذا می‌پختند و به گردان می‌آوردند.

نزدیک ما چشمه‌ای قرار داشت و هر سنگر مسؤول تأمین آب آشامیدنی سنگر خودش بود. منطقه توسط عراقی‌ها شبانه‌روز زیر آتش شدید بود.

حدود دوازده روز در خط مرزی آسمان بین اقامت داشتیم. مسئولین، آقای مهجور (جانشین شهید نصرالهی) فرمانده سپاه بانه، آقای ارجمندی و آقای فرهاد نظری فرمانده قرارگاه کوثر برای بازرسی به منطقه می‌آمدند و به نیروها سرکشی می‌کردند. آقای ارجمندی بعد از دوازده روز نیروها را توجیه کرد و گفت: برادرهای ارتش می‌آن منطقه رو تحویل بگیرن. شما به عقب و مقر برمی‌گردین. فردای آن روز برادران ارتشی از راه رسیدند، منطقه را بازدید کردند و پرسیدند: غذاتون رو کجا می‌پزین و آشپزخونه تون کجاست؟

گفتم: آشپزخونه نداریم. جیره خشک و گاهی غذای آماده برامون می‌پزن و می‌آرن. نیروهای هر سنگر هم مسؤول تأمین آب آشامیدنی خودشون هستند. در هر سنگر دو نگهبان مستقره. فاصله سنگرها از هم حدود سی متره. به نوبت یکی استراحت می‌کنه و دیگری نگهبانی می‌ده و از خط محافظت می‌کنه.

نیروهای ارتشی منطقه را بازدید کردند و بدون تحویل خط برگشتند و رفتند. آنها دو روز بعد به منطقه برگشتند و درخواست توجیه دوباره منطقه را کردند. خط را به برادرهای ارتشی نشان دادم و توجیه‌شان کردم. آنها باز خط را تحویل نگرفتند و گفتند: ما منطقه رو نمی‌شناسیم. نمی‌تونیم خطرو از گردان شما تحویل بگیریم.

بیشتر تیپ‌ها و لشکرهای هم‌جوار ما عقب‌نشینی کرده بودند. عراقی‌ها بیشترین فشار را روی نیروهای ما می‌آوردند. با این وضعیت بیست و دو روز در منطقه آسمان بین مقاومت کردیم.



بعد از رفتن برادرهای ارتشی، آقای ارجمندی بی‌سیم زد و پرسید: خطرو
به برادرهای ارتشی تحویل دادی؟
- باز هم خطرو تحویل نگرفتن.

- همهٔ نیروهای سپاه عقب‌نشینی کردن، هرچه زودتر خطرو به نیروهای
ارتش تحویل بدین و خودتون به عقب برگردین.

آقای ارجمندی در عقبه با فرماندهان ارتش رایزنی کرده بود. فردای آن روز،
برادر ارتشی از لشکر ۳۰ گرگان خط را از من تحویل گرفت و گفت: چند نفر از
نیروها تون رو که به منطقه بیشتر شناخت دارن به عنوان مأمور به ما بدین.

با هماهنگی آقای ارجمندی و آقای دشتی، یک دسته به فرماندهی مصیب
صالحی در اختیار برادران ارتشی گذاشتم.

در منطقهٔ آسمان‌بین، حدود هزار متر جلوتر از خط استقرار (در پایین کوه
و نزدیک دره) حدود بیست و پنج نفر در کمین برای زمین‌گیر کردن دشمن
مستقر کرده بودیم که در زمان حملهٔ نیروهای عراقی، نیروهای ما در کمین اول
درگیر می‌شدند و ما هم از بالا عراقی‌ها را مورد هدف قرار می‌دادیم.

آقای صالحی تعریف می‌کرد: بعد از عقب‌نشینی شما، با بیست و پنج نفر
در منطقهٔ کمین مستقر شدیم و نیروهای ارتشی در خط بودند. یک شب که به
خط رفتیم، دیدم برادرهای ارتشی شبانه خط را ترک می‌کنند و به عقب می‌روند.
از نیروهایی که به عقب می‌رفتند، پرس‌وجو کردم و متوجه شدم این کار هر
شب آنهاست. آنها شبانه خط را خالی می‌گذارند و به نیروهای کمین در خط
جلو هم اطلاع نمی‌دهند که در عقبهٔ خط کسی نیست.

دوان دوان به کمین رفتیم و به آقای فرهاد نظری (فرماندهٔ قرارگاه کوثر)
بی‌سیم زدیم و ماجرا را با او در میان گذاشتم و گفتم: برادرهای ارتشی در عرض
این چهار روز، شب‌ها می‌رن عقب و روزها دوباره به سنگرهاشون برمی‌گردن.
کسی هم به ما اطلاع نمی‌ده شب‌ها عقب‌نشینی می‌کنن. ما هم فکر می‌کنیم



اون‌ها در خط هستن. تکلیف چیه؟

گفتند: منتظر باشین بهتون اطلاع می‌دیم.

فردا صبح آقای نظری به سپاه بانه بی‌سیم می‌زند و می‌گوید با تعدادی نیرو به آسمان بین برین و نیروهای دسته مصیب صالحی را به عقب برگردونین. اول صبح با تعدادی نیرو به خط رفتیم تا صالحی و نیروهایش را به عقب بازگردانیم. از قضا در همان روز عراقی‌ها به برادرهای ارتشی حمله کرده و خط را شکسته بودند و تعداد زیادی از نیروهای ارتش در آن‌جا شهید و زخمی شده بودند. بعد از آن نیروهای ارتش، یک عملیات در منطقه انجام داد و نیروهای عراقی شکست خوردند و مجبور به عقب‌نشینی شدند و حدود دویست جنازه هم از آنها در محل جا ماند.

منطقه نور عراق

دسته آقای صالحی و نیروهایش را به شهر بانه انتقال دادیم. در آن‌جا آقای ارجمندی به ما مأموریت دادند که به منطقه مرزی نور عراق (عباس‌آباد) برویم. با دو گردان جندالله و الزهرا(س) به فرماندهی نعمت عباسی دشتی^۱ در منطقه عباس‌آباد مستقر شدیم. گردان عباسی خط‌شکن بودند. یک روز نیروهای عراقی به منطقه عباس‌آباد حمله کرده و اهالی روستا را مورد هدف قرار داده بودند و غنیمت‌هایی مثل گاو، گوسفند و احشام دیگر را به زور گرفته و با تعدادی از مردم، به اسارت برده بودند. بیشتر نیروها در آن منطقه عقب‌نشینی کرده بودند و فقط سپاه بانه و گردان جندالله در آن منطقه مقاومت می‌کرد. بعد از مستقر شدن در آن‌جا، به همراه گردان الزهرا(س) برای عملیات به ارتفاعات رفتیم. در طی درگیری با نیروهای عراقی آنها را به عقب راندیم. از نیروهای عراقی تعدادی کشته و چهار نفر را هم به اسارت گرفتیم.

۱- از رزمنده‌های اهل خرمدره.



بعد از این عملیات، نیروهای گردان الزهرا(س) شبانه به عقب برگشتند و ما در منطقه مستقر شدیم.

همان شب عراقی‌ها پاتک زدند و ما تا صبح با آنها درگیر بودیم. نزدیکی‌های صبح عراقی‌ها شکست خوردند و به عقب برگشتند. حدود پنج روز با کمترین درگیری در منطقه آرایش گرفتیم و مستقر شدیم.

به دستور فرماندهان، نیروهای گردان الزهرا(س) به منطقه آمدند و گردان جندالله برای استراحت به عقب برگشت.

دو روز در مقر استراحت کردیم. دوباره جایمان را با نیروهای گردان الزهرا(س) تعویض کردیم و آنها برای استراحت به عقب برگشتند.

وقتی به منطقه برگشتیم، خط جدید را به ما تحویل دادند. یک یال این خط به سمت عراق قرار داشت. منطقه فوق‌العاده حساس و در تیررس عراقی‌ها بود. من با یک دسته بیست و دو نفره در آن جا مستقر شدم. همان روز با عراقی‌ها درگیر شدیم و منطقه را تصرف کردیم. آقای دشتی و آقای صالحی هم‌زمان به عنوان نیروهای هم‌جوار درگیر بودند.

عراقی‌ها معمولاً قبل از حمله آتش شدیدی با توپ، خمپاره و موشک در منطقه می‌ریختند و سپس پیشروی می‌کردند. آن شب هم عراقی‌ها قبل از شروع عملیات، منطقه را حسابی کوبیدند و تا صبح ما از سه طرف با عراقی‌ها درگیر بودیم.

در آن عملیات سه نفر از نیروها مجروح شدند. یکی از مجروح‌ها که اهل بیجار بود، ترکش خمپاره به سرش اصابت کرده و به شدت خون‌ریزی داشت.

من پشت سنگی در حال تیراندازی بودم؛ به جانشین گروهان، فرهاد حق‌وردی گفتم: برو مجروح‌ها رو بکش عقب!

گفت: من نمی‌رم. از مجروحی که مغزش متلاشی شده می‌ترسم.

- تشر زد: برو! تو می‌ترسیدی برای چی اومدی عملیات؟



فصل دهم / گردان جندالله

حق‌وردی از رفتن ممانعت کرد. خودم جلو رفتم. مجروح بدحال، تمام بدنش پر از خون شده بود و به سختی نفس می‌کشید. صدایی شبیه به «خِخِ» از گلویش خارج می‌شد. سرم را به دهانش نزدیک کردم و متوجه کلامش نشدم. یک لحظه با چراغ‌قوه به مجروح نگاه کردم. او و سایر مجروح‌ها را به کنار سنگی کشیدم و زخم‌هایشان را بستم. چند دقیقه نگذشت که مجروح بدحال نفس‌های آخر را کشید و به شهادت رسید.

بی‌سیم‌چی را صدا زدم و گفتم: بگو نیرو بفرستن.
گفت: بی‌سیم قطع شده.

تنها راه ما جنگیدن و دفاع بود. پشت ما نیروهای عراقی قرار داشتند. تا صبح با یک دسته که چند نفرشان مجروح و یکی هم شهید شده بود، در آن قسمت یال مقاومت کردیم. با روشن شدن هوا متوجه شدم عراقی‌ها می‌خواهند یال را دور بزنند و ما را محاصره کنند.

تقریباً پشت سر عراقی‌ها در منطقه کله‌گم قرار داشتیم. آنها از سمت شرق قصد نفوذ به خط ما را داشتند. با خودم فکر کردم و گفتم: اگه دست روی دست بذاریم، اسیر می‌شیم. تیربار را برداشتم و از پشت، منطقه عراقی‌ها را زیر آتش گرفتم. نیروهای دیگر هم با آرپی‌جی و نارنجک از روبه‌رو منطقه را برای عراقی‌ها جهنم کردند. با فشار ما، تعدادی از نیروهای عراقی زخمی، چند نفر کشته و سپس مجبور به عقب‌نشینی شدند.

یکی از نیروها را به عقب فرستادم و گفتم: برو به آقای دشتی بگو ما یه شهید و دو مجروح داریم. عراقی‌ها با فشار می‌خوان مارو دور بزنن.
آن بسیجی رفت و چند ساعت بعد با یک قاطر برگشت. یک شهید و یک مجروح را بر روی قاطر گذاشتیم و یکی از مجروح‌ها را که زخمش سطحی بود، با دو بسیجی به عقب فرستادم.

حدود ساعت ۴ بعد از ظهر نیروهای ژاندارمری به کمک ما آمدند و سمت



غرب خط را تحویل گرفتند.

طبق معمول هر شب، آتش خط یک لحظه خاموش نمی‌شد. نیروهای ژاندارمری صبح روز بعد منطقه را رها و عقب‌نشینی کرده بودند. از خط جلوتر رفته بودیم. با بی‌سیم خبر دادند: نیروهای ژاندارمری خط رها کردن و به عقب برگشتن.

خط را به نیروها سپردم و به عقب برگشتم. به خط رسیدم. آقای دشتی با بچه‌های ژاندارمری گلاویز شده بود و چند سیلی در گوش یکی از نیروهای ژاندارمری زده و گفته بود: من اون جا شهید دادم. تو نیومده خطرو بدون این که به ما بگی خالی کردی؟! فکر نکردی سمت غرب خطرو خالی کنی، از همون طرف دشمن نفوذ می‌کنه و نیروهای من رو در طرف شرق محاصره و قیچی می‌کنه؟

دویدم بازوی آقای دشتی را گرفتم، کناری کشیدم و گفتم: آقای دشتی به اعصابتون مسلط باشین.

- چی چی رو آروم باشم. یارو لب خط نیومده خالی کرده و رفته...
در همین موقع فرمانده ژاندارمری بانه که برای سرکشی به منطقه آمده بود، از راه رسید و با دیدن بحث و درگیری بین نیروها پرسید: چی شده؟ جریان چیه؟

آقای دشتی ماجرای عقب‌نشینی و ترک کردن منطقه توسط نیروهای ژاندارمری را به فرمانده ژاندارمری بانه توضیح داد. ایشان اهل تبریز و ترک‌زبان بود. با لهجه شیرین ترکی جواب داد: آقای دشتی نوکرتم، من خودم این مسأله رو حل می‌کنم. شما ناراحت نباشین.

آقای دشتی جواب داد: ما تو اون منطقه شهید دادیم. نیروهای شما در خط بودن و بدون این که به ما بگن خطرو خالی کردن و رفتن. اگه عراقی‌ها نیروهای من رو قیچی می‌کردن، چه جوابی داشتن؟



فصل دهم / گردان جندالله

وقتی آقای دشتی خبر عقب‌نشینی و خالی کردن خط توسط نیروهای ژاندارمری را متوجه می‌شود، به عقبه رفته بود و از نیروهای ژاندارمری هر کس را جلو خودش می‌دید، با ناراحتی تنبیه می‌کند.

در خط، سه روحانی به نام‌های رجایی، فتحی و فرد دیگری که نامش را نمی‌دانم، در منطقه حضور داشتند.

روحانی‌ها سنگ‌رشان کنار نیروهای ژاندارمری بود. وقتی آقای دشتی نیروهای ژاندارمری را یکی‌یکی کتک می‌زد، یکی از روحانیون از بچه‌های خودی فریاد می‌زند: آقای دشتی ما خودی هستیم، مارو نزن.

با فریاد روحانی، آقای دشتی متوجه او می‌شود و می‌پرسد: شما این‌جا چی کار می‌کنین؟!

روحانی که چند چوب از دست آقای دشتی نوش‌جان کرده بود، گفت: آخ، آخ! بابا سنگر ما از بدشانسی کنار سنگر ژاندارمری‌هاست.

به دستور فرمانده ژاندارمری بانه، نیروهایش دوباره در منطقه غرب ما مستقر شدند. با وساطت روحانیون، بین آقای دشتی و نیروهای ژاندارمری آشتی برقرار شد.

به منطقه برگشتم. شب دوباره در خط شرقی عراقی‌ها حمله کردند. برای روحیه دادن به نیروها خودم را بالای سنگی رساندم و گفتم: بچه‌ها شلیک کنین، امانشون ندین. امشب باید اسیر بگیریم.

- الموت لصدام، الموت لصدام. الموت عدوان خیرالله.

یک‌صدا شعار می‌دادیم. آن شب درگیری سختی داشتیم. در یک شبیار وسط دره، یک آرپی‌جی‌زن و دو کمک آرپی‌جی‌زن کمین گذاشته بودم تا در صورت حمله عراقی‌ها از آن منطقه، مانع ورود آنها به خط شوند.

آن شب با وجود درگیری سخت، عراقی‌ها نتوانستند ضرباتی به ما وارد کنند. نزدیکی‌های صبح خط آرام گرفت.



بد جوری خسته بودم و چشم‌هایم باز نمی‌شد. گوشه‌ای نشستم تا چرتی بزنم. ناگهان صدای زوزهٔ خمپاره آمد که به شیار برخورد کرد و همهٔ سنگ‌هایی که در اطراف چیده و با آن سنگر درست کرده بودیم، بر سر نیروهای داخل سنگر ریخت.

فریاد زد: یا حسین (ع) خودت کمک کن. بچه‌ها تیکه‌تیکه شدن. ارتفاع سنگر طوری بود که وقتی می‌نشستیم از اطراف دیده نمی‌شد. آتش انفجار و دود و گرد و غبار خمپاره بر روی سنگر نمایان شد و در یک چشم به هم زدن، سنگر تبدیل به تله‌ای از خاک شد. به سرعت دویدم و بر سرم می‌زدند و می‌گفتم: بچه‌ها کمک کنین. بچه‌ها کمک کنین. الآن همه‌شون تیکه‌تیکه شدن. یا حسین (ع)، یا حسین (ع).

نیروها از سنگرهای اطراف جمع شدند. آوار را این طرف و آن طرف کردیم.

گفتم: خدایا خودت کمک کن. بچه‌ها زود باشین. عجله کنین. الآن همه‌شون شهید می‌شن.

سراسیمه آوار را این طرف و آن طرف کردیم. در کمال ناباوری دیدیم همهٔ بچه‌ها سالم هستند.

موشک خمپاره بر اثر آوار منفجر نشده و هنوز کنارشون بود. بچه‌ها را یکی‌یکی از زیر آوار بیرون آوردیم. آنها فقط سر و صورت و لباس‌هایشان خاکی و بدنشان کبود شده بود.

امدادگرهای گروهان به مداوای نیروهای آسیب‌دیده مشغول شدند. خودم را به سنگرم رساندم و با دوربین مشغول گرفتن گرای محلی شدم که به سنگر شلیک کرد. صدای زوزهٔ شلیک‌ها ادامه داشت. سید شهاب (بی‌سیم‌چی) به طرف سنگر نزدیک می‌شد که خمپاره‌ای کنارش جا خوش کرد. فریاد زد: شهاب بخواب زمین، بخواب زمین. شهاب با سرعت روی زمین



فصل دهم / گردان جندالله

دراز کشید و خمپاره از بغل او رد شد و کنار سبزعلی محمدی^۱ منفجر شد و ترکش به دست او اصابت کرد.

صدای ناله سبزعلی به هوا بلند شد: وای دده!^۲

نزدیکش رفتم و گفتم: آرام باش سبزعلی! چیزی نشده که این طوری فریاد می‌زنی؛ روحیه بچه‌ها خراب می‌شه.

اما سبزعلی صدایش را در گلویش انداخت و ادامه داد: وای دده!

امدادگر را صدا کردم و گفتم: زخمش رو سریع ببند.

اما صدای «وای دده» سبزعلی خاموشی نداشت. گفتم: زهرمار وای دده.

آروم باش! چیزی نشده که صدات رو گرفتی سرت.

- چی‌چی‌رو چیزی نشده؟ دارم می‌سوزم. دارم می‌میرم. وای دده! وای دده!

به بی‌سیم‌چی گفتم: به بچه‌ها بگو سبزعلی رو ببرن عقب، وگرنه همه نیروهای عراقی رو می‌ریزه این‌جا.

سبزعلی را با دو نفر به عقب فرستادم تا با قاطر به پایین کوه و روستای ننو ببرند.

هر چهل و هشت ساعت یک‌بار جایمان را با نیروهای گردان الزهرا(س) (آقای نعمت عباسی) عوض می‌کردیم تا در عقبه استحمام و استراحتی داشته باشیم.

آن شب همگی حسابی خسته شده بودیم. بخشی از نیروهای گردان الزهرا(س) در مسیر به صورت زیگزاگ به خط آمدند تا خط را تحویل آنها دهم. هنوز بخشی از نیروها به همراه فرمانده‌شان آقای عباسی به خط نرسیده بودند که خط را تحویل فرمانده دسته دادم. ناگهان صدای انفجار ناشی از خمپاره

۱- جانشین دسته.

۲- در زبان ترکی به معنی: وای پدر.



و موشک سکوت شب را شکست. بوی باروت و خاک سوخته فضا را پر کرد. فریاد زدم: بچه‌ها سریع سنگر بگیرین. خمپاره‌زن سریع آماده شلیک باش! آرپی‌جی‌زن شلیک کن!

چند دقیقه‌ای طول نکشید که صدای ناله فرمانده دسته، آقای نعمت عزیزی به هوا بلند شد. بچه‌ها مشغول شلیک آرپی‌جی شدند. آقای عزیزی در تاریکی پشت آرپی‌جی‌زن بود و متوجه آنها نشد و هر دو پاهایش سوخت. کنار سنگر یک غار بود. به بچه‌ها گفتم: عزیزی‌رو به داخل غار ببرین و آرپی‌جی‌رو بدین به من. امدادگرها سریع زخمش‌رو ببندین.

نیروهای گردان الزهرا(س) در سنگرهای ما در حال درگیری و تیراندازی بودند. چند متر آن طرف‌تر بچه‌های تازه‌نفس گردان الزهرا(س) از راه رسیدند و به عنوان نیروهای جایگزین با دشمن درگیر شدند.

آن شب تا صبح با نیروهای عراقی درگیر بودیم. صبح با آرام شدن خط و خاموش شدن آتشبار عراقی‌ها منطقه را تحویل گردان الزهرا(س) دادم. معمولاً خط را در تاریکی شب عوض می‌کردیم. عراق به منطقه دید داشت. ناچار حدود ۱۰ کیلومتر مسیر را پیاده طی کردیم. وقتی از دید دشمن خارج شدیم، سوار ماشین‌ها شده و به مقرمان در شهر بانه برگشتیم. در زیرزمین مقرمان پناهگاهی محکم از سنگ درست کرده بودیم و در زمان بمباران به آن جا پناه می‌بردیم. در صورت حمله ضدانقلاب‌ها برای مأموریت به روستاهای هم‌جوار می‌رفتیم و شب‌ها با تاریک شدن هوا برای استراحت به مقر برمی‌گشتیم.

بعد از دو روز استراحت با نیروها به راه افتادیم تا خط را از گردان الزهرا(س) تحویل بگیریم و آنها برای استراحت به عقب بیایند. بعد از روستای ننور، باید چند روستا به نام‌های ستیزن و سلماش را رد می‌کردیم تا خودمان را به کوه کله‌گم برسانیم. در بین راه نمی‌دانم چه اختلافی بین آقای ارجمندی و آقای



فصل دهم / گردان جندالله

دشتی پیش آمد که آقای دشتی با ناراحتی گفت: من مسؤولیت نمی‌خوام. نمی‌خوام سِمَتی در گردان داشته باشم. من نیروی ساده هستم. مثل نیروهای دیگه هستم. مسخره‌ش رو درآوردن.

آقای دشتی را کناری کشیدم و گفتم: نمی‌دونم مشکل تون با برادر ارجمندی چیه، الآن داریم می‌ریم عملیات. شما به عنوان فرمانده عملیات و پدر گردان به حساب می‌آی. ان‌شاءالله از عملیات که سالم برگشتیم، هر مشکلی با ارجمندی دارین در عقبه با همدیگه حلش می‌کنین.

آقای ارجمندی پشت بی‌سیم گفت: نصیری! گردان رو هدایت کن و فرماندهی گردان رو به عهده بگیر.

گفتم: آقای دشتی این جاست. من تنها و بدون فرمانده عملیات نمی‌تونم گردان رو هدایت کنم. آقای دشتی الآن ناراحته. ان‌شاءالله به فرماندهی آقای دشتی مأموریت می‌ریم و ایشون سلامت برمی‌گردن. اون وقت در عقبه مشکلتون رو با همدیگه حل می‌کنین.

آقای دشتی جواب داد: من به عنوان نیروی رزمی کنار گردانم. مسؤولیت قبول نمی‌کنم.

فرمانده گروهان‌ها در این عملیات مصیب صالحی و صفر محمدی (اهل زنجان) بودند.

طبق برنامه باید با نیروها از تپه بالا می‌رفتیم تا بتوانیم آن طرف خط مستقر شدیم. چند متر بعد از تپه، دره‌ای قرار داشت. به ستون از تپه حرکت کردیم که ناگهان چند راکت موشک در نزدیکی نیروها منفجر شد و صدای ناله تعدادی از رزمنده‌ها به هوا برخاست. خون از پای یکی از نیروها فواره زد. فریاد زدم: بچه‌ها برین داخل دره.

بچه‌ها یکی‌یکی داخل دره پناه گرفتند. زخمی‌ها را هم با کمک نیروها به داخل دره رساندیم. صدای ناله مجروح‌ها هنوز به گوش می‌رسید. امدادگر



مشغول مداوای آنها شد. بالاخره بعد از یکی - دو ساعت که در دره پنهان شدیم، آتش در منطقه فروکش کرد و راه افتادیم.

هم‌زمان با رسیدن ما به منطقهٔ میل مرزی، بر اثر شدت آتش سه نفر از نیروها مجروح شدند. یک نفر ترکش به پشتش اصابت کرد و بخشی از قلبش بیرون زده بود. از درد به خودش می‌پیچید و رنگ به چهره نداشت. با یکی از رزمنده‌ها او را کناری بردیم. امدادگرها به مداوای او مشغول شدند و زخمش را بستند. خون‌ریزی شدیدی داشت. نمی‌توانستم نگاهم را از چهره‌اش بردارم. مجروح از درد به خود می‌پیچید، ولی دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد تا صدایش در نیاید.

ناگهان یکی از بچه‌های گردان به اسم شجاعی هم بر اثر شلیک خمپاره مجروح شد. نگاهم هنوز به مجروح بود که بی‌صدا درد می‌کشید.

در همین حال و احوال بودم که متوجه شدم شجاعی اسلحه را برداشته و می‌خواهد به طرف بچه‌های خودمان شلیک کند. او فریاد می‌زد: نامردها، نامردها! همه‌تون رو می‌کشم. بعضی‌های لعنتی، می‌کُشمتون.

بچه‌ها خشک‌شان زده بود. شجاعی دچار موج انفجار شده و می‌خواست به نیروهای خودی شلیک کند. به سرعت رویش پریدم و با لگد چند ضربه به او زدم. اسلحه از دستش بر روی زمین افتاد. از پشت بغلش کردم و گفتم: بچه‌ها! چند نفر تون بیابین این‌جا دست‌های شجاعی رو ببندین؛ دچار موج انفجار شده، تو حال خودش نیست.

دست‌های شجاعی را بستند. او مدام فریاد می‌زد: نامردها! اگه راست می‌گین دست‌هام رو باز کنین. نامردها، نامردها!

به بچه‌های تدارکات گفتم: دو نفری شجاعی را به عقب انتقال بدین. در اولین روستا یه قاطر تهیه و او را به شهر برسونین.

چند نفر از نیروهای تدارکات، شجاعی را به عقب بردند. بعدها آنها تعریف



فصل دهم / گردان جندالله

می کردند: در زمان انتقال شجاعی به عقب، با هر زحمتی بود یک قاطر از اهالی روستا قرض گرفتیم و او را سوار کردیم. او به خاطر موج‌گرفتنی مرتب خود را از روی قاطر به پایین پرتاب می کرد. تا به روستای ننور برسیم، پنج - شش بار خود را از روی قاطر به روی سنگ‌ها انداخت و بدنش آسیب دید. هر بار که به زمین می افتاد، زمان زیادی طول می کشید تا ما بتوانیم قاطر را که فرار می کرد، بگیریم.

بالاخره تا به سنگرمان برسیم، بیش از چهار نفر از نیروهایمان مجروح شدند. نیروها را در منطقه پخش کردم و هرکس در سنگر و مسؤولیت خود مستقر شد و خط را از گردان الزهرا(س) تحویل گرفتیم. ما حدود یک ماه در آن منطقه زیر فشار و آتش عراقی‌ها قرار داشتیم.

ادوات ما عبارت بود از: توپ ۱۰۶، کاتیوشا و خمپاره ۱۲۰.

بچه‌ها در گردان‌های جندالله و الزهرا(س) از جان و دل مایه می گذاشتند و تجهیزات ما در مقابل ادوات عراقی‌ها ناچیز و صد به یک بود.

خط بیراهه

یک شب رزمنده‌ها را به سه گروه تقسیم کردیم. من، آقای دشتی و آقای صالحی فرماندهی آنها را در اختیار گرفتیم و از سه نقطه نیروهای عراقی را زیر آتش گرفتیم. هر کدام از فرماندهان، یک منطقه از نیروهای عراقی را می کوبید. گروه عملیات، به دشمن شبیخون می زد و عده‌ای هم با گراهایی که داشتند دشمن را می کوبیدند. به اجبار عراقی‌ها مجبور به عقب‌نشینی و فرار از منطقه شدند. بعد از آن، هر کدام در یک منطقه مستقر شدیم.

پس از آمارگیری نیروها، یونس^۱ در گردان نبود. از نیروها پرسیدم: کسی یونس رو ندیده؟ از فرمانده دستة آنها پرسیدم: اطراف رو خوب جستجو کردین؟

۱- مأمور ژاندارمری و از بچه‌های تبریز که در گردان ما بود.



- همه جارو نگاه کردیم. یونس نه بین زخمی‌هاست و نه جسدش بین شهدا.

حدود سه ساعت بعد از عملیات، نگهبان گفت: یه نفر داره از پایین به طرف ما می‌آد.

آماده‌باش اعلام کردم؛ خودم هم بلند شدم و ایستادم تا ببینم چه کسی است.

یونس با هیكلی درشت نزدیک شد و جلوتر آمد، پرسیدم: معلومه کجا بودی؟!

با تشویش و نگرانی گفت: شما کجاییں؟ مُردم از ترس.

گفتم: بعد از عملیات آمار گرفتیم، تو نبودى. کجا بودى؟

یونس حسابی خسته شده بود و نفس نفس می‌زد، گفت: اشتباهی پشت سر عراقی‌ها رفته بودم.

نیروها کمی آب برای یونس آوردند. آب را که خورد، نفسش جا آمد و گفت: در تاریکی شب با نیروها برای تعقیب عراقی‌ها پشت سرشون رفتیم، اما اونا فرار کردن. خسته که شدم، روی زمین نشستم تا نفسم جا بیاد. کمی بعد بلند شدم؛ نیروهارو دیدم که به ستون حرکت می‌کردن، منم دنبال اونا رفتم. کمی با من فاصله داشتن. چشمم به ستون اونا بود تا جا نمونم. چندبار صدا زد: حاجی! حاجی! تعجب کردم که چرا آقای دشتی جواب نمی‌ده. هر چی صدا کردم، کسی حتی پشت سرش رو هم نگاه نکرد. خوب که دقت کردم، متوجه شدم فردی که جلو منه مو نداره و کچله. با خودم گفتم آقای دشتی که مو داره. این فرد مو نداره، کچله. سراسیمه اطراف رو نگاه کردم. خیلی ترسیدم. خوب که نگاه کردم، متوجه شدم لباس‌هاشون با ما فرق داره.

همون موقع روی زمین نشستم. منطقه جنگلی و پر از درخت بود. خودم رو زیر درختی رسوندم و با خودم گفتم: الان چی کار کنم؟ چه گلی به سر بگیرم؟



اینها نیروهای ما نیستن!

چند لحظه ذهنم کار نکرد. همه جارو زیر نظر گرفتم و با خودم گفتم بهتره از همون راهی که اومدم، برگردم عقب. برگشتم عقب و الآن این جا هستم. تبسمی کردم و گفتم: خوبه باز خدا بهت رحم کرده، وگرنه اسیر می شدی. برو استراحت کن، خسته ای.

قصه بابا

در همین حین ناگهان تیربار بالای تپه شروع به شلیک کرد. حدود ۱۰ متر با تیربارچی فاصله داشتم. طرف راستشان آرپی جی زن ها و چند متر عقب تر از تیربارچی، خمپاره ۶۰ گردان قرار داشت. با فریاد گفتم: بچه ها آماده باشین، دشمن حمله کرده.

بالای تپه دویدم؛ وقتی آن جا رسیدم، سه نفر از تیربارچی ها به همراه سه نفر از کمک تیربارچی ها از درد به خودشان می پیچیدند، هر شش نفرشان مجروح شده بودند. یکی از مجروح ها به نام واحدی از نیروهای بسیجی زنجان همیشه در گردان صدایش را به سرش می گرفت و می گفت: «مادر برام قصه بگو، قصه بابارو بگو...»

بالای سرش رسیدم. از شدت درد به خودش می پیچید. گفتم: بخون! مادرت رو صدا بزن! مادر برام قصه بگو، قصه بابارو بگو. الآن وقتشه! باید مادرت رو صدا بزنی!

خنده کم رنگی بر لبش نشست و چیزی نگفت. ترکش به شکم، دست و پای او اصابت کرده بود و مانع می شد که بتواند در آن حالت از ته دل بخندد. در آن وضعیت کاری جز روحیه دادن به او نداشتم. با نیروها مجروح ها را یکی یکی عقب کشیدم تا در تیررس دشمن نباشند. عراقی ها با خمپاره ۶۰ و گلوله توپ منطقه را می کوبیدند. مهمات ما بسیار کم بود. بچه ها مدتی شلیک



کردند، اما ناگهان متوجه فرار آربی جی زن‌های گردان شدم، خمپارهٔ ۶۰ هم کار نمی‌کرد. با فریاد گفتم: بچه‌ها فرار نکنین! کجا دارین می‌رین؟!

عقب‌نشینی عراقی‌ها

یکی از بچه‌ها که فرار می‌کرد، جواب داد: بمونیم چی کار کنیم؟ مهماتمون تموم شده.

با تمام شدن مهمات و فشار آتش دشمن، نیروها یکی‌یکی فرار کردند. سجاد حسینی^۱، رحمت حاتمی و من در منطقه ماندیم.

وظیفهٔ مسؤولین گردان هدایت نیروها بود و کمتر درگیر می‌شدند. حدود سه‌تا از خشاب‌های من پر بود و مقداری فشنگ اضافه هم داشتم. در زیر یک سنگ کمی مهمات برای مواقع بحرانی پنهان کرده بودم تا نیروها همه را شلیک نکنند. منطقهٔ کوهستانی مانع از آن می‌شد که مهمات در اسرع وقت به منطقه برسد. مهمات را با مشقت زیاد و روی قاطر برای ما می‌آوردند.

مهمات ذخیره را از زیر سنگ برداشتم. دو نارنجک را به حاتمی و دوتا هم به حسینی دادم و بقیه را برای خودم نگه داشتم. به آنها گفتم: با فاصلهٔ چند متر از هم تو منطقه پخش بشین و شروع به پرتاب نارنجک کنین و بعد تک‌تک تیراندازی کنین تا دشمن فکر کنه ما با نیروی زیادی این‌جا ایم.

بابی سیم به آقای دشتی گفتم: نیروهای ما اومدن پیش شما، به اونها بگین بیان.

به دلیل شنود دشمن نمی‌توانستم به آقای دشتی بگویم بچه‌های ما به سمت شما فرار کردند.

سه نفری حدود یک ساعت و نیم مقاومت کردیم. عراقی‌ها خبر نداشتند که ما در آن‌جا فقط سه نفر هستیم، وگرنه امان نمی‌دادند.

۱- بی‌سم‌چی گردان.



فصل دهم / گردان جندالله

حاتمی به من نزدیک شد و گفت: آقای نصیری! مهماتمون داره تموم می‌شه و بیشتر از چند فشنگ برام نمونده. از نیروهای کمکی هم که خبری نشد؟

گفتم: حسینی! دوباره بی‌سیم بزن و ببین آقای دشتی چرا نیرو برام نفرستاد.

سپس بی‌سیم را گرفتم و به زبان ترکی گفتم: اوشاخلار بوردا آجدیلار. بیزه غذا یولا گینان. اگر اولسا بیر ذره دکشمش دن، نقل و نبات دان گتیرین.^۱ سه نفری هر کدام در کناری شروع به تیراندازی کردیم. ناگهان سه نفر از نیروهایی که عقب رفته بودند به همراه سه روحانی (از نیروهای آقای دشتی) و هر کدام با سه جعبه فشنگ خودشان را دوان دوان به ما رساندند. فاصله ما با نیروهای آقای دشتی حدود هزار و پانصد متر بود. هر سه روحانی که نفس نفس می‌زدند، به ما نزدیک شدند و یکی از آنها گفت: نصیری چی کار کنیم؟

گفتم: حاج آقا مهمات رو تقسیم کنین و خودتون هم برین سنگر بگیرین. چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که نیروهای تازه‌نفس از راه رسیدند. فریاد زدیم «الله اکبر، الله اکبر. الموت لصدام. الموت لصدام» و چند نارنجک پرتاب کردیم. در اندک زمانی نیروهای آقای دشتی که در غرب ما مستقر بودند، به کمک ما آمدند و هر دو گروهان با هم به دشمن فشار آوردیم. رزمنده‌ها مدتی در تعقیب نیروهای عراقی جلو رفتند. با روشن شدن هوا، نیروهای عراقی از منطقه گریختند. رزمنده‌ها همچنان به دنبال آنها جلو می‌رفتند؛ فریاد زدیم: بچه‌ها نرین! کجا دارین می‌رین؟ و ایستین! مگه با شما نیستیم. با وجود فریادهایم، رزمنده‌ها مدتی به دنبال عراقی‌ها رفتند؛ بعد از فرار آنها، نیروها برگشتند و در خط استقرار سنگر گرفتند.

۱- بچه‌ها این‌جا گرسنه‌ان. برامون غذا بفرست. اگه بشه به مقدار هم کشمش، نقل و نبات بیارین.



یکی از بسیجی‌ها که نیروهای عراقی را دنبال کرد، محمد بیات (اهل زنجان) بود. بچه‌های بسیجی دنبال عراقی‌ها تا پایین دره رفته بودند. آن‌جا حدود سی جنازه عراقی قرار داشت.

مدتی طول کشید که نیروها با چهره‌های خندان بالا آمدند. از آنها پرسیدم: چی کار کردین؟ اسیر نگرفتین؟

گفتند: تعدادی رو به جهنم فرستادیم، اما اسیر نه.

عراقی‌ها با تلفات زیاد مجبور به عقب‌نشینی شدند. نیروها را به صف کردم و آرایش نظامی دادم. همان طور که رزمنده‌ها به عقب برمی‌گشتند، از طرف عراقی‌ها یک گلوله توپ به ما شلیک شد. در اثر انفجار گلوله توپ، یک سنگ محکم به پای من برخورد کرد که خیلی درد گرفت. یکی از نیروها به نام علی حسین محمدی زخمی شد؛ او گریه می‌کرد و مرتب به ترکی می‌گفت: وای دکه.

گفتم: محمدی آروم باش! با گریه روحیه بچه‌هارو خراب می‌کنی. الآن می‌گم زخم‌ات رو ببندن.

پوتین عراقی

بر اثر ضربه‌ای که به پایم وارد شده بود، خیلی درد داشتم. پوتینم را که در آوردم، متوجه شدم کف آن پاره شده است. با بند پوتین آن را بستم و همان طور پوشیدم. دو ساعت بعد، بند پوتین پاره شد. با خودم گفتم: چی کار کنم؟ این جوری خار و سنگ امانم رو می‌بره.

خودم را پایین دره پیش جنازه‌های عراقی رساندم؛ پوتین یکی از جنازه‌ها را بیرون آوردم و متوجه خونی بودن آن شدم. پوتین به دست، نزد بچه‌ها برگشتم و گفتم: مواظب خط باشین. من می‌رم پایین پوتینم رو بشورم و از چشمه هم کمی آب بیارم.

چند نفر از نیروها گفتند: آقای نصیری! وایستین ما هم با شما بیاییم.



گفتم: باشه، بیاین.

به چشمه رسیدیم. پوتینم را شستم، آن را پایم کردم و از دست پوتین پاره خلاص شدم. آبی به صورتم زدم و همراه بچه‌ها چند گالن ۲۰ لیتری آب به سنگر آوردم.

شب آرامی را تا صبح گذرانیدیم و از صدای آتشبارهای عراقی هم خبری نبود. صبح زود بیدار شدیم. طبق دستور آقای دشتی (فرمانده گردان) قرار شد در سه گروه، آقای دشتی، من و آقای صالحی به دشمن پاتک بزنیم. از سه منطقه به دشمن پاتک زدیم و ضربات خوبی به عراقی‌ها وارد کردیم. دو روز با شلیک آرمی جی و نارنجک به سنگر عراقی‌ها حمله کردیم و بدون حتی یک مجروح و شهید به عقب برگشتیم.

شهید نصرالهی روشن‌زاد

سنگ‌ها را روی همدیگر چیدیم و سنگر پنج- شش نفره برای استراحت درست کردیم. از شب قبل هم به دلیل نبودن غذا چیزی نخورده بودیم. طبق برنامه قرار بود دوباره به دشمن پاتک بزنیم. حدود ساعت ۹ صبح، نصرالهی روشن‌زاد^۱ را از خواب بیدار کردم و گفتم: نصرالهی بلند شو! بلند شو! می‌خواییم بریم جلو.

نصرالهی بلند شد، کنار چشمه رفت، به سر و صورت خودش آبی زد و برگشت. گفتم: از دیشب چیزی نخوردی. بیا یه لقمه نان و پنیر بخوریم.

- نه، بریم عملیات. برمی‌گردیم و می‌خوریم.

روز سوم پاتک، سه - چهار نفر به عنوان نیروی پشتیبان در عقبه نیروهای آقای دشتی و آقای صالحی مستقر بودیم. نیروهای آقای دشتی و آقای صالحی هم از چپ و راست منطقه در حال درگیری بودند. فاصله ما با آنها چند متر بود.

۱- جانشین گروهان آقای صالحی و از روستای پیرتاش بیجار که به درجه رفیع شهادت نایل شد.



عراقی‌هایی را که می‌خواستند نیروهای آقای دشتی و آقای صالحی را دور بزنند، از عقب مورد هدف قرار می‌دادیم.

با تیربار مشغول شلیک بودم. نصرالهی بالای سنگ بزرگی رفت و یک نارنجک به پایین پرتاب کرد، اما تا خواست فرار کند، او را از پشت به رگبار بستند. نصرالهی کنار سنگی روی زمین افتاد. یکی از نیروهای گردان هم در کنارش تیر خورد و مجروح شد. من درگیر تیراندازی بودم. نمی‌توانستم به کمک او بروم. نصرالهی آن زمان مجروح شده بود و بعداً شهیدش کرده بودند. متأسفانه پیکرش در آن جا ماند.

روحانی‌های گردان

در قسمت شرق سنگر که نسبت به نقاط دیگر خلوت‌تر بود، به سه نفر از روحانی‌های گردان به نام حاج آقا فتاحی، حاج آقا سید رجایی و شخص دیگری که اسم او را به یاد ندارم، جا داده بودیم. سنگر من نسبت به سنگرهای مجاور، بالاتر قرار داشت تا حواسم به آنها باشد. سنگر آقای دشتی هم با فاصله کمی از من و در پشت قرار داشت.

از پانک برگشتیم. شب با آرامش (و البته با کمی نگرانی از حمله عراقی‌ها) به خواب رفتم. صبح بیدار شدم و نماز خواندم. خسته بودم و دوباره چند ساعت استراحت کردم. با تابش اشعه‌های خورشید بر صورتم از خواب بیدار شدم. کمی آب به سر و رویم زدم. به سنگر که برگشتم، نان و پنیر و چای آماده کردم. روحانی‌ها را صدا کردم و گفتم: بیایین با هم صبحانه بخوریم.

از سنگر من تا سنگر آنها حدود ۲۵ متر فاصله بود. همین که روحانی‌ها به طرف من راه افتادند، خمپاره‌ای به سنگر آنها اصابت کرد و ویران شد. گرد و غبار آتش به هوا بلند شد. هر سه روحانی هاج و واج به سنگر ویران‌شده خود نگاه کردند و به من نزدیک شدند و گفتند: نصیری! اگه مارو صدا نمی‌زدی، ما



الآن کجا بودیم؟

خندیدم و گفتم: خب، الآن بهشت بودین و برای خودتون پرواز می کردین. سید رجایی تبسمی کرد و گفت: نداشتی ما بریم بهشت ها. با هم صبحانه خوردیم. یکی از روحانی ها تبسمی کرد و گفت: خدا خیرت بده نصیری! اگه ما در سنگر بودیم، با خاک یکسان می شدیم. واقعاً این صبحانه خوردن داره.

جواب دادم: نوش جونتون. نمی دونم شب چقدر تو سجده بودین! امروز عمر دوباره گرفتین.

آنها سکوت کردند و دیگر چیزی نگفتند.

روحانی ها برای این که شبها سردشان نشود، با خلاقیت و ابتکار خاصی چند گونی را به همدیگر دوخته و برای خودشان عبا درست کرده بودند و وقتی هوا سرد می شد، آن را بر پشتشان می انداختند. فردای آن روز به عقبه بی سیم زدیم که برای جلوگیری از هجوم نیروهای عراقی، سیم خاردار بفرستند تا چند قدم جلوتر از سنگرها قرار دهیم.

سیم خاردار

پس از چند روز، یکی از رزمنده ها به نام صفر طالبی^۱ سه قاطر را با بار سیم خاردار به منطقه آورد. با رسیدن صفر به خط، دو قاطر به طرف نیروهای عراقی فرار کردند؛ او هم پشت سر آنها دوید. از پشت صدا کردم: طالبی کجا می ری؟! برگرد! کجا داری می ری؟! اون جا سمت عراقی هاست. برگرد! می ری اسیر می شی!

طالبی وحشت زده برگشت و گفت: حیوون های زبون بسته فرار کردن و نتونستم بهشون برسم.

۱- از نیروهای پشتیبان و ساکن روستای تازه کند ماهنشان است.



- ولش کن! قسمت ما نبودن.

سیم خاردارها را از پشت قاطر پایین آوردیم و یک قسمت از منطقه را که نیروهای عراقی زیاد از آن جا به خط حمله می کردند، سیم خاردار کشیدیم و اطرافش را مین گذاری کردیم.

تعدادی جنازه عراقی ها در پایین قرار داشت. طبق نظر آقای دشتی، ضامن نارنجک را کشیدم و به عنوان تله زیر آنها قرار دادم. تا زمانی که ما آن جا بودیم، عراقی ها برای بردن جنازه ها نیامدند. پس از چند روز، آتش بس اعلام کردند. طبق نظر فرماندهان عالی رتبه، ما منطقه را ترک کردیم و به عقب برگشتیم. بعد از آن جنگ تمام شد. من مرخصی گرفتم و به روستایمان آمدم.

پس از دو هفته مرخصی، به گردان برگشتم و نیروهایم را با نیروهای گروهان آقای نعمت عباسی در میل مرزی جابه جا کردم. بعد از چند روز مستقر بودن در آن جا، دوباره برای استراحت به عقب برگشتیم.

آتش بس

پس از چند روز استراحت، آقای ارجمندی (فرمانده عملیات سپاه بانه)، من و تعدادی از نیروهای گردان را به منطقه سیاحومه برد. سیاحومه حدود پانزده کیلومتر از مرز فاصله داشت و ارتفاعات سوره کوه از آن جا دیده می شد. به یاد دارم درست در شبی که آن جا مستقر بودیم، از رادیو اعلام کردند که امام خمینی آتش بس را قبول کرده است.

در پی این خبر، صدای رقص و پایکوبی و شلیک تیرهای هوایی نیروهای عراقی منطقه را فرا گرفته بود. با استفاده از رسام، متن هایی در آسمان می نوشتند و آتش بازی حسابی در آسمان راه انداخته بودند.

با سر و صدای عراقی ها و آتش بازی آنها دلمان خون شده بود. با چشمان اشک بار زانوی غم بغل گرفته بودیم و به شهدایی فکر می کردیم که طی هشت



سال جلو چشمان ما پَر پَر شدند.

بیشتر نیروها و فرماندهان به خصوص آقای ارجمندی از اعلام آتش بس ناراحت بودند. هشت سال بود که در زمستان و تابستان جانمان را کف دستمان گرفته و در جبهه با نیروهای متجاوز عراقی می‌جنگیدیم. در وجه به وجه پیشروی به خاک عراق هزاران شهید داده بودیم و حتی پیکر بعضی از آنها را نتوانسته بودیم به مرز خودمان انتقال بدهیم. حالا خودمان خط را رها کرده و چندین کیلومتر عقب برگشته بودیم. این مسأله برای ما دردناک و سخت بود.

هم‌قدم با دشمن

تعدادی از نیروهای بسیجی، تازه به خط رسیده و در حیاط قرارگاه سیاحومه مستقر بودند.

آقای ارجمندی مرا صدا کرد و گفت: سریع نیروها ترو که تازه رسیدن، از حیاط جمع کن. با این آتش‌بازی که عراقی‌ها راه انداختن، نذار اون‌ها خوشحالی کنن.
- چشم.

سریع به حیاط رفتم و نیروها را یکی‌یکی به آسایشگاه و مسجد هدایت کردم. آن زمان، با فرمان حضرت امام خمینی تعداد زیادی نیرو که آموزش نظامی کمی دیده بودند، به جبهه فرستاده بودند. تازه بچه‌ها را داخل آسایشگاه برده بودم که ناگهان صدای شلیک چندین تیر پی‌درپی در حیاط به گوش رسید.

خودم را به حیاط رساندم. چند نفر از نیروهای قرارگاه نجف^۱، گوشه‌ای به همدیگر نگاه کردند و نیشخند زدند. چشم‌غراهی به آنها کردم و بی‌اعتنا از

۱- در قرارگاه نجف غذای نیروها را در عقبه می‌پختند و بین نیروها توزیع می‌کردند. قرارگاه متعلق به منطقه کرمانشاه بود.



کنارشان رد شدم و به اتاق آقای ارجمندی رفتم. ایشان مانند مرغ سرکنده، در اتاق این طرف و آن طرف می‌رفت و چیزهایی زیر لبش زمزمه می‌کرد. با دیدن من گفت: نصیری! برو کسی رو که تیراندازی کرده بیار این جا.

آشپزخانهٔ سیاحومه متعلق به قرارگاه نجف بود. با خوشحالی نیروهای عراقی و آتش‌بازی آنها، یکی از بچه‌های قرارگاه به شکل خودسر شروع به تیراندازی و ابراز احساسات برای پذیرش آتش‌بس کرده بود.

خودم را به حیاط رساندم. در چهرهٔ چهار نفر از بچه‌های قرارگاه نجف به وضوح ترس دیده می‌شد. با دیدن من گفتند: ما نبودیم.

گفتم: از شما چهار نفر یکی تون شلیک کرد. نمی‌شه که شما نباشین؛ یا شما بودین یا ضدانقلاب‌ها بودن.

- ما نبودیم. خبر نداریم کی شلیک کرد.

گفتم: شما نبودین؟ من می‌رم پیش برادر فرهاد.

با خودم گفتم: آقای ارجمندی خیلی ناراحته. فعلاً بسیجی‌هارو نبرم. ببرمشون اون‌هارو تنبیه می‌کنه.

به اتاق آقای ارجمندی برگشتم. ایشان باز طول و عرض اتاق را این طرف و آن طرف می‌رفت. از ناراحتی چهره‌اش برافروخته شده بود. کارد می‌زدی، خونس در نمی‌آمد. با دیدن من گفت: چی شد؟ چرا اونارو نیارودی؟

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و گفتم: آخه اونا نبودن.

آقای ارجمندی تشر زد: گفتم که اونارو برام بیاری، یا ازشون برام خبر بیاری؟ گفتم: برادر فرهاد! شما الان خیلی ناراحتی، بذار یه وقت دیگه که آروم شدی. آقای ارجمندی فریاد زد: برو بیارشون!

به حیاط برگشتم. هنوز چهار نفر بسیجی در آن جا وحشت‌زده ایستاده بودند. گفتم: آقا! یا هر چهار تاتون بیاین یا اون کسی که شلیک کرده همراه من بیاد.



فصل دهم / گردان جندالله

آنها به همدیگر نگاه کردند و با انگشت یکی از بسیجی‌ها را نشان دادند. فرد مورد نظر رنگ از صورتش پرید و گفت: آقای نصیری تورو به خدا! من اشتباه کردم. من رو پیش آقای ارجمندی نبرین.

گفتم: بیا بریم. آقای ارجمندی گفتن ببرمتون.

بسیجی را با خودم بردم. آقای ارجمندی با دیدنش دو-سه تا سیلی به صورت او زد و گفت: چرا این کار رو کردی. مگه این جا میدان تیره شما تیراندازی می‌کنی؟!

جلوتر رفتم و دست آقای ارجمندی را گرفتم و گفتم: برادر فرهاد! جوانی کرده، شما ببخشید.

بسیجی گفت: اشتباه کردم. غلط کردم. نفهمیدم.

آقای ارجمندی با صدایی بلند گفت: دست و پای این آقا رو ببندین و بندازیدش بیرون دژبانی تا صبح اون جا بمونه و دیگه بدون هدف تیر شلیک نکنه و با دشمنان قسم خوردهٔ مملکت ما پایکوبی و شادی نکنه.

بچه‌های پیشمرگ گرد سریع آمدند، دست و پای بسیجی را بستند و جلو در دژبانی انداختند. آن شب هوا بسیار سرد بود.

به اتاق خودم رفتم. هر چقدر در رختخوابم این طرف و آن طرف غلت خوردم، حتی یک لحظه پلک‌هایم را نتوانستم روی هم بگذارم. فکرم پیش آن بسیجی بود. ساعت سه و نیم صبح بود که برای سرکشی از نگهبان‌ها رفتم. اول از همه سراغ بسیجی جلو در دژبانی رفتم که با دست و پای بسته روی زمین بود. نگاهی به او کردم، اصلاً تکان نمی‌خورد.

سریع خودم را به اتاق آقای ارجمندی رساندم. بیدارشان کردم و گفتم: اجازه بدین دست و پای بسیجی رو باز کنم. جوانه! جوونی کرده، اشتباه کرده. اجازه بدین دست و پای اون رو باز کنم.

آقای ارجمندی گفت: برین دست و پاشرو باز کنین.



دوان دوان به حیاط رفتیم و با چند نفر از نگهبان‌ها دست و پای بسیجی را باز کردیم. دیدم خشک شده و نمی‌تواند راه برود. با کمک بچه‌ها او را به اتاقش بردیم.

خط سرسول و زله

بعد از چند روز استقرار در آن‌جا، آقای ارجمندی گروهان ما را به منطقهٔ چومان منتقل کرد و خط سرسول و زله را تحویل ما داد. آقای دشتی به عنوان فرماندهٔ گردان و من جانشین گردان و مسؤول محور بودم.

منطقه شامل چند روستای عراقی بود. این طرف رودخانه ما قرار داشتیم و آن طرف ارتش عراق مستقر بود. تپه‌ای در روستای چومان قرار داشت، دورتادور آن را کانال‌های کنده‌شده و در آن‌جا مستقر شدیم. سپس در اطراف روستاهای زله و سرسول خاک‌ریز زدیم. در مناطق دیگر و روستاهای اطراف که از قبل پایگاه وجود داشت، تعدادی از نیروها مستقر شدند.

مرکز گردان در روستای بوالحسن که پاسگاه مرزی ما بود، قرار داشت. معمولاً غذای نیروها در آن‌جا پخته می‌شد. مدتی آن‌جا مستقر بودیم. ما سه بار در چومان با ضدانقلاب‌ها و چندین بار با عراقی‌ها درگیر شدیم که خوشبختانه بدون تلفات بودیم.

یک‌بار برای سرکشی نیروها به اطراف رفتیم. نیروها اطراف رودخانه مشغول حمل آب بودند. هم‌زمان آن طرف رودخانه در روبه‌روی ما، عراقی‌ها مشغول پُر کردن گالن‌های ۲۰ لیتری آب بودند.

یکی از بچه‌ها با زبان ترکی به عراقی گفت: پدر سوخته‌ها! اومدین آب برین؟ عراقی‌ها دست به فرار گذاشتند، کمی که رفتند، یکی از آنها برگشت و گفت: پدر سوخته خودتون هستین.

به حرف و رفتار او کلی خندیدیم. یکی از بچه‌ها به لهجهٔ ترکی دوباره فریاد



فصل دهم / گردان جندالله

زد: پدر سوخته‌ها، پدر سوخته‌ها!

نیروها ترسی در دلشان نبود. عراقی‌ها هر زمان ما را می‌دیدند، مثل بید می‌ترسیدند و فرار می‌کردند.
به دلیل آتش بس حق هیچ نوع درگیری را نداشتیم، مگر این که به ما حمله کنند و ما از خودمان دفاع کنیم.

پیر مرد تنها

یکبار حدود ساعت ده شب نیروها را برای کمین فرستادم.
ساعتی بعد بی‌سیم چی تماس گرفت و گفت: در پایگاه چومان بچه‌ها درگیرن، دستور چیه؟ چی کار کنیم؟
گفتم: کدوم طرف درگیرین؟
- طرف پایگاه زله.
- سنگر بگیرین! سریع به پایگاه‌های دیگه هم آماده‌باش بدین.
پانزده دقیقه بعد بی‌سیم زدم و گفتم: چی شد؟ چی کار کردین؟
از آن طرف بی‌سیم چی گفت: فعلاً از طرف عراق تیراندازی نمی‌کنن. ما هم دیگه تیراندازی نمی‌کنیم.

گفتم: با احتیاط، سریع برگردین و بیابین پایگاه.

- چشم.

- راستی از نیروهامون مجروح و یا شهید داریم؟

- نه شکر خدا! نه مجروح داریم و نه شهید.

- سریع برگردین پایگاه.

- چشم.

طولی نکشید نیروها به پایگاه برگشتند.

به آنها گفتم: فعلاً برین استراحت کنین. اول صبح برین منطقه رو بررسی



کنین، ببینین قضیه چی بوده.

نیروها شب را استراحت کردند. صبح که برای بازرسی به منطقه رفته بودند، بی سیم زدند و گفتند: آقای نصیری! یه جنازه تو منطقه ست.

- جنازه؟ جنازه کی؟

- پیرمردِ تک و تنهایِ روستا.

پیرمردی در ابتدای روستای چومان زندگی می کرد. حاصل زندگی این فرد، چهار بز بود و چیز دیگری نداشت. حتی زمان استراحت، با چهار بز در خانه می خوابید. حدود یک ماه در چومان غذایی را ما تأمین می کردیم. این پیرمرد چهار پسر داشت که او را رها کرده و به شهر رفته بودند. به گفته اهالی چومان حتی یک بار هم به پدرشان سر نمی زدند.

این پیرمرد در شب درگیری، مثل این که از کنار رودخانه مرزی به طرف غرب روستا (زله) رفته بود. شبانه که به روستای چومان برمی گشت، به کمین نیروهای ما برخورد می کند. نیروها هرچه ایست می دهند و می گویند: کی هستی؟ خودت رو نشان بده؛ پیرمرد اعتنا نمی کند و به طرف نیروهای ما حمله می کند. نیروها او را با ضدانقلابها اشتباه می گیرند و در تاریکی شب مورد هدف قرار می دهند و پیرمرد کشته می شود.

پشت بی سیم به مسوول دسته گفتم: چطور شما اون پیرمرد رو کشتین؟

- هنگام درگیری در تاریکی شب، با وجود این که هر قدر ایست دادم و گفتم کی هستی؟ خودت رو معرفی کن! همان جا بایست! او اعتنا نکرد و با چوب دستی به طرف نیروهای ما حمله کرد. نیروها به خیال این که از نیروهای عراقی یا ضدانقلابه به طرفش شلیک کردن.

- مواظب باشین اهالی به شما آسیبی نرسونن. من خودم رو سریع می رسونم. بلافاصله ساعت ۷ صبح با توپوتا به طرف روستا راه افتادیم. چند نفر از اهالی و ریش سفیدهای روستا را جمع کردم و به طرف محل درگیری راه افتادیم. وقتی



فصل دهم / گردان جندالله

رسیدیم، اهالی دورتادور جنازه را گرفته بودند و کسی هم به جنازه دست نمی‌زد. من از راه رسیدم، پاهای پیرمرد را گرفتم و گفتم: جنازه رو بردارین. چرا همه شما ایستادین و نگاه می‌کنین؟ انسانه دیگه، ترس نداره که. بردارین و ببریم کفن و دفنش کنیم.

اهالی جنازه را برداشتند و کنار رودخانه بردند. بعد از غسل، با کمک اهالی روستا قبری کندیم و کارهای دفن را انجام دادیم.

بعد از این که پیرمرد را دفن کردیم، صورت جلسه و استشهاد محلی از اهالی روستا مبنی بر غیر عمد بودن حادثه تنظیم کردیم. اهالی روستا و ریش سفیدان چومان صورت جلسه را امضا کردند.

آن روز از طرف سپاه مراسم ختمی برای پیرمرد برگزار کردیم. حدود ساعت دو و نیم ظهر بود که برادرهای ژاندارمری به مراسم آمدند و یک صورت جلسه جدید از اهالی روستا به اتفاق پسران پیرمرد تنظیم کردند.

در مراسم ختم نشسته بودیم که ناگهان یکی از پسران پیرمرد بلند شد و گفت: شما به عمد پدر مارو کشتین و الان اومدین در مراسم نشستین.

جواب دادم: چرا ما باید پدر شمارو بکشیم؟ پدر شما نه دارایی داشت، نه املاک و اموال که ما به خاطرش پدرت رو بکشیم. تازه ما این جا یه ماه هم غذای اون رو تأمین می‌کردیم. پدر شما چهار بز داشت و با اون بزها می‌خوابید. حادثه بوده؛ در تاریکی شب پدرتون رو با نیروهای ضدانقلاب اشتباه گرفتن. تازه، نیروهای من چندین بار اخطار دادن، اما پدر شما به جای ایستادن، با چماق جلو اومده که به نیروها حمله کنه و نیروها به اشتباه، ایشون رو مورد هدف قرار دادن.

در همین حین، یکی از میان جمعیت بلند شد و گفت: پیرمرد بیچاره رو کشتین، حالا اومدین نشستین تو مراسم ختمش. من دمار از روزگارتون در می‌آرم. من شمارو پای چوبه دار می‌کشم.



گفتم: شما چه کاره خدا بیامرز هستی؟

تا ایشان جواب بدهد، از میان جمعیت گفتند: ایشون پسر کوچیک پیرمرد.

دوباره آن جوان گفت: من نمی‌دارم خون پدرجانم پایمال بشه.

گفتم: تا دیروز کجا بودی؟ امروز پدردار شدی! پدر، پدر می‌کنی! پدرتون

شمارو بزرگ کرده و شما صاحب خونه و زندگی شدین. همه‌تون رفتین پی

زندگی خودتون و پدرتون رها کردین. شمایی که پدرجان، پدرجان می‌کنی، تا

دیروز که پدرتون توی این بیابان پیش بزهاش می‌خوابید، کجا بودی؟ حالا که

مرده، اومدی پدردار شدی؟

سر و صدا در میان مجلس بلند شد و گفتند: بیچاره پیرمرد پیش بزهاش

می‌خوابید. حالا مرده و دفنش کردیم، اومدن با نهایت پرویی پدر، پدر می‌کنن.

حتی بزهارو ما اهالی روستا به خاطر خدا به پیرمرد دادیم.

پسر کوچک پیرمرد و سه پسر دیگرش سرشان را پایین انداختند و سکوت

کردند.

در مراسم خبردار شدیم که پسران پیرمرد همراه مأموران ژاندارمری به

شهر رفتند و علیه ما شکایت کردند.

هنگام غروب به سپاه بانه اطلاع دادم که قضیه از چه قرار است و پسرهای

پیرمرد به همراه نیروهای ژاندارمری رفته و علیه ما شکایت کرده‌اند.

ساعت ۱۲ شب آقای ارجمندی بی‌سیم زد و گفت: چرا از صبح به من در

مورد کشته شدن پیرمرد چیزی نگفتی و جنازه‌رو بدون هماهنگی با من دفن

کردی؟!

گفتم: تو روستا درگیر مراسم کفن و دفن بودم. تازه رسیدم پایگاه.

- برین جنازه‌رو از قبر دربیارین، بفرستین شهر؛ پسرهای پیرمرد شکایت

کردن.

- الان؟ این موقع شب جنازه‌رو چطوری دربیاریم؟



فصل دهم / گردان جندالله

- جنازه‌رو دربیارین؛ باید بره پزشکی قانونی.

همراه چند نفر از نیروها به روستا رفتیم و تعدادی از ریش سفیدان را جمع کردم و به آنها گفتم: دستور دادن که جنازه‌رو شبانه نبش قبر کنیم و به پزشکی قانونی بفرستیم. مثل این که پسرهایش شکایت کردن.

ریش سفیدها با تعجب گفتند: این موقع شب می‌خوایین نبش قبر کنین؟ یکی از ریش سفیدها گفت: بیچاره پیرمرد! روز خوشی که دیدید. بعد از مردن هم می‌خوایین نبش قبرش کنین. گناه داره. حداقل بذارین صبح نبش قبرش کنین. در تاریکی و ظلمات شب، اون هم شب اول قبر! من که نمی‌آم. به آقای ارجمندی بی‌سیم زدم و گفتم: اهالی راضی نیستن شبانه پیرمردرو نبش قبر کنیم. اگه امکان داره ب نمونه برای فردا صبح.

- باشه، بذارین برای فردا صبح.

- اهالی روستا می‌گن نبش قبر گناه داره.

- ما مجبوریم پیرمردرو نبش قبر کنیم. پسرهایش شکایت کردن. هر اتفاقی افتاد، مو به مو به من گزارش بده. گفتم: چشم.

فردای آن روز، مأموران ژاندارمری آمدند. منطقه درگیری و کمین‌گاه ما را اندازه گرفتند و تخمین دقیق آن را محاسبه کردند. آن‌جا حدود سیصد متر از روستا فاصله داشت. در همان نقطه سه بار با ضدانقلاب‌ها درگیر شده بودیم. آنها گفتند که نباید در آن محوطه کمین اجرا می‌کردید.

خودم را با چند نفر از نیروها به روستا رساندم و گفتم: چند نفر از اهالی با من بیان تا بریم پیرمردرو نبش قبر کنیم.

بیشتر اهالی گفتند: نبش قبر گناه داره. به جنازه بیچاره چی کار دارین. هر مسأله‌ای هست بین خودتون و پسرهایش حل کنین. ما برای نبش قبر نمی‌آییم. به آقای ارجمندی بی‌سیم زدم و گفتم: هیچ کدوم از اهالی روستا راضی به



نبش قبر نیستن، تکلیف چیه؟

گفتند: فعلاً دست نگه دارین تا ببینیم چی پیش می‌آد.

پس از مدتی نیروهای کمین آن شب را به دادگاه نظامی بردند و گفتند: شما نباید در آن منطقه کمین می‌گذاشتید. در این فاصله از روستا نباید کمین اجرا می‌شد.

بالاخره نیروهای ما را در دادگاه نظامی محکوم به پرداخت دیه کردند. عده‌ای از بچه‌ها حتی بعد از پایان سربازی نیز به خاطر کشته شدن پیرمرد بارها به دادگاه نظامی رفت و آمد می‌کردند.

ما خیلی رعایت حال اهالی روستا را می‌کردیم. هر چقدر هم به ما توهین می‌کردند، چیزی به آنها نمی‌گفتیم.

در روستاهای عراق اگر تیری شلیک می‌شد، عراقی‌ها آن روستا را با لودر خراب می‌کردند یا به توپ می‌بستند. اما ما صدها نفر از نیروهایمان را در روستاهای بانه از دست دادیم ولی تلاش کردیم که به مردم آسیب نرسد.

سربازان سازمان ملل

بعد از اعلام آتش‌بس، هر چند وقت یکبار سربازان^۱ UN از طرف سازمان ملل به خط میل مرزی می‌آمدند تا بررسی کنند که از خط خودمان جلوتر نرفته باشیم یا به رغم آتش‌بس، تیراندازی نشده باشد.

در پایگاه سرسول (کمی بعد از روستای چومان)، نیروهای ما به دلیل نبودن سرویس بهداشتی در مضیقه بودند. با گونی یک سرویس بهداشتی درست کردیم. روزی از طرف سازمان ملل نیروهای UN برای بازدید منطقه به آن جا آمدند. سرباز مربوط بعد از این که منطقه را بازدید کرد، به زبان انگلیسی حرف‌هایی گفت و سرش را تکان داد.

۱- نیروهای حافظ صلح سازمان ملل که پس از برقراری آتش‌بس، بر اجرای آن نظارت می‌کنند.



فصل دهم / گردان جندالله

مترجمی آن جا داشتیم؛ از او پرسیدم: چی گفت؟
مترجم جواب داد: می گه شما آتش بس رو نقض کردین. سنگر پایگاه رو
این جا احداث کردین.

- بهش بگو این سنگر پایگاه نیست. سرویس بهداشتیه.
مترجم با او صحبت کرد، ولی دیدم سرباز UN مطالبی را در دفترش یادداشت
می کند. با دلخوری به مترجم گفتم: خب، بهش بفهمان! الآن داره چیزهایی رو
می نویسه که ما آتش بس رو نقض کردیم، برامون دردسر می شه.
- بهش می گم، همش می گه شما آتش بس رو نقض کردین.
خنده معناداری کردم و گفتم: که این طور.

بلافاصله دست یکی از سربازهای UN را گرفتم و کشان کشان به داخل
سرویس بهداشتی بردم و گفتم: آقای مستر! نگاه کن. این جا توالت! توالت، نه
سنگر.

سرباز حساسی دست و پای خودش را گم کرده و ترسیده بود. نگاهی به
سرویس بهداشتی کرد. سرباز قهقهه ای زد و سپس بیرون آمد و روی مطالبی
که در دفترش نوشته بود، خط کشید. هم زمان با این جریان، ناگهان صدای
غرش شلیک توپ از طرف ضدانقلابها در منطقه سردشت به گوش رسید.
سربازان UN بلافاصله ما را رها کردند و به آن جا رفتند. بعدها این اتفاق به عنوان
نقض آتش بس از طرف عراق اعلام شد.

یکه تی ها از کردهای عراق در پایین روستای زله مستقر شده بودند. یک
روز اهالی روستای زله به آقای صالحی شکایت کرده بودند که یکه تی ها کنار
چشمه می آیند و ما را اذیت می کنند.

آقای صالحی آمد و به ما گفت: اهالی از دست یکه تی ها ناراحتن و می گن

۱- یکه تی کردهای عراق و مبارزین علیه صدام بودند. از نظر اعتقادات وابسته به کردهای اتحادیه میهنی سوسیالیست
به شمار می آمدند و از طرفداران جلال طالبانی بودند.



دلی که جاماند

زن‌ها و دخترانشون که به چشمهٔ بالا می‌رن، یکه‌تی‌های می‌آن سرِ چشمه می‌شینن و به ناموس اونا نگاه می‌کنن. ما راضی نیستیم یکه‌تی‌ها بیان سرِ چشمه. با آقای صالحی نزد مسؤؤل یکه‌تی‌ها رفتیم و گفتیم: از این ساعت به بعد از آب چشمهٔ پایین استفاده کنین و سر چشمهٔ بالا حق ندارین برین. زن و بچه و ناموس مردم اون جا رفت و آمد می‌کنن.

- چشم.

پس از آن یکه‌تی‌ها دیگر به چشمهٔ بالایی نمی‌رفتند. حدود دو ماه نیروها در منطقه مستقر شده و در آن جا پایگاه زدند. بعد از آن، عراقی‌ها آن طرف خط و روبه‌روی ما مستقر شدند. ما در اطراف روستای بریکه^۱ بودیم و تیپ زنجان جزو نیروی هم‌جوار کمی آن طرف‌تر مستقر شدند.

۱- به گفتهٔ راوی بریکه حدود سی کیلومتر با چومان فاصله دارد.





فصل یازدهم

نقل مکان خانواده به بانه



تدارکات منزل ما در بانه

در مواقع جنگ، به خاطر مسؤولیت‌هایی مانند فرماندهی و یا جانشینی گروهان، به زحمت می‌توانستم به مرخصی بروم. پس از پایان جنگ، هر بار که درخواست مرخصی می‌کردم تا به خانواده‌ام سر بزنم، مرخصی نمی‌دادند و یا اگر هم می‌دادند، بیشتر از سه روز نبود. یک روز از فرمانده سپاه بانه مرخصی خواستم؛ گفت:

- نصیری باید خانواده‌ات رو بیاری بانه.

گفتم: چهار روز به من مرخصی بدین تا برم با خانواده‌ام مشورت کنم. مرخصی گرفتم و خودم را به زنجان و سپس به روستای سهند علیا رساندم. همین که مسأله انتقال خانواده‌ام را با آقا جان و مادرم و پدر و مادر همسر مطرح کردم، چنان ناراحت و نگران شدند انگار که زن و بچه‌هایم را برای اسارت و کشتن می‌برم.

از سال ۱۳۶۳ که ازدواج کرده بودم، به مدت ۷ سال همسر و دو فرزندم نزد آقا جان و مادرم زندگی می‌کردند.



هر کدام از اقوام و آشنایان، حتی اهالی روستا وقتی ماجرا را فهمیدند، مانع شدند و گفتند: پسر! عقلت رو خوردی. می‌خوای زن و بچه‌هات رو ببری بانه. اون جا امنیت نداره. تازه ما شنیدیم ضدانقلاب‌ها تو بانه مثل آب خوردن سر می‌برن.

از آن جایی که دو نفر از اقوام ما به نام‌های شهید اشرفعلی رحمانی^۱ و شهید نوروزعلی بهارلو^۲ در بانه به شهادت رسیده بودند، طرز نگرش اهالی روستا، اقوام و آشنایان به آن جا خیلی منفی بود. فکر می‌کردند که من، زن و بچه‌هایم را برای اسارت به بانه می‌برم.

در روستا هر کس به من می‌رسید، نصیحت می‌کرد و می‌گفت: این کار رو نکن. زن و بچه‌هات رو می‌بری بانه به کشتن می‌دی‌ها.

مرخصی‌ام که تمام شد، به بانه برگشتم. یک هفته بعد فرماندهٔ سپاه گفت: برای انتقال خانواده و اسباب و اثاثیه‌ات کامیونی در اختیار می‌ذارم. وسایلت رو به بانه انتقال بده!

گفتم: نه! شما فقط یه مینی‌بوس بدین، من وسایل زیادی ندارم. دو نفر از نیروهای گردان از تبریز به همراه راننده با من آمدند و گفتند: می‌خواهیم منطقهٔ زنجان و ماهنشان رو ببینیم.

گفتم: اگه برای کمک می‌آیین، من وسایل زیادی ندارم. اگه می‌خواهین برای دیدن مناظر بیابین، تشریف بیارین.

رانندهٔ مینی‌بوس آقای اکبری نژاد، اهل تاکستان و ساکن آن جا بود. قبل از این که راه بیافتیم به ما گفتند: آقای کریمی (همکار من) یه فرش داره، تو مسیرتون بیارین.

۱- بیست و هفتم فروردین ماه سال ۱۳۶۶ بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید. پیکرش مدت‌ها در منطقه بود و در سال ۱۳۷۰ پس از تفحص، به زادگاهش (سهند علیا) برده شد و در آرامگاه ابدی‌اش آرام گرفت.

۲- بیست و هفتم اسفند ماه سال ۱۳۶۶ با سمت امدادگر در بانه به شهادت رسید. پیکرش مدت‌ها در منطقه بر جای ماند. بیست و یکم بهمن ماه سال ۱۳۷۸ پس از تفحص، به زادگاهش (سهند علیا) برده شد و در آرامگاه ابدی‌اش آرام گرفت.

فصل یازدهم / نقل مکان خانواده به بانه

- باشه برمی‌داریم و می‌آریم.

پس از چندین ساعت به روستای سه‌پند علیا رسیدیم.

وقتی خانواده من و همسرم، دوستان و آشنایان فهمیدند مینی‌بوس را برای بردن خانواده‌ام به بانه آورده‌ام، با چشمانی گریان مرا ندامت کردند و گفتند: چرا این کاررو انجام می‌دی؟

گفتم: نگران نباشین! الآن چند نفر از همکارهام با خانواده‌شون تو بانه زندگی می‌کنن. شما نگاهتون به بانه منفیه. نگران نباشین!

یادم هست راننده داخل مینی‌بوس پشت فرمان نشسته بود؛ دوستانم پایین آمدند که به خیال خودشان به من در بار زدن وسایل کمک کنند.

داخل خانه رفتم؛ دو تخته فرش دستباف به عرض یک متر و طول دومتر را که همسرم بافته بود، لوله کردم و همراه یک بقچه داخل مینی‌بوس آوردم.

بعد از این که با اعضای خانواده، آشنایان و اهالی روستا خداحافظی کردیم، همسرم و دو فرزندم سوار ماشین شدند. به راننده گفتم: حرکت کن!

نگاهی به بقچه و دو تا فرش کرد و گفت: بار زدی؟

گفتم: بله، بار زدم.

از صندلی‌اش بلند شد و به وسایل نگاهی کرد و گفت: همین هاست؟!

گفتم: آره همین هاست.

خنده تلخی کرد: برای اینا مارو آوردی این‌جا؟

- من از اولش گفتم وسایل خاصی ندارم.

در میان اشک و گریه آشنایان به راه افتادیم. بعد از چند ساعت به زنجان رسیدیم. آن‌جا به همسرم گفتم: من هیچ پولی ندارم. اگه یه همکار در بانه به

خونه‌مون بیاد، یه استکان نداریم باهاش چای جلو مهمون بذاریم. منم تو این مدت که حقوق از سپاه بهمون دادن، ماه به ماه برای آقا جان فرستادم. حالا

چی کار کنیم؟



همسر من گفت: یعنی تو اصلاً پول نداری؟
گفتم: نه، ندارم. خودت شاهد بودی که بیشتر حقوقم رو می‌دادم به آقا جان و مادرم. به هر حال دو تا بچه و خرج و مخارج شما هم با آقا جان بود.
همسر من گفت: من یه مقدار پول دارم.
- از کجا آوردی؟!

همسر من تبسمی کرد و گفت: یادته خرد خرد مهریه ام رو به من می‌دادی؟
من همش رو نگه داشتیم.
مهریه همسر من بیست هزار تومان بود. من هر ماه پنج، ده یا پنجاه تومان از حقوقم را به عنوان مهریه به او می‌دادم و می‌گفتم: می‌رم شهید می‌شم؛ حداقل مهریه تو گردنم نمونه.

چراغ امیدی در دلم روشن شد و با خوشحالی گفتم: واقعاً!

همسر من با خنده گفت: کی من بهت دروغ گفتم؟

- هیچ وقت. حالا به من قرض می‌دی؟

- نه، من به تو قرض نمی‌دم.

- باشه، قرض نده.

همسر من با مهربانی گفت: شوخی کردم، قرض می‌دم.

گفتم: حالا چقدر پول داری؟

گفت: بیست هزار تومان.

به راننده گفتم: برو بازار زنجان!

با همسر من به بازار قدیمی و تاریخی زنجان رفتیم. یک دست استکان و نعلبکی، یک دست کاسه، یک دست بشقاب غذاخوری، شش تخته پتوی کوچک با یک ملحفه، یک چراغ والور و یک کلمن آب خریدم و آنها را داخل مینی‌بوس گذاشتم.

آقای اکبری نژاد گفت: بریم فرش رو از تاکستان بیاریم!؟



فصل یازدهم / نقل مکان خانواده به بانه

گفتم: فرمان دست شماست، هر جا می‌ری برو!
در مسیر به آقای اکبری نژاد گفتم: مارو در ابهر جلو منزل آقای اصغری آزاد
پیاده کن. شب ما این جا می‌مونیم. شما به خانواده‌ات یه سر بزنی. فردا بیا دنبال
ما.

شب را در منزل آقای اصغری آزاد به صبح رساندیم. صبح زود آقای اکبری نژاد
آمد. آقای احمدی (از همکاران) سفارش کرده بود که از منزلشان در ابهر مقداری
وسایل ببرم. رفتیم و آنها را بار ماشین کردیم. در زنجان هم مقداری از وسایل آقای
احسان کریمی، از جمله یک فرش را وسط مینی‌بوس گذاشتیم.

بعد از بار زدن وسایل، آقای اکبری نژاد نگاهی به وسایل وسط مینی‌بوس
که بیشترشان متعلق به آقای احمدی و کریمی بود، کرد و با خنده تلخی گفت:
این مینی‌بوس رو به اسم شما آوردیم، اما برای دوستان خوب شد. این ماشین رو
باید به اسم کریمی و احمدی می‌آوردن.

با خنده گفتم: عیب نداره! فرقی نداره، همگی پاسداریم.

بالاخره راه افتادیم. بعد از چندین ساعت به بانه رسیدیم. خانه‌های سازمانی
بانه خالی نبودند. با آقای ابوالفضل امیرخانی و آقای جعفر مرادلو یک خانه به
قیمت ماهی ششصد تومان برای سه خانواده اجاره کردیم. نفری دویست تومان؛
با همدیگر کرایه می‌دادیم. محل سکونت ما یک ساختمان دو طبقه، روبه‌روی
مرکز مخابرات شهید نصرالهی بود.

وسایل را در خانه چیدیم. دو فرش دستباف را در راهرو پهن کردیم. تقریباً
نصف راهرو و فضای خانه خالی ماند. به همسرم گفتم: چی کار کنیم؟ این طوری
نمی‌شه، نصف خونه بدون فرش شد!

در همین موقع ابوالفضل امیرخانی در خانه را زد و گفت: من می‌رم موکت
بخرم. آگه شما هم می‌خواین براتون بخرم.

از خدا خواسته گفتم: دستت درد نکنه. نصف خونه ما خالی مونده. برای



ما هم بخر.

مدتی به این شکل گذشت. خانواده‌ام که تازه به بانه آمده بودند، چون به منطقه عادت نداشتند، دل تنگ می‌شدند.

خاطرم هست از چند همکارم هشت هزار تومان پول قرض گرفتم و یک تلویزیون سیاه و سفید دست دوم برای آنها تهیه کردم؛ باقی آن را هم هر ماه قسطی می‌دادم.

در گرمای تابستان، نداشتن یخچال برایمان مشقت‌های زیادی داشت. به هر حال تحمل می‌کردیم. یک روز بچه‌های گردان خبر دادند که می‌خواهند چند نفری به منزل ما بیایند.

گفتم: قدم‌تون روی چشم، تشریف بیارین.

آنها چند ساعتی مهمان خانه ما بودند و آن روز کلی به ما خوش گذشت. موقع رفتن، یکی از آنها گفت: آقای نصیری! ما با همدیگه یه کادو برای خونه‌تون درست کردیم، امیدوارم خوشتون بیادا!

گفتم: این کارها چیه! چرا به زحمت افتادین؟

رفتیم و با کمک هم کادو را بالا آوردیم. یکی از مهمان‌ها گفت: آقای نصیری! این کمدرو با کمک بچه‌های گردان از جعبه مهمات درست کردیم. آن کمدر را که حاصل ابتکار و خلاقیت خاص بچه‌های گردان بود، با استفاده از میخ به هم وصل کرده و روی آن را کاغذ ددیواری چسبانده بودند. این هدیه برایم خیلی ارزشمند و به‌یادماندنی بود.

زندگی دوباره سجاد

بیست روز از اقامت ما در بانه گذشته بود. در پادگان درگیر انجام مأموریت و اعزام نیرو به روستاهای مرزی برای حفظ امنیت و آسایش منطقه بودم که یکی از سربازها آمد و گفت: آقای نصیری! فرزندتون مثل این که خورده زمین؛



حتماً به خونه برین.

گفتم: بچه‌ست دیگه. بچه زمین می‌خوره تا بزرگ بشه. تمام روز درگیر بودم. حدود ساعت نه شب به منزل برگشتم. به خانه که رسیدم، دیدم سر و پای پسر سجاد باندپیچی شده است. با دیدن سجاد گفتم: چی شده؟

سجاد که گریه می‌کرد، گفت: بابا برام موتور نخردی، منم از پنجره افتادم پایین.

سجاد را نوازش کردم و گفتم: می‌خرم پسر! می‌خرم! همسرم کنار سجاد نشسته بود و اشک می‌ریخت. با دیدن من گفت: نادرا! تو کجا بودی؟ من به سربازت گفتم که بهت بگه بیای خونه؛ سجاد از پنجره افتاده پایین. گفتم: سرباز گفت که سجاد خورده زمین، من نمی‌دونستم این طوری شده.

به پای سجاد نگاه کردم و با ناراحتی از همسرم پرسیدم: چرا پاش رو گچ گرفت؟

همسرم با چشم‌های گریان جواب داد: داشتم تو آشپزخونه ظرف‌هارو می‌شستم.^۱ سجاد سرش رو از پنجره برده بود بیرون و خیابان رو تماشا می‌کرد. وقتی صدای گاز موتور به گوشم رسید، ناگهان دخترم (که دو سال از سجاد بزرگ‌تر بود) جیغ زد: «مامان، مامان، سجاد از پنجره افتاد پایین». برگشتم و سمت پنجره رو نگاه کردم، اثری از سجاد نبود. با سرعت برق، پله‌هارو دوتا یکی کردم و پایین رفتم. به خیابان که رسیدم، قلبم به شماره افتاده بود. چشم‌ام رو برای لحظه‌ای بستم. مردم دورتادور سجاد حلقه زده بودن. جرأت نزدیک شدن به پسر رو نداشتم. قلبم داشت از دهنم می‌زد بیرون. سجاد بی‌هوش روی ماسه‌ای افتاده بود که دو روز پیش همسایه کناری برای ساخت‌وساز آورده

۱- منزل مادر طبقه دوم ساختمان بود.



بود. اشک‌هام به پهنای صورتم روان بود و بی اختیار به زمین افتادم. صدایی از بین جمعیت می‌گفت: مُرده، بیچاره پسره مُرده! یکی می‌گفت: نه سرش ضربه خورده و بی‌هوش شده، به نظرم استخونش کلاً شکسته! یکی می‌گفت: فکر نکنم زنده باشه. با خودم گفتم نه، پسر من نمرده.

آهسته‌آهسته به سجاد که زمین افتاده بود، نگاه کردم. تو اون لحظه هیچ کس رو نمی‌دیدم. به زحمت زبونم در دهنم چرخید و گفتم: سجاد پاشو! تا به خودم بیام، دو نفر روی ترک موتور از راه رسیدن و از جمعیت پرسیدن چی شده؟ از اطراف گفتن: بچه از پنجره افتاده پایین.

یکی شون سریع به سجاد نزدیک شد، بغلش کرد و سوار موتور شد؛ دوستش گاز داد و دور شدن. فریاد زدم و گفتم کجا می‌بریش، کجا می‌بریش؟ صدای فریاد دخترم رو تازه از میان جمعیت می‌شنیدم. همان طور که اشک می‌ریختم، به دخترم گفتم برو خونه!

تنها فکری که تو اون لحظه به ذهنم رسید، این بود که خودم رو به مخابرات برسونم تا بهت زنگ بزnm و بگم سجاد بی‌هوش نقش زمین شده و نمی‌دونم دو نفر کجا بردنش. همین که توی صف مخابرات بودم، متوجه یکی از سربازایی شدم که اون روز خونهمون اومده بود؛ به اون گفتم برو به آقای نصیری بگو که پسر من از پنجره پایین افتاده. سریع خودش رو به خونه برسونه.

از مخابرات برگشتم. نمی‌دونستم چه گلی به سرم بگیرم. حتی نمی‌دونستم سجاد رو کجا بردن. دلم هزار راه رفت، نکنه دزدیدنش؟! نکنه ببرن سرش رو بپرن؟! اصلاً سجاد الان مُرده‌ست یا زنده؟!

همون طوری که گریه می‌کردم، به طرف خونه برگشتم. همسایه‌مون کاکا محمد (که کُرد زبانه) وقتی من رو دید، با ایما و اشاره گفت: حدود ۵۰۰ متر جلوتر بیمارستان صلاح‌الدین ایوبیه. حتماً بردنش اون جا، نگران نباشین. شما دنبال من بیاین.



فصل یازدهم / نقل مکان خانواده به بانه

پشت سر کاکا محمد به راه افتادم. بعد از ده دقیقه رسیدیم بیمارستان. کاکا محمد به زبون کردی از پذیرش چیزهایی پرسید. رفتیم به بخش اورژانس بیمارستان. سجاد بی‌هوش روی تخت دراز کشیده بود. با دیدنش دوباره مثل ابر بهاری اشک‌هام جاری شد. گفتم یا فاطمه زهرا(س) خودت کمک کن!

چندتا پرستار اومدن و به سجاد آمپول زدن و بردن عکس بگیرن، ولی سجاد همچنان بی‌هوش روی تخت بیمارستان افتاده بود. امیدم از همه جا قطع شده بود. نمی‌دونستم دیگه باید چی کار کنم. در همین موقع صدای گریه سجادرو شنیدم که بهم گفت مامان.

گفتم: جان مامان، الهی دورت بگردم. سر و صورتش رو بوسیدم. نادرا! خدا سجادرو دوباره به ما بخشید.

یک لیوان آب دست همسرم دادم و گفتم: ببخش! من تو این موقعیت تورو تنها گذاشتم. سرباز به من گفت که پسرت خورده زمین. نمی‌دونستم این طوری شده. حالا بیا یه خورده آب بخور، این قدر هم گریه نکن. خدا به ما رحم کرده. حالا دکتر چی گفت؟

- سرش نه تا بخیه خورده و پای راستش هم ضرب دیده.

- همسایه‌ها کجا بودن؟

همسرم با ناراحتی جواب داد: هیچ کدومشون نبودن، رفتن مرخصی.

گفتم: از بیمارستان چه‌طور آوردی خونه؟

- همه کار ترخیص سجادرو کاکا محمد (خدا خیرش بده) انجام داد.

من تو حال خودم نبودم. کاکا محمد سجادرو بغل کرد و به من گفت: شما پشت سر من بیایین. همان طور که پشت اون می‌رفتم، یهو دیدم کاکا محمد نیست. این طرف و اون طرف رو نگاه کردم، ولی خبری از اون نبود. خیلی ترسیدم. همین‌طور در خیابان می‌رفتم؛ نه می‌دونستم کاکا محمد کجاست و نه می‌دونستم دارم کجا می‌رم. حدود ده دقیقه خیابان رو بی‌هدف بالا و پایین



رفتم که کاکا محمد من رو صدا زد. چیزی از حرف‌هاش نمی‌فهمیدم. به کردی
یه چیزهایی گفت، فقط متوجه شدم که باید دنبالش برم. به راه افتادم و بعد از
مدتی به خونه‌مون رسیدم. ازش تشکر کردم و به سرعت بالا اومدم.

از حرف‌های همسرم ناخودآگاه خنده‌ام گرفت. تبسمی زدم و گفتم: پس
همسر ما امروز گم شده بوده!؟

همسرم اخمی کرد و گفت: من رو آوردی این جا تو یه شهر غریب، نه زبون
اهالی حالیم می‌شه، نه جایی رو بلدم، حالا می‌خندی؟!
با خنده گفتم: منظوری نداشتم.

دست‌هایم را بلند کردم و گفتم: خدایا شکر که سجاد رو دوباره به ما
بخشیدی!

سجاد را در آغوش گرفتم و بلند شدم. همسرم گفت: کجا داری می‌بری؟
گفتم: عکساش رو به همسایه‌مون که پزشک نشون بدم، ببینم ایشون چه
نظری داره!؟ ضرر نداره که!

در منزل دکتر را زدم. ایشان در را باز کرد و گفت: چی شده؟
گفتم: پسر من از پنجره ساختمون افتاده پایین.
با تعجب پرسید: از پنجره بیفته سالم می‌مونه!؟
- خدا سالم نگه داشته.

دکتر باورش نمی‌شد که سجاد از پنجره پایین افتاده است.
گفتم: اگه خدا نگه داره، می‌مونه. خدا نگه نداره، می‌میره.

پس از یک ماه، یکی از خانه‌های سازمانی خالی شد و ما به آن جا نقل مکان
کردیم.





فصل دوازدهم

عملیات‌های ما

بعد از اتمام جنگ تحمیلی



بعد از پایان جنگ، وظایف گردان عملیات ما این بود که با ایجاد پایگاه در روستاها منطقه را از ضدانقلاب‌ها پاک‌سازی و از طریق گشت شناسایی، در منطقه امنیت برقرار کند.

ارتفاعات کاگر

در سال ۱۳۶۹ به ما خبر دادند که دموکرات‌ها در مرز بوالحسن شبانه به روستاهای اطراف هجوم می‌آورند و برای مردم ایجاد مزاحمت می‌کنند. طبق جلسه‌ای که با مسؤولین امر در سپاه بانه داشتیم، قرار شد به مرز بوالحسن در ارتفاعات کوه کاگر برویم.

آن روز در ارتفاعات کاگر کمین کردیم. طولی نکشید که ضدانقلاب‌ها به آن‌جا سرازیر شدند. از ساعت ۸ صبح تا ۹ شب با آنها درگیر بودیم.

فرمانده تپ عملیات سید مصطفی بنی‌هاشم (اهل اصفهان) و جانشین تپ حاج اسماعیل اسفندیاری (اهل قروه کردستان) بودند. در این عملیات، بعد از درگیری با دموکرات‌ها، آنها را تا ارتفاعات کاگر به عقب راندیم. با تاریخ



شدن هوا نتوانستیم کار را ادامه بدهیم. جانشین تیپ گفت: نیروها با احتیاط و سایلشون رو جمع کنن تا به پایگاه بوالحسن برگردیم.

آماده شدیم و به پایگاه برگشتیم و تا فردا صبح در همان جا استراحت کردیم.

عقب‌نشینی تیپ تبریز

فردای آن روز یکی از تیپ‌های تبریز در خط چومان و سرسول مستقر بودند. یک دسته از نیروهای تیپ تبریز به خیال این که ما شب گذشته تلفات به دموکرات‌ها وارد کرده‌ایم و آنها روحیهٔ چندانی برای درگیر شدن و جنگ با ما را ندارند، بدون آمادگی لازم و تجهیزات کافی، به دل دشمن می‌زنند. اتفاقاً ضدانقلاب‌ها برای جبران شکست قلبی با آمادگی لازم و تجهیزات کافی یک دسته از نیروهای تیپ تبریز را غافلگیر می‌کنند و تعداد سه نفر از نیروهای تبریز در آن عملیات شهید و تعدادی مجروح می‌شوند. پس از این حادثه بقیهٔ نیروها به مقر برمی‌گردند و ضد انقلاب‌ها به خاک عراق فرار می‌کنند.

تجهیزات ناکافی

سال ۱۳۶۹ محل درگیری ما، تونل گردنهٔ خان در ده کیلومتری بانه بود. از بالای تونل به طرف سقز حرکت کردیم. سمت راست آن جا، روستای سرسونج واقع شده است. همان جا با ضدانقلاب‌ها درگیر شدیم. در این عملیات یکی از پیشمرگ‌های کُرد شهید شد و چند نفر هم مجروح داشتیم. درگیری تا غروب آفتاب ادامه داشت و با تاریک شدن هوا ناچار به عقب برگشتیم.

آن زمان در گردان ادوات به عنوان فرماندهٔ ادوات خدمت می‌کردم. پس از عقب‌نشینی، با نیروها خمپارهٔ ۱۲۰ را بردیم و جلو تونل کار گذاشتیم و آمادهٔ شلیک شدیم. بعد از چند بار شلیک، دیگر نتوانستیم ادامه دهیم. نیروها را توجیه کردم که شما همین جا زیر پل نگهبانی بدهید تا من و آقای بابایی به



فصل دوازدهم / عملیات‌های ما بعد از ...

جاده‌ای که در دست ضدانقلاب‌هاست برویم. اما متأسفانه نیروهای پیاده‌نظام با رفتن ما عقب‌نشینی کرده بودند.

من و آقای بابایی به راه افتادیم. در یک پیچ، جاده را دور زدیم و به جایی که در آن ضدانقلاب‌ها مستقر بودند، رسیدیم. شروع به شلیک کردیم. چند نفر از ضدانقلاب‌ها که جلوتر بودند، فرار کردند. در منطقهٔ روبه‌رو، فرماندهٔ تیپ که تعدادی شهید و مجروح داده بود، مدام بی‌سیم می‌زد: نصیری! دوشکارو بفرست تا بتونیم با شلیک‌های اون، جنازه‌هارو از این طرف جاده به خط خودمون بیاریم. گفتم: آقا نمی‌شه.

- چرا نمی‌شه.

- الان درگیرم، نمی‌شه.

- نصیری از دستور تمرد نکن و دوشکارو بفرست تا ما بتونیم جنازه‌ها و زخمی‌هارو بفرستیم خط خودمون.

- گفتم که نمی‌شه. جاده‌ای که شما می‌خواین از اون جنازه‌هارو بیارین، دقیقاً از بغل ضدانقلاب‌ها رد می‌شه. جاده دست ضدانقلاب‌هاست.

بعد به بابایی گفتم: شما آرایش نظامی بگیر؛ می‌رم جلوتر، تو هوای من رو داشته باش.

آهسته‌آهسته خودم را پشت سنگی رساندم. استرس عجیبی داشتم که اگر یک لحظه بی‌احتیاطی می‌کردیم، همه چیز تمام می‌شد. پشت آن سنگ موضع گرفتم و با دست به بابایی اشاره کردم که جلوتر بیاید. ناگهان آتش رگبار مثل نقل و نبات به طرفم باریدن گرفت. خودم را پشت سنگ انداختم و گلنگدن اسلحه را کشیدم. تصمیم گرفتم ضدانقلاب‌ها را به رگبار ببندم که اسلحه‌ام گیر کرد و هرچه تلاش کردم، فایده‌ای نداشت. فاصلهٔ من با ضدانقلاب‌هایی که آن‌جا بودند به سی متر هم نمی‌رسید. در همین موقع یک نارنجک نزدیک پای من منفجر شد. هنوز با اسلحه و گلنگدن درگیر بودم. خشاب دیگری در اسلحه



انداختم. نشانه‌گیری و تیراندازی کردم و باز اسلحه شلیک نکرد. بابایی پشت سنگی عقب‌تر از من مانده بود و نمی‌توانست جلوتر بیاید. روبه‌روی من فرمانده سپاه از نیروهای هم‌جوار شاهد زمین‌گیر شدن ما بود. در فاصله اندکی چهار تا خشاب را امتحان کردم، ولی فایده‌ای نداشت؛ فشنگ‌ها خراب بودند.

با خودم گفتم: اگه همین طوری بایستم، اسیر دشمن می‌شم. باید کاری کنم. به طرف بابایی سر برگرداندم. فاصله‌اش با من خیلی زیاد بود. فریاد زدم و گفتم: بابایی! به بچه‌ها بگین دور بزنن و فقط اسیر بگیرن. من اسیرهارو لازم دارم. به رضا هم بگو معطل چیه؟! از سمت چپ دور بزنه تا بتونیم اسیر بگیریم. البته همه بچه‌ها فرار کرده بودند و مجبور بودم به دلیل موقعیتم عملیات روانی انجام بدهم.

ضدانقلاب‌ها با فاصله چند متر از من، پشت سنگ‌ها موضع گرفته بودند و شلیک می‌کردند. هم‌زمان با عملیات روانی من، فرمانده تیپ (آقای عزیزاده) خمپاره‌ای بین من و محل استقرار ضدانقلاب‌ها شلیک کرد. گلوله درست میان من و ضدانقلاب‌ها افتاد. با استفاده از موج آتش خمپاره و گرد و خاک و دود ناشی از آن توانستم به عقب فرار کنم.

ضدانقلاب‌ها هم به عقب فرار کردند. دوباره فریاد زدم: بچه‌ها اسیر بگیرین. ضدانقلاب‌هارو نکشین. من اسیرهارو می‌خوام.

صدای گوش‌خراش خمپاره دوم که بین من و بابایی زمین خورد، توجه مرا به عقب جلب کرد. دود ناشی از آتش موجب عدم دید من شده بود. با خودم گفتم: خدایا نکنه خمپاره به بابایی اصابت کرده باشه!؟

چند دقیقه گذشت. گرد و خاک و دود برطرف شد. داد زدم: بابایی! کجایی؟ چیزی بهت نشده که؟

بابایی از پشت سنگی گفت: نه، چیزیم نشده. تو چی؟ سالمی؟ به تو که چیزی نشده؟



- نه، چیزی نشده.

ضدانقلاب‌ها در حال فرار بودند. با صدای الله اکبر، من و بابایی خودمان را به جلو کشیدیم. آنها به داخل دره گسیل شدند. نزدیک بودن غروب آفتاب، وجود ارتفاعات در کنار دره و نداشتن تجهیزات کافی، مانع از آن شد که به دنبال‌شان برویم.

عروج شهید اکبر رضایی

درگیری در سال ۱۳۶۹ در کوخان (از روستاهای اطراف ساوان) متمرکز بود. نیروها به چند گروه از جمله گروه پیشمرگ‌های کرد به فرماندهی آقای اکبر رضایی^۱ تقسیم شدند.

در منطقه هم‌جوار ما چند گروه به فرماندهی آقای علیزاده (فرمانده سپاه بانه) و سیدحسن آقامیری (فرمانده عملیات) با ضدانقلاب‌ها درگیر بودند.

من در گردان ادوات به عنوان جانشین گردان؛ یعقوب اصغری آزاد به عنوان فرمانده ادوات؛ منصور و محمد حنیفه به عنوان فرماندهان گروهان؛ عزت شاهمرادی مسؤول خمپاره و رحیم قادری مسؤول توپ ۱۰۶ بودیم.

یک رزمنده به نام رحیم^۲ داشتیم که در گردان به رحیم دموکرات معروف بود. در سال ۱۳۶۰، رحیم که عازم عملیات بود، در راه تصادف می‌کند و پایش قطع می‌شود. او با وجود جانبازی و قطع پا، در بیشتر درگیری‌ها کنار ما حضور داشت.

با شروع درگیری در منطقه ساوان، آقای رضایی بالاتر از ما با ضدانقلاب درگیر بود. من نیز همراه سایر نیروهای گردان ادوات پایین‌تر از آنها درگیر بودیم. بر اثر حملات سنگین دشمن گردان آقای رضایی مجبور به عقب‌نشینی شد.

۱- شهید اکبر رضایی در ارتفاعات کوه ساوان در مبارزه با ضدانقلاب در سال ۱۳۶۹ به شهادت رسید.

۲- وی اهل بانه بود. در اوایل جزو نیروهای دموکرات بود ولی بعدها تسلیم نیروهای سپاه شد.



حاج آقا علیزاده و آقامیری از طرف تونل گردنه خان در بالای ارتفاعات مستقر شده بودند و دید بیشتری به منطقه داشتند. ضدانقلاب در ارتفاعات سرتون (بین مرز سقز - بانه) مستقر شده بود. درگیری شدیدی از چند طرف ادامه داشت و حملات دشمن خیلی زیاد بود.

آقای رضایی پشت بی سیم گفت: یه یا حسین (ع) دیگه بگین و هجوم ببرین به دل دشمن.

ما در سمت چپ آنها قرار داشتیم و آنها در محدوده دیدشان با ضدانقلاب درگیر بودند. رضایی، عثمان شریفی، سید غنی موسوی بر اثر اصابت تیر در آن جا شهید شدند.

با شهادت اکبر رضایی فرمانده پیشمرگ‌ها، حجم آتش در منطقه بیشتر شد. ضدانقلاب‌ها با قناسه و جیب ۱۰۶، گردان ادوات را که در حال شلیک بود، مورد هدف قرار دادند. گلوله‌های مهمات در پشت جیب قرار داشت. جلد یکی از گلوله‌ها در پشت جیب آتش گرفت؛ در یک چشم به هم زدن با آقای اصغری آزاد پریدیم و آتش جلد گلوله را خاموش کردیم. حملات تیربار به محل استقرار ما بیشتر شد. فریاد زدم: بچه‌ها بکشین پشت کوه و اون جا پناه بگیرین.

در حال درگیری بودیم که متوجه شدم آقای علیزاده خودش را از ارتفاعات به ما رساند.

بیکر شهید اکبر رضایی و سایر شهدا در گرماگرم درگیری بین نیروهای ضدانقلاب باقی ماند و ما نتونستیم در آن موقعیت کاری بکنیم.

با رسیدن آقای علیزاده و نیروهایش، از دو طرف شلیک نمودیم و کمی پیشروی کردیم. با زیاد شدن حجم آتش دشمن، آقای علیزاده گفت: نیروها برگردین عقب. سریع برگردین عقب.

دره‌ای در کنار ما قرار داشت. یکی از بچه‌ها به من گفت: دوشکایی که روی ماشین سوار بودرو به داخل دره انتقال بدین.



گفتم: ماشین‌رو چطور می‌برم داخل دره؟

با شدت گرفتن حملات ضدانقلاب، بیشتر نیروها عقب‌نشینی کردند و فقط تعدادی نیرو به همراه فرماندهان در منطقه باقی ماندند؛ از جمله: فرمانده تیپ سردار علیزاده، آقای منصوری و آقای اصغری آزاد.

من و منصوری با دوشکا شلیک می‌کردیم. پشت دوشکا از پوکه پر شده بود. خواستم پوکه‌ها را جمع کنم که پوکه‌ها سر خوردند و زیر پایم خالی شد. داشتم با سر به زمین می‌خوردم که لوله داغ و گداخته دوشکا را گرفتم. سوزش بدی در دستم حس کردم. همه پوست کف دستم سوخت. دستم را بستم و دوباره پشت دوشکا پریدم.

منصوری گفت: شما برو پایین، دستت سوخته.

گفتم: نه، چیز خاصی نیست. تنهایی از پس کار بر نمی‌آی.

با وجود سوزش در دست‌هایم، تا غروب مشغول تیراندازی بودم. با تاریک شدن هوا، علیزاده گفت: با تعدادی از نیروها برین بالا مستقر بشین و از اون نقطه ضدانقلاب رو مورد هدف قرار بدین.

قبل از حرکت، تیمم کردیم تا نماز بخوانیم. پس از تمام شدن نماز، آرایش نظامی گرفتیم و همراه آقای اکبر قهرمانی و چند نفر از نیروها به طرف بالا حرکت کردیم. آقای آقامیری از پشت بی‌سیم پی‌گیر پیشرفت نیروها بود. آهسته‌آهسته جلو رفتیم و پیکر شهید رضایی را پشت سنگی پیدا کردیم.

به نیروها گفتم: بچه‌ها به جنازه دست نزنین، امکان داره از جنازه به عنوان تله استفاده کرده باشن. منطقه هنوز پاک‌سازی نشده.

به قهرمانی گفتم: از پشت با نیروها مواظب ما باش تا مارو اسیر نکنن. چند چغیه را به همدیگر گره زدیم و به پای شهید رضایی بستیم. نیروها را به پایین فرستادم و گفتم: شما برین پایین تر و منتظر باشین. من جنازه رو می‌کشم، اگه تله‌ای باشه، منفجر می‌شه. اگه تله هم نبود، جنازه رو با خودمون می‌بریم.



کمی جنازه را کشیدم، از تله خبری نبود. جنازه را تحویل نیروهایی که پایین بودند دادم. چغیۀ دوم را به پای عثمان شریفی بستم و کمی کشیدم. تله گذاری نشده بود. او را هم به نیروها تحویل دادم.

آقای آقامیری بی سیم زد و پرسید: کجایی؟

گفتم: بالای سر شهید رضایی.

- تموم کرده؟

- بله، اکبر رضایی و عثمان شریفی هر دو شهید شدن.

با چهار نفر از نیروها پیکر شهید رضایی و شریفی را برداشتیم. در این میان دست یکی از بچه‌ها به ماشه خورد و چند تیر زیر پای ما شلیک شد. هر سه نفر از نیروها جنازه‌ها را رها و به عقب فرار کردند.

نیشخندی زدم و گفتم: کجا فرار می کنین؟ من دیدم که سرباز خودمون دستش به ماشه خورد و شلیک کرد. بیایین پیکرها رو ببریم پایین.

پیکرها را به محل استقرار نیروهای خودی انتقال دادیم. سه روز بعد که ضدانقلاب از منطقه فرار کرد، برای پاک‌سازی به منطقه برگشتیم. پیکر شهید سید غنی موسوی و چهار جنازه از ضدانقلاب‌ها را کمی آن طرف‌تر از محل پیدا شدند.

درگیری در پایگاه گل‌سیر

درگیری در پایگاه گل‌سیر سال ۱۳۶۹ بود. نیروها در ارتفاعات روستای صدفبار درگیر شده بودند. به ما بی سیم زدند که برایشان تدارکات و نیروی کمکی ببریم. من همراه آقای اصغری آزاد برای کمک به ارتفاعات رفتیم. قبل از حرکت، برایشان غذا فرستادم. جیره غذایی آن روز کنسرو ماهی با نان بود. فردی که غذا را با قاطر حمل می کرد، بین راه اسیر شده بود. ضدانقلاب جیره غذایی و قاطر را از او گرفته بودند و تا می توانستند او را کتک زده و رهایش کرده بودند.



فصل دوازدهم / عملیات‌های ما بعد از ...

فرماندهٔ عملیات اکبر خُدام به ما بی‌سیم زد و گفت که پایگاه گل‌سیر در حال سقوط است. سریع خودتان را به آن‌جا برسانید.

ما سریع وسایلمان را جمع کردیم و از روستای صدار به طرف روستای خولی‌آباد (نرسیده به عباس‌آباد و روستای گل‌سیر) حرکت کردیم. در انتهای روستا یک پایگاه قرار داشت. ما سریع با ماشین خود را به پایگاه رساندیم و شروع به تیراندازی کردیم. بعد از تیراندازی و مطمئن شدن از عدم حضور ضدانقلاب، به پایگاه رفتیم. حدود ده نفر مجروح و یک شهید داشتیم. فرماندهٔ پایگاه که فردی گُرد و اهل مریوان بود، گفت: ضدانقلاب‌ها فرار کردن.

گفتم: چطور شد به پایگاه حمله کردن؟

او گفت: از روبه‌روی تپهٔ اول، مهاجمین با آرپی‌جی و تیربار شلیک کردن و عده‌ای زیر آتش تا جلو در دژبانی پیشروی کردند و سیم خاردار را بریدند و می‌خواستند وارد پایگاه شوند که فرماندهٔ پایگاه با شجاعت مقاومت کرد و نداشت پایگاه سقوط کنه.

یکی از زخمی‌ها گفت: جانشین پایگاه با این‌که هر دو دستش مجروح شده بود، حلقهٔ نارنجک‌رو به دندان گرفت و نارنجک‌هارو پی‌درپی انداخت و ضدانقلاب مجبور به عقب‌نشینی شد.

جانشین پایگاه گفت: بچه‌ها با این‌که مجروح شده بودن، ولی با شجاعت دفاع کردن و ضدانقلاب نیز مجبور به فرار شد.

فرماندهٔ پایگاه ادامه داد: به ضدانقلاب‌ها گفتم که اگه شما گُردین، منم گُردم و نمی‌ذارم پایگاه سقوط کنه.

شب پرحادثه

سال ۱۳۷۲ مأموریتی در منطقهٔ سرتوکه داشتیم. با نیروها شبانه به طرف



آن جا حرکت کردیم. مخبرها اطلاع داده بودند شبها ضدانقلاب منطقه را ناامن می کند.

سرتوکه به دو قسمت بالا و پایین تقسیم می شد. در جلسه ای با فرمانده گروهان ها تصمیم گرفته شد که از سرتوکه بالا به محل عملیات عازم شویم. منطقه ماشین رو نبود و راه کم عرض و مالرو بود. از روستای رشک باید عبور می کردیم. قبل از حرکت، به اسدالله عابدینی (اهل تبریز) تأکید کردم و گفتم: تا هوا روشنه از جاده مالرو حرکت کن! نزدیک روستا منتظر ما بشین! یادت باشه اگه از جاده مالرو نرین، با مشکل مواجه می شین. او گفت: باشه، حتماً از جاده مالرو می ریم.

نیروهای دسته عابدینی حرکت کردند. من با یک گروهان (شصت نفر) به راه افتادم. منطقه پوشیده از جنگل و علفزار بود. در مسیرمان مسجدی قرار داشت. به رزمنده ها گفتم: نیروهای عابدینی جلو هستن؛ فکرمون راحت، در مسجد وضو بگیریم و نمازمون رو بخونیم.

نمازمان را خواندیم. بعد از آن به بی سیم چی گفتم: به عابدینی بی سیم بزن تا باهاش صحبت کنم.

چند دقیقه بعد ارتباط برقرار شد. پرسیدم: عابدینی کجایی؟

- از وقتی راه افتادیم بالای یه دره موندیم و جلو نرفتیم.

- چرا نرفتین؟

- راه بسته ست.

- خب، اگه راه بسته بود، برمی گشتین.

- نتونستیم برگردیم.

به نیروها گفتم: شما منتظر بمونین تا من برم و ببینم اوضاع از چه قراره.

اگه راه بسته باشه، برمی گردم و از پشت مسجد یا داخل دره پیش نیروها می ریم.

به راه افتادم. چند متر مانده بود به بچه ها برسیم که متوجه ریزش کوه شدم.



فصل دوازدهم / عملیات‌های ما بعد از ...

نیروها کنار هم با ناراحتی نشسته بودند. ریزش کوه، جادهٔ مالرو را مسدود و یک شیار هم از کنار جاده ایجاد کرده بود. یکی از نیروها کمی به پایین دره پرت شده و در آن جا گرفتار بود.

وقتی به آنها رسیدم، گفتم: چند تا چفیه جمع کنین و بیارین، به همدیگه گره بزنین تا بتونیم سربازرو بالا بیاریم.

چفیه‌ها را به هم گره زدیم. یک تکه چوب بزرگ را از شاخهٔ درخت جدا کردم. چفیه‌ها را به سر چوب محکم بستم. کمی به داخل دره رفتیم و از آن جا سر چفیه را پایین انداختیم.

سرباز را صدا کردم و گفتم: سر چفیه‌رو بگیر تا بکشیمت بالا. با چند نفر چوب را کشیدیم و سرباز را بالا آوردیم. به عابدینی گفتم: شما و ایستین تا من برم جلو نگاه کنم و ببینم می‌تونیم از داخل دره بریم.

کمی که جلوتر رفتیم، پایم لیز خورد. در یک چشم به هم زدن به پایین دره غلت خوردم. هرچه دست‌هایم را این طرف و آن طرف انداختم تا جایی را بگیرم، فایده نداشت. فریاد زدم یا حسین(ع)! یا حسین(ع)! قنذاق اسحله را به زمین می‌کوبیدم تا شاید به جایی گیر کند. فریاد یا الله! یا الله! یا حسین(ع) هر لحظه بر زبانم جاری بود. در دلم می‌گفتم: اگه از ارتفاع هزار متر به پایین دره بیفتیم، یا تیکه‌تیکه می‌شم یا پاهام از فشار سقوط به داخل شکمم می‌ره.

همهٔ امیدم به یأس مبدل شده بود. با کلمات نمی‌توانم احساسات آن لحظه را به تصویر بکشم. مرگ را در چند قدمی خودم می‌دیدم. تا پایین برسم شهادتین را در دلم گفتم.

با فریاد یا امام زمان(عج) خودت کمکم کن! با سرعت بسیار زیاد بر روی خاک‌های نرم عمق دره سقوط کردم. دست‌هایم بر اثر فشاری که به زمین آورده بودم، خراش برداشته بود و خون از آن به زمین می‌ریخت.

یک لحظه خودم را برانداز کردم و دستی به دست‌ها و پاهایم کشیدم.



شلوار و پیراهنم از چند جا پاره شده بود و پشتم تیر می‌کشید. پاهایم خراش برداشته بود. آن‌شن‌های نرم در مدت زمان طولانی داخل دره انباشته شده بود و به لطف خدا روی آنها سقوط کرده بودم.

خودم را تکان دادم. متوجه شدم بدنم سالم است و می‌توانم حرکت کنم. از آن پایین فریاد زدم: عابدینی! صدای من رو می‌شنوی؟ شما برگردین و برین عقب. من از همین جا کنار رودخونه می‌رم و منتظر شما می‌شم تا بیاین.

همه بدنم خراش برداشته بود و از درد تیر می‌کشید، ولی با وجود این چاره‌ای جز رفتن نداشتم. به یاد ندارم که چه مدت راه رفتم. در پایین دره و کنار رودخانه نشستم و گفتم: الآن نیروهای عابدینی پیداشون می‌شه.

هرچه منتظر شدم، خبری از آنها نشد. بعد از مدت زیادی انتظار، دوباره از کنار دره دو ساعت راه رفتم. حدود ساعت دو شب بود که با خودم گفتم: این طوری نمی‌تونم ادامه بدم، زخم‌ها و خراش‌های بدنم تیر می‌کشه. باید کمی بخوابم.

در کنار سنگی دراز کشیدم. اسلحه را مسلح کردم و روی سینه‌ام گذاشتم. نیم ساعت نگذشته بود که با شنیدن صدایی، سراسیمه و وحشت‌زده مانند فنر از جایم بلند شدم. اسلحه را به دست گرفتم و آماده شلیک شدم. اطراف را از نظر گذراندم. در تاریکی شب سوسوی چشم‌های یک روباه در چند قدم آن طرف‌تر توجهم را جلب کرد. انگار مار یا حیوانی دیگر او را نیش زده باشد، زوزه می‌کشید. حیوان با دیدن من فریادکنان فرار کرد و دور شد.

با خودم گفتم: حیوان من رو زهره‌ترک کردی. این وقت شب تو دیگه چرا ناله می‌کنی؟ خواستم پلک‌هام رو روی هم بذارم؛ بیا این هم از خواب! این خواب برای من خواب نشد که. تا حیوان دیگه‌ای من رو در این جنگل زهره‌ترک نکرده راه بیفتم و برم.

به راه افتادم و از دره به بالای یک تپه رسیدم. اطراف را خوب نگاه کردم.



فصل دوازدهم / عملیات‌های ما بعد از ...

در سکوت وحشتناک شب، دیدن درختان و بوته‌ها ترس عجیبی را به دلم می‌انداخت. به جز سوسوی ستارگان، جنبه‌ای نبود. به طرف روستای حمزه‌لان حرکت کردم. پس از مدتی راه رفتن، نزدیک روستا رسیده بودم که سر و صدای پاهایی سکوت شب را شکست. سریع پشت یک درخت رفتم و سنگر گرفتم. با خودم گفتم: حتماً ضدانقلاب‌ها هستن.

از پشت درخت نگاه کردم. از دیدن آن صحنه ناخودآگاه خنده‌ام گرفت؛ با لبخند گفتم: این قاطرها، این وقت شب بیرون روستا چی کار می‌کنن!

سه تا قاطر با دیدن من رم کرده و در تاریکی شب فرار کردند. مدتی آن‌جا نشستم تا هوا کمی روشن شود. سپس سریع به طرف پایگاه سیاحومه به راه افتادم. هوا گرگ و میش بود. شب‌ها نگهبان‌ها حق شلیک داشتند؛ اگر جلوتر می‌رفتم، ممکن بود نگهبان پایگاه به طرفم شلیک کند. آهسته‌آهسته خودم را نزدیک پایگاه رساندم و در پشت سنگی مخفی شدم. همه جا را از نظر گذراندم تا اوضاع را بررسی کنم. نمی‌توانستم بی‌گذار به آب بزنم و جلو بروم. هر لحظه امکان داشت نگهبان به طرفم شلیک کند. با خودم گفتم: تا هوا روشن نشده، برم کنار چشمه پایین پایگاه وضو بگیرم و نماز بخونم.

کنار چشمه رسیدم و وضو گرفتم. همان لحظه متوجه یک ستون نیرو شدم که به سمت من می‌آمدند. پشت سنگی رفتم تا بیشتر بررسی کنم. می‌ترسیدم که در تاریکی به طرفم شلیک کنند.

از آن‌جا محمد عباسی (اهل تبریز) را شناختم و گفتم: عباسی! منم، نصیری. عباسی با دیدن من فریاد زد: بچه‌ها نصیری این جاست. از پشت سنگ بیرون آمدم. نیروها با دیدن من به طرفم آمدند و با من روبرو شدند. به عباسی گفتم: شما این‌جا چی کار می‌کنی؟ با لبخند گفت: اومدیم دنبال شما. فرمانده گردان مارو برای پیدا کردن شما



فرستاد. شکر خدا خودتون اومدین.

با نیروها به داخل پایگاه برگشتم. پس از خواندن نماز صبح نزد فرمانده گردان، هادی نقوی رفتم.

ایشان از دیدن من خوشحال شد و با لبخند گفت: نصیری کجا بودی؟
گفتم این دفعه تو دیگه شهید می‌شی. باز شهید نشدی؟!
تبسم کردم و چیزی نگفتم.

او خندید و ادامه داد: عابدینی بی‌سیم زده بود که نصیری افتاده داخل دره و نمی‌دونیم چی شده.

گفتم تو مواظب خودت باش. نصیری رو بندازی دهن شیر، بازم زنده برمی‌گرده. اگه شهید نشده باشه، خودش به زودی پیداش می‌شه.
ماجرا را به فرمانده گردان توضیح دادم. او لبخندی زد و گفت: باید بری دنبال نیروها؛ مثل این که موقع برگشت گم شدن و نتونستن راهرو پیدا کنن.
- چشم، خودم پیداشون می‌کنم.

بی‌سیم زدم به عابدینی و گفتم: کجا هستین؟

گفت: راهرو گم کردیم؛ نمی‌دونیم کجاییم؟

زمانی که من از کوه به پایین دره سقوط کردم، نیروها به عقب برگشته بودند تا از یک راه دیگر به محل اختفای ضدانقلاب‌ها بروند. برای منحرف کردن ضدانقلاب، هر دسته در یک طرف روستا آرایش نظامی گرفته بودند؛ اما در بین راه همدیگر را گم کرده بودند.

با چند نفر از نیروها سوار توپوتا شدم و به سراغ نیروها رفتم. شش نفر از آنها را پیدا کردم. کمی که جلوتر رفتیم، محمدباقر بهاری را با پنج نفر از نیروهایش؛ و یک کیلومتر جلوتر از آنها ده نفر دیگر را پیدا کردیم.

نیروهای گم‌شده را که پیدا کردیم، به بقیه آنها بی‌سیم زدم و آنها به گردان برگشتند.



گندم‌زار بندژاژ

اواخر سال ۱۳۷۲ گردان حضرت رسول(ص) را در بانه به من تحویل دادند. نیروهای اطلاعاتی خبر دادند که کردهای طرفدار آمریکا قصد نفوذ به یکی از شهرهای بانه را دارند تا آن‌جا را منطقه آزاد اعلام کنند و وارد منطقه شوند. در پی این خبر، تیپ‌های سپاه را یکی‌یکی به منطقه غرب اعزام کردند و هر کدام مسؤولیت یکی از شهرها را به عهده گرفتند. مثلاً لشکر ۳۱ عاشورا، تیپ ۲ بانه را تحویل گرفت؛ لشکر محمدرسول‌الله(ص) مسؤولیت سقز و مریوان را به عهده گرفت؛ لشکر ۸ نجف و لشکر علی‌بن‌ابی‌طالب(ع) در مهاباد مستقر شد؛ در بانه هم نیروها به خط مرزی فرستاده شدند. گردان رسول‌الله(ص) هم تحت امر تیپ ۲ قرار گرفت.

آن زمان رحمان بهرامی^۱ فرمانده گروهان مالک اشتر و صالحی فرمانده گروهان مقداد بودند. با تغییر و تحولاتی که در منطقه صورت گرفت، فرمانده گردان، هادی نقوی (اهل تبریز) از تیپ ۲ لشکر عاشورا انتخاب شد؛ من جانشین گردان؛ بهرامی معاون دوم من و صالحی به عنوان فرمانده گروهان در پایگاه سیاحومه سازماندهی شدیم. مأموریت محول شده به ما، برقراری امنیت و اجرای کمین در منطقه سیاحومه و گشت‌زنی بود.

آن زمان دشمن اعلام کرده بود مانند اوایل جنگ، منطقه کردستان را ناامن می‌کند و همین کار را هم کرده بود و منطقه امنیت و انسجام لازم را نداشت. به ما گفته بودند که هر کجا هستید نباید از ساعت ۱۲ ظهر به بعد بیرون بروید یا پایگاه را ترک کنید و ما غیر از زمان اجرای کمین، حق بیرون رفتن نداشتیم.

یک روز از تیپ به فرمانده گردان بی‌سیم زدند که برای جلسه به بانه برود. او رفت و نزدیک ظهر برگشت؛ سپس نیروها را جمع کرد و گفت: دستور دادن

۱- از شهدای مدافع حرم استان زنجان و شهرستان خرمدره است.



در چند نقطه کمین اجرا کنیم. بر روی کالک، منطقه کمین را هم مشخص کردن.

چند روز قبل از آن، در جلسه تودیع و معارفه، ایرج صالحی را به عنوان فرمانده گروهان مالک اشتر به جای رحمان بهرامی و آقای ولی شاهمرادی به عنوان فرمانده گروهان سوم انتخاب شده بودند.

در جلسه‌ای که داخل پایگاه برگزار کردیم، قرار شد گروهان مالک اشتر به روستای بندژاژ (در غرب سیاحوم) برود.

قبل از حرکت، به صالحی گفتم: ساعت شش از پایگاه سیاحومه حرکت کنین! قبل از روشن شدن هوا یه ساعته خودتون رو به پایگاهی که قبلاً اون جا داشتیم برسونین؛ مخفیانه سه نفر رو داخل پایگاه بفرست و با بقیه نیروها مسیرو ادامه بدین تا ببینین دشمن در مسیر مستقر هست یا نه. هوا که تاریک شد، به پایگاه بندژاژ برگردین. مسیر مالروست. مستقیم برین و به روستای سرتوکه که پشت کاگر به طرف مرز عراق قرار داره برسین. امکان داره دشمن بیاد اون جا و مسیرو ببندد.

شاهمرادی را به مرز روستای اوقول فرستادم تا در آن جا کمین بگیرند. حدود دو ساعت از رفتن نیروها می گذشت که شاهمرادی تماس گرفت و گفت: مردم روستا می گن ضدانقلاب‌ها به طرف روستای بندژاژ رفتن.

گفتم: مطمئن هستین ضدانقلاب‌ها به طرف بندژاژ رفتن؟

گفت: تقریباً از هر کسی پرسیدیم، تصدیق کرده.

- پس سریع به پایگاه برگردین؟

به صالحی بی سیم زدم و گفتم: آماده درگیری باشین.

- ما آماده پذیرایی هستیم، بذار بیان.

ده دقیقه بعد، با فرمانده گردان قدم می زدم و در مورد عملیات صحبت می کردم که بی سیم چی آمد و گفت: بچه‌ها درگیرن.



گفتم: کجا درگیر شدن؟

گفت: روستای بندرآژ.

سریع به مخابرات گردان رفتیم و بعد از برقراری ارتباط، نقوی گفت:

کجایین؟

پشت بی‌سیم گفتند: نزدیک روستای بندرآژ.

نقوی گفت: بگین اون جا چی کار می‌کنین؟

بی‌سیم‌چی پشت بی‌سیم حرف‌های نقوی را به زبان ترکی گفت: بنده خدا!

اون جا چی کار می‌کنین؟

- کاریه که شده. ما الآن با ضدانقلاب‌ها درگیریم.

به فرمانده گردان گفتم: وقتی می‌رفتن به اون‌ها گفتم چندتا از پیشمرگ‌های

گردرو با خودتون ببرین. اون‌ها هم زرنگ هستن و هم به منطقه آشنایی دارن.

شما جنوب بودی و منطقه غرب رو نمی‌شناسی.

بی‌سیم زدم و گفتم: خودت پیش بی‌سیم‌چی باش! هر چقدر می‌تونی آتش

منطقه ضدانقلاب‌هارو بیشتر کن. چند تا از نیروهارو بفرست بالای تپه.

مدتی گذشت و دوباره بی‌سیم زدم. یکی گوشی را برداشت، گفتم: بی‌سیم‌رو

بده به ایرج صالحی!

- صالحی با منشی‌اش رفتن بالای تپه، به احتمال زیاد شهید شدن.

- من که گفتم اول نیروهارو بفرسته. صالحی به منطقه وارد نبود.

- ما هم گفتیم، ولی صالحی گفت باید اول خودم برم و پشت سر من هم

منشی‌ام بیاد. صالحی رفت و ضدانقلاب‌ها از چند طرف بالای تپه اون‌هارو دور

زدن. بعد از اون هم فرمانده دسته رفت، ولی ایشون خودش رو از بالای تپه به

پایین انداخت. هنوز خبری از اون نداریم که چی شده. نوروزعلی امینی هم که

فرمانده دسته بود، به شهادت رسیده. مقدم و بی‌سیم‌چی هم زخمی شده و

بی‌سیم دست ضدانقلاب‌ها افتاده.



سریع با یک گروهان نیرو به طرف نیروهای در کمین افتاده راه افتادیم. دو نفر بی سیم‌چی در آن عملیات داشتیم. یکی از بی سیم‌چی‌ها دایم تماس می گرفت و می گفت: کجا هستین؟ چرا نمی آیین؟ همه ما رو این جا قتل عام کردن. مسخره اش رو در آوردین. پس کی می آیین؟ بی سیم‌چی دوم تماس می گرفت و می گفت: ما این جاییم، پدرشون رو در می آریم. نگران نباشین!

از روی عمد به بی سیم‌چی گفتیم: ما از چهار طرف به شما نزدیک می شیم. نگران نباشین! الانه که می رسیدیم. حاج مطلب احمدیان از غرب می آد، ما هم از شرق نزدیک می شیم و یه سری از نیروها هم الان می رسن. در همین صحبت‌ها بودم که بی سیم‌چی گفت: تیراندازی رو از تپه، شما انجام می دین؟

فاصله ما با آنها خیلی زیاد بود. گفتیم: آره، ما می زنیم. الان بهتون می رسیم. به دلیل شنود ضدانقلاب‌ها از طریق بی سیم، می خواستم عملیات روانی انجام بدهم.

بی سیم‌چی گفت: نیروها هم فرار کردن. بالاخره به منطقه درگیری رسیدیم. با بی سیم‌چی ارتباط گرفتم و گفتیم: از مسؤل‌ها کسی پشت هست؟ جواب داد: عباسی کمی جلوتر درگیره. بذارین سینه خیز برم پیشش. دقایقی بعد عباسی پشت بی سیم گفت: بله؟ گفتیم: عباسی! من نزدیکم. می تونی بیای پیش من؟ - ما این جا درگیریم. شما بیاین. گفتیم: من نمی دونم تو کجایی، کدوم طرفی؟ - تو کدوم سمتی تا پیام پشت؟ با خودم گفتیم: شاید عباسی رو اسیر گرفتن و می خوان از اون به عنوان تله



فصل دوازدهم / عملیات‌های ما بعد از ...

استفاده کنن و مارو اسیر بگیرن.

به نیروها سفارش کردم و گفتم: عقب بایستین و سنگر بگیرین. احتمالاً عباسی‌رو اسیر گرفتن. من می‌رم جلوتر، هوای من رو داشته باشین. اگه جلو مشکلی نباشه، به شما می‌گم که بیاین.

آهسته‌آهسته از این درخت به آن درخت جلو رفتم. عباسی و نیروهایش را دیدم. به عباسی بی‌سیم زدم و گفتم: من شمارو می‌بینم.

او هم اطرافش را نگاه کرد و گفت: کجایی نصیری؟

سوت زدم و پشت درختی مخفی شدم. می‌ترسیدم از عباسی برای گرفتن من به عنوان تله استفاده کنند. عباسی با بی‌سیم چپی به من نزدیک شد. با دیدنم صورتم را بوسید و با ناراحتی گفت: بیشتر نیروهامون زخمی شدن و چندتا هم اسیر دادیم. ضدانقلاب حدود شش نفر از نیروهای مارو اسیر گرفته و داخل روستا بردن.

زخم مجروح‌ها را با کمک امدادگر بستیم. بعد از فرار ضدانقلاب‌ها، با عباسی بالای سر شهیدان جمشید نظمی (اهل تبریز) و محسن برقی (اهل تهران) رفتیم. در این عملیات شش نفر حتی ایرج صالحی (فرماندهٔ گروهان) هم شهید شده بود و هفده نفر مجروح داشتیم.

محسن برقی حدود یک ماه مانده به شهادتش، تحول باور نکردنی‌ای در رفتار و کردارش ایجاد شده بود. خلوص در نماز، نماز شب‌های همراه با گریه و تضرع به پیشگاه الهی، متانت در گفتار و رفتار، صبر و وقار مثال‌زدنی؛ نورانیت چهرهٔ او هنوز در ذهنم هست.

یکی از مجروح‌ها، علم‌الله بیات، از پاسدارهای تیپ ۳۶ زنجان و فرماندهٔ دسته بود. با رسیدن نیروهای کمکی، پشت سر ضدانقلاب‌ها فریاد می‌زد:

- نامردها کجا دارین می‌رین؟ الآن پدرتون رو درمی‌آرم، وایستین. حالا که

نیروی کمکی اومده درمی‌رین.



ضدانقلاب که فرار می‌کند، بیات پشت سر آنها می‌رود و می‌گوید: کجا فرار می‌کنین؟

ضدانقلاب که سماجت بیات را می‌بینند، او را محاصره می‌کنند و با رگبار به طرفش شلیک می‌کنند. او غرق خون نقش بر زمین می‌شود.

زمانی که بالای سر او رسیدیم، سیزده تیر به شکمش اصابت کرده بود و در اثر خون‌ریزی رنگ به چهره نداشت. لبش خشک شده بود. او هیكلی درشت و قدی بلند داشت. مدام می‌گفت: آب، آب، آب. بهم آب بدین.

می‌خواستیم او را بلند کنیم که گفت: یا آب بهم بدین یا از جام بلند نمی‌شم. یکی از بچه‌ها که هیكلی درشت داشت با کمک چند نفر از نیروها بیات را سوار تویوتا کردند.

تعدادی خودرو از اهالی روستا به امانت گرفتیم. یکی یکی مجروح‌ها را آوردیم و داخل ماشین‌ها گذاشتیم و به گردان سیاحومه که با منطقه درگیری ۶ کیلومتر فاصله داشت، فرستادیم. طولی نکشید که نیروی کمکی و اطلاعات سپاه به منطقه آمدند. با کمک آنها منطقه را پاک‌سازی کردیم و همه شهدا و مجروح‌ها را سوار ماشین کرده و به عقب انتقال دادیم.

برق منطقه در هنگام غروب قطع شده بود. اهالی از ترس نفوذ ضدانقلاب‌ها جلو پایگاه تجمع کرده بودند. ضدانقلاب‌ها حدود ۱۷ نفر از سربازان ما را اسیر گرفته و به داخل خانه‌های بندرژاژ برده بودند. با رسیدن ما، ضدانقلاب‌ها غافلگیر شدند و نتوانستند اسرا را با خودشان ببرند. آنها سریع فرار کرده بودند. تا ما برسیم، اهالی روستا آن ۱۷ سرباز اسیر را که مجروح هم شده بودند، پیدا کرده و با هر چیزی که بود، زخم آنها را بسته بودند.

آن شب تا صبح وجب به وجب منطقه را جستجو کردیم. از هر گوشه‌ای پیکر شهید یا مجروحی از نیروهای گردان پیدا می‌کردیم. طبق فهرست گروهان،



فصل دوازدهم / عملیات‌های ما بعد از ...

هنوز تعدادی از نیروها پیدا نشده بودند.

در آن زمان هنوز پیکر شهید برقی را پیدا نکرده بودیم.

به نیروها گفتم: بریم پایین روستا تا اون جارو جستجو کنیم.

حدود دویست متر پایین‌تر از روستا پیکر او را پیدا کردیم. از پشت سه تیر به او اصابت کرده بود. اسلحه و وسایلش را هم ضدانقلاب با خودش برده بودن.

پیکر شهید نوروزعلی امینی (اهل طارم) را هم نزدیک پیکر شهید برقی

پیدا کردیم.

دوباره آمار گرفتیم؛ طبق فهرست باز هم سه نفر از نیروهای عملیات کم

بودند.

هواروشن شده بود و ما هنوز دنبال تیربارچی گروهان و دونفر کمک تیربارچی

بودیم. هر جا را که فکر می‌کردیم به دنبال آنها گشتیم. تعدادی نیروی کمکی

از شهر برای جستجو به منطقه آمده بودند. سردار عزتی همراه رحمان بهرامی

هم در بین آنها بودند.

حدود ساعت نه و نیم صبح بود که یکی از سربازها دوان دوان آمد و گفت:

چند نفری که گم شده بودن، از وسط گندمزارها به طرف ما می‌آن.

سه نفر تیربارچی از ترس رنگ به چهره نداشتند. خودشان را به ما رساندند.

همین که رسیدند، آقای بهرامی گفت: تا حالا کجا بودین؟ ما از دیشب دنبال

شما می‌گردیم؟

یکی از آنها گفت: با حمله ضدانقلاب، وقتی دیدیم که می‌خواهیم کشته

باشیم، داخل گندمزارها دراز کشیدیم و به زمین چسبیدیم و پنهون شدیم. تمام

شب بین گندم زار پنهون بودیم. ماشین‌های اونا تو این جا این طرف و اون طرف

می‌رفتند و ما از ترس جرأت نمی‌کردیم بیرون بیایم.

رحمان بهرامی خنده تلخی کرد و گفت: شما که مونده بودین اون جا،

می‌چسبیدین زمین و می‌داشتین چند روز دیگه ما این جا معطل تون باشیم!



سپس با ناراحتی، تیربارچی را روی زمین پرت کرد و گفت: من همین جا می‌کشمتون. یه گردان نیرو در به‌در دارن شمارو جستجو می‌کنن و شما داخل گندم‌زارها پنهون شدین!

یکی از سربازها با حالتی وحشت‌زده گفت: غلط کردیم! خب ترسیدیم بیاییم بیرون و اسیر ضدانقلاب بشیم.

بهرامی آن سه سرباز را تنبیه کرد و گفت: شما که ترسو بودین، برای چی اومدین این‌جا؟

جلو رفتن و گفتم: آقای بهرامی ولشون کنین. بنده خداها ترسیدن. حالا شما به بزرگی خودتون ببخشین.

بهرامی غرولندکنان کناری نشست. به سربازها گفتم: سریع برین و از جلو چشم آقای بهرامی دور بشین. الآن عصبانی هستن. نیروهای گروهان همه مجروح شدن، واسه همین روحیه خوبی ندارن.

در همین لحظه یکی از نیروهای زخمی داد زد: مُردم مادر، مُردم مادر! خودم را به او رساندم و دیدم نقی محمدی است که صورتش را با چفیه بسته‌اند.

گفتم: چی شده؟ چرا داری داد می‌زنی؟

گفت: صورت‌م کلاً متلاشی شده.

گفتم: وایستا یه ماشین پیدا کنیم و بفرستیم تون عقب.

بی‌سیم زدیم و یک ماشین برای ما فرستادند. حدود ساعت ۱۱ صبح بود که محمدی و چند مجروح دیگر را به عقب اعزام کردیم.

بازرس‌ها برای بررسی بیشتر در منطقه ماندند و من به بانه برگشتم. در گردان، نقی محمدی را دیدم که نوک بینی‌اش کمی سرخ شده بود. با خنده گفتم: نقی! تو که گفتی صورتت کلاً داغون شده؟ تو که چیزیت نشده!

تبسمی کرد و گفت: واللّه، صبح چنان صورت‌م تیر می‌کشید که فکر کردم



داغون شده.

گفتم: تو چنان صدات رو گرفته بودی سرت که بیچاره علم‌الله بیات که ۱۳ تیر خورده بود مثل تو ناله نمی‌کرد! صورت‌ت رو با چفیه بسته بودن و منم فکر کردم حتماً صورتت داغون شده که سریع ماشینی رو گرفتم و عقب فرستادم. اگه می‌دونستم چیزیت نشده، عمراً برات ماشین می‌گرفتم. - واقعاً راست می‌گم. صورت‌م اون موقع بد جوری می‌سوخت. با نیشخند گفتم: آره منم می‌بینم؛ صورتت واقعاً داغون شده!

شهید روح‌الله اناری

در سال ۱۳۷۲ سه بار برای شناسایی منطقه عملیاتی رفتیم. دفعه اول با رحمان بهرامی و چند نفر از فرماندهان، بار دوم با سردار عزتی و مطلب احمدیان و دفعه سوم به همراه جلیل قادری (پیشمرگ)، مصیب صالحی و عبدالله ابراهیم‌نیا. (پیشمرگ و برادر دو شهید بود).

پس از شناسایی منطقه، برنامه‌ریزی لازم را برای عملیات انجام دادیم. در تاریخ ۷۲/۴/۲۸، روز دوشنبه با بیست نفر از نیروهای زنده به سمت خاک کردستان عراق حرکت کردیم. ساعت نُه شب از سرکوه به طرف روستای نالاسو عازم شدیم. ساعت یازده به آن‌جا رسیدیم و بدون استراحت به راه ادامه دادیم. ساعت چهار و نیم صبح به پل جلال رسیدیم. بعد از خواندن نماز صبح، کمی استراحت کردیم. نفس‌مان که تازه شد، دوباره به حرکت ادامه دادیم. ساعت حدود شش صبح به ایستگاه اول رسیدیم. خیلی خسته شده بودم و پاهایم رمق نداشت. مدتی استراحت کردیم و بعد به طرف رودخانه بالایی (پل دوم) رفتیم. ساعت هشت صبح در اطراف رودخانه مابین درختان مخفی شدیم و استراحت کردیم.

تا ساعت هشت غروب آن‌جا بودیم و بعد از آن راه افتادیم. ساعت نُه و نیم



شب به پل سوم رسیدیم. بعد از خواندن نماز مغرب و عشا، برای شام جیره خشک خوردیم و ادامه مسیر دادیم. ساعت حدود سه و نیم بامداد روبه روی روستای مرانه رسیدیم. در ارتفاعات مرانه، به دو گروه تقسیم شدیم: یک گروه یازده نفره و یک گروه نوزده نفره. گروه نوزده نفره را در همان محل برای پشتیبانی از گروه یازده نفره در ارتفاعات مرانه مستقر کردیم تا در صورت حمله ضدانقلاب وارد عمل شوند.

سه قاطر مواد منفجره هم بار زدیم و من همراه گروه یازده نفره به طرف روستای کنارود به راه افتادیم. حدود ساعت چهار و نیم صبح به ارتفاعات بالای کنارود رسیدیم. در آن جا به دو گروه تقسیم شدیم: هفت نفر با محموله بار مواد منفجره در آن جا مستقر شدند و من همراه جلیل قادری، سعید احمدی و روح الله اناری (بی سیم چی) به طرف مقر به راه افتادم. ساعت پنج و نیم صبح با هیجانی که وجودمان را پر کرده بود، به مقر رسیدیم. سکوت وحشتناکی همه جا را فرا گرفته بود. قرار شد یکی از ما به داخل مقر برود.

سعید احمدی گفت: من می رم.

میان حرفش پریدم و گفتم: نه، تو همین جا با بچه ها منتظر باش، من

می رم.

سعید سماجت کرد و گفت: نه، خودم می رم. اگه مقر خالی بود، بهتون با چراغ علامت می دم تا بیاین.

او آرام آرام خود را به مقر رساند و با چراغ کوچکی که در دستش بود، علامت داد و گفت: مقر خالیه.

اطراف را با احتیاط نگاه کردیم. کسی در مقر نبود. آن جا دو ورودی داشت. از طریق بی سیم به ستاد اطلاع دادم و گفتم: مقر ضدانقلاب ها خالیه، دستور چیه؟

گفتند: مقرر و منفجر کنین.



فصل دوازدهم / عملیات‌های ما بعد از ...

- چیزی به روشن شدن هوا نمونده. الآن نمی‌تونیم در این فرصت کم مقرر و منفجر کنیم.

- سریع کارتون رو انجام بدین و تا روشن شدن هوا هم برگردین.
ناچار عملیات را شروع کردیم. اناری به گروه دوم که با مواد منفجره منتظر خبر ما بودند، بی‌سیم زد: مقرر خالیه؛ سریع قبل از روشن شدن هوا خودتون رو با قاطرهای مواد منفجره به مقرر برسونین.

بعد از مدتی نیروهای گروه دوم از راه رسیدند. بلافاصله بار قاطرها را باز کردیم. به دو نفر از نیروها گفتم: قاطرهارو بردارین و به عقب برگردین. آنها سریع به عقب برگشتند.

من همراه جلیل قادری، روح‌الله اناری، سعید احمدی و چهار نفر تخریب‌چی در مقرر ماندیم. به تخریب‌چی‌ها گفتم: سریع کارتون رو انجام بدین. تا هوا روشن نشده کاررو یه سره کنین. منطقه خیلی حساسه. پایین مقرر، روستا و کمی هم اون طرف‌تر پایگاه عراقی هاست. باید سریع به عقب برگردیم.

تخریب‌چی‌ها افرادی شوخ‌طبع و با روحیه بالا بودند؛ حتی در شرایط حساس روحیه شوخ‌طبعی خود را حفظ کرده بودند. سر به سرم گذاشتند و گفتند: نصیری نترس اسیر نمی‌شی!

- مسأله ترس نیست. بی‌احتیاطی کنیم کار همه‌مون ساخته‌ست. کمی فتیله مواد منفجره رو بیشتر کنین تا ما دویست - سیصد متر از مقرر دور بشیم و خودمون گرفتار نشیم.

یکی از تخریب‌چی‌ها جواب داد: می‌ترسیم این جوری منفجر نشه.

- منفجر می‌شه.

اناری در یک ورودی مقرر و من هم در ورودی دیگر نگرهبانی می‌دادیم. لحظات به کندی می‌گذشت. نیروهای تخریب‌چی مواد منفجره را داخل مقرر جاسازی می‌کردند. در این بین، پیرمردی حدود شصت ساله از اهالی روستا کنار



مقر پیدایش شد. با تعجب نگاهم کرد. به گُردی گفتم: کاکاجان بیا این جا.

- چی کار داری؟

- بیا بشین این جا.

با هم در بیرون مقر نشستیم. بچه‌ها داشتند فتیله‌های مواد منفجره را به ستون‌ها متصل می‌کردند.

پیرمرد پرسید: دوستان چی کار می‌کنن؟

- بچه‌ها دارن سیم‌کشی می‌کنن.

به تخریب‌چی‌ها گفتم: بچه‌ها زود باشین منطقه لو رفته.

تخریب‌چی‌ها گفتند: آتش زدیم. سریع از مقر دور بشین.

پیرمرد را از سرم باز کردم و گفتم: کاکاجان برو.

پیرمرد رفت. تخریب‌چی‌ها بلافاصله با سرعت از آن جا خارج شدند و گفتند: تمومه، فرار کنین.

چند راه در جلو ما قرار داشت. یکی به داخل روستا منتهی می‌شد و دیگری کنار روستا و مشرف به رودخانه بود.

به تخریب‌چی‌ها گفتم: از کنار دره بریم؟

تخریب‌چی‌ها و احمدی سماجت کردند و گفتند: کنار دره راه امنی نیست. ما از نزدیکی روستا می‌رییم.

تا به خودم بیایم، آنها از کنار روستا فرار کردند.

فریاد زدم: بچه‌ها و ایستین، نباید از هم جدا بشیم.

به همراه قادری و اناری از سمت بالای روستا به سرعت فرار کردیم.

به اناری گفتم: بی سیم بزن به ستاد تا وضعیت رو گزارش بدم.

پس از برقراری ارتباط، عملیات را گزارش دادم. ترس عجیبی سر تا پای وجودم را فرا گرفته بود. هر لحظه احتمال لو رفتن عملیات می‌رفت. در همین لحظه صدای مهیب منفجر شدن مقر به گوش رسید.



فصل دوازدهم / عملیات‌های ما بعد از ...

با منفجر شدن آن‌جا، ضدانقلاب‌ها که در اطراف پنهان شده بودند، مثل مور و ملخ بیرون آمدند و شروع به تیراندازی کردند. منطقه عملیاتی لورفته بود. اهالی روستا فوج فوج از خانه‌هایشان بیرون آمدند.

با بیرون آمدن ضدانقلاب‌ها، قادری از ما جدا شد و به اطراف گریخت. با اناری به سرعت می‌دویدیم که اناری از پشت تیر خورد و نقش بر زمین شد. گلوله از جلو سینه‌اش بیرون آمده بود. چند قدم به عقب برگشتم و گفتم: بلند شو!

او غرق در خون بود و از درد به خودش می‌پیچید. فریاد زد: اناری، بلند شو! بلند شو!

تا خواستم به طرفش بروم، ضدانقلاب‌ها محلی را که ما بودیم، به رگبار بستند. اهالی روستا از زن و مرد و بچه داشتند نزدیک ما می‌شدند. زیر بارش تیرهای رگبار فرار کردم. عاجز مانده بودم.

یک لحظه افتادن اناری از جلو چشمم دور نمی‌شد. هرچه توان داشتم در پاهایم جمع کردم و خودم را به میان درختان جنگل بالای روستا رساندم. اشک‌هایم امانم نمی‌داد.

در جنگل نفسی تازه کردم. ناگهان آن طرف‌تر قادری را دیدم. با سوت به او علامت دادم. او به طرفم آمد. با گریه گفتم: اناری تیر خورد و نتونستم بیمارم. اهالی روستا و ضدانقلاب‌ها به طرفش رفتن. احتمالاً اسیر بشه.

قادری با گریه پرسید: اناری چه بلایی سرش می‌آد؟

- نمی‌دونم. تلاش کردم بیمارم. ضدانقلاب‌ها منطقه‌رو زیر آتش رگبار بسته بودن. قادری! باید از این‌جا دور بشیم و به سرعت از جنگل فرار کنیم.

جنگل به دره منتهی می‌شد. خودمان را به داخل دره رساندیم. حدود چهار کیلومتری با نیروهای پشتیبان فاصله داشتیم. در دره، پنج - شش نفر زن و مرد و بچه در چند قدمی ما ظاهر شدند. اسلحه‌شان را به درختی آویزان کرده



دلی که جاماند

بودند. چند نفر دیگر هم دستشان اسلحه کلاشینکف بود. راهی به جز رفتن از میان آنها نداشتیم.

به قادری گفتم: اسلحه‌ات رو آماده شلیک کن. اگه اون‌ها شلیک کردن، ما هم شلیک می‌کنیم.

پشت به پشت هم در چند متری آنها حرکت کردیم. آنها گردهای عراقی بودند و عکس‌العملی نشان ندادند. از زمان جنگ به منطقه آشنایی داشتم و می‌دانستم چند متر جلوتر از آنها، یک شیار وجود دارد. دوان دوان از آن شیار رد شدیم و بالاتر آمدیم. نشستیم تا نفسی تازه کنیم که متوجه شدیم ضدانقلاب‌ها با ماشین می‌آیند. آنها با رگبار به طرف ما شلیک کردند. ناچار از شیار غلت خوردیم و به پایین افتادیم. در زمان جنگ، آن‌جا ارتش عراق استقرار داشت و روبه‌روی آن هم تپه و میدان مین بود. با تمام سرعت دویدیم. به محلی که قرار بود نیروهای پشتیبان آن‌جا مستقر شوند، رسیدیم. اطراف را از نظر گذراندیم. از نیروها کسی آن‌جا نبود. قادری که نفس نفس می‌زد، گفت: نمی‌تونم بیشتر از این قدم بردارم. یه کم این‌جا بشین تا استراحت کنیم.

گفتم: بلند شو بریم! از نیروها خبری نیست. باید بریم عقب. هر لحظه احتمال اسارت ما هست. باشو!

دست قادری را گرفتم و بلند کردم. کمی که جلوتر رفتیم، متوجه شدیم نیروهای پشتیبان برای این‌که بتوانند سنگر بگیرند، حدود چهارصد متر عقب‌تر رفته‌اند.

آقای نقوی، شاهمرادی، بهاری و عابدینی با دیدن ما جلو آمدند. پس از روبوسی، آقای نقوی (فرمانده گردان) گفت: آقای نصیری چی کار کردی؟ گفتم: عملیات لو رفته بود. با انفجار مقر، منطقه پر از ضدانقلاب‌ها شد. نیروها از من اطاعت نکردن و به طرف پایین مقر رفتن. به احتمال زیاد اسیر شدن. اناری‌رو زمان فرار به رگبار بستن و نتونستم اون‌رو با خودم بیارم.



فصل دوازدهم / عملیات‌های ما بعد از ...

او گفت: صدای انفجار مقرر تا این‌جا به گوش رسید و گرد و غبارش منطقه‌رو گرفت.

در حال صحبت با آقای نقوی بودم که ضدانقلاب‌ها با رگبارها شروع به تیراندازی کردند. پشت خاکریز پریدیم. نقوی به توپخانه بی‌سیم زد و گرای محل را داد. دقایقی طول نکشید که محل ضدانقلاب‌ها را به زیر آتش توپ بستند و راهشان مسدود شد. ما دوان‌دوان به سمت پایگاه خودمان حرکت کردیم. یک ماشین تویوتا مدل قدیمی به ما نزدیک شد؛ پیرزنی چاق با هیکلی درشت جلو نشسته و دو نفر پشت تویوتا سوار بودند. جلو تویوتا را گرفتیم و متوجه شدیم راننده از بچه‌های اطلاعاتی خودمان به نام کاکا عطا (از اهالی دیواندره) است. بقیه‌گرد عراق بودند. به راننده گفتم: کاکا تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

گفت: بابا اومدیم خیر سرمون به شما کمک کنیم، این زن سوار ماشین شده و جا خوش کرده.

گفتم: مادر، تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

او چیزی نگفت. بچه‌ها اول با خواهش و التماس و بعد دیدند که فایده ندارد، به زور آنها را پیاده کردند. به کاکا گفتم: مارو ببر عقب.

پانزده نفر پشت تویوتا سوار شدیم. از پشت ضدانقلاب‌ها مدام شلیک می‌کردند. یکی از بچه‌ها بر اثر شدت حملات و رگبار ضدانقلاب‌ها نمی‌توانست سوار شود. ماشین چند متر به سرعت جلو رفت و تا می‌خواست بایستد، باران گلوله به طرف ما شلیک می‌شد. دقایقی جلوتر رفتیم. از خودمان می‌پرسیدیم: تا حالا ضدانقلاب‌ها کسی رو که از ماشین جا مونده، شهید کردن؟

مدتی ایستادیم، ولی خبری از نیروی جامانده نشد. ناچار حرکت کردیم. کمی جلوتر در یک پیچ صد و هشتاد درجه توقف کردیم. اگر آن پیچ را رد می‌کردیم، به نزدیک خاک خودمان می‌رسیدیم. در سر بالایی به دلیل تعداد زیاد نیرو، ماشین نتوانست حرکت کند. راننده درخواست کرد تا چند نفر پیاده



شوند. شش نفر پیاده شدند و در آن جا ماندند تا بقیه بتوانند عقب بروند. آن چند نفر که پیاده شدند، به دلیل شدت آتش دویبند و سنگر گرفتند. ما کمی جلوتر رفتیم و منتظر شدیم تا آنها خودشان را به ما برسانند. بچه‌ها که رسیدند، به روستای نالاسو در مرز ایران رفتیم. یک راننده لودر در آن منطقه مشغول درست کردن جاده بود. ما توانستیم با آن به عقب برگردیم. در عقبه نیروهای گردان امام حسین(ع)، حسین بهارلو منطقه استقرار ضدانقلاب‌ها را به توپ بسته بود و آنها مجبور به عقب‌نشینی شدند.

به همراه نیروها در روستای نالاسو ماندیم. حسابی خسته شده بودیم. برای ما غذا آوردند. چیزی از گلویم پایین نرفت. همه فکر و حواسم پیش اناری بود که الان کجاست؟ زنده است یا شهید شده؟ کاش اون لحظه می‌تونستم اون‌رو با خودم بیارم.

بدون این که چیزی بخورم، بدن خسته‌ام را داخل بیل لودرو انداختم و نمی‌دانم چه موقع خوابم برده بود. حتی داود عباسی (در اثر خستگی) روی بازوی لودر خوابیده بود. لودر به راه افتاده بود و در پایگاه مرزی مرا از خواب بیدار کردند و گفتند: بلند شو! داخل مقر خودمون هستیم.

بچه‌ها بعد از بیدار شدنم تعریف کردند که در مسیر برگشت، بچه‌های دیگر هم از بیل لودر آویزان شدند. در سوره کوه که ارتفاع زیادی دارد، لودر در سر یک پیچ جاده می‌خواست چپ کند که فریاد یا حسین(ع) همه در دره پیچید؛ اما خدا رحم کرد و به دره پرت نشدیم. من از خستگی چنان به خواب رفته بودم که چیزی متوجه نشدم.

در مقر برای ناهار چلومرغ و نوشابه داشتیم. از خستگی چیزی از گلویم پایین نرفت. نوشابه‌ام را خوردم و گلوبی تازه کردم.

شب به دلیل ناامن بودن منطقه در مقر مستقر نشدیم. ناچار غروب آفتاب به راه افتادیم. از نیروهای همراهم کسی رانندگی نمی‌دانست و با وجود خستگی،



فصل دوازدهم / عملیات‌های ما بعد از ...

پشت فرمان نشستیم. بچه‌ها گفتند: هر طور شده باید به بانه (که پانزده کیلومتر با مقر فاصله داشت) برسیم. چشم‌هایم از خستگی باز نمی‌شد. ماشین را نگه داشتیم و گفتیم: هر کس می‌تونه بیاد رانندگی بکنه، من نمی‌تونم.

اما بچه‌ها هیچ کدام رانندگی نمی‌دانستند.

گفتم: ضدانقلاب‌ها مارو بزنی و شهید بشیم، بهتر از اینه که با ماشین به ته دره سقوط کنیم.

همان جا مدتی چرت زدم و بعد به طرف مقر حرکت کردیم.

برادر عزتی که در خط خودمان حضور داشت، با اهالی روستا هماهنگ کرده بود که با چند نفر از نیروها برای جستجوی اناری بروند؛ اما پنج نفر از نیروهای ما به اسارت عراقی‌ها درآمده بودند.

یک ماه بعد از آن، پیکر شهید اناری را به منطقه آوردند. آن قدر به شکم او لگد زده بودند که جای ضربات لگد‌های آنان بر روی بدنش خشک شده بود و از شدت ضربه‌ها، پاهایش به داخل شکم رفته بود.

پایگاه سیاحومه

سال ۱۳۷۲ در مخبرات پایگاه سیاحومه بودم. ساعت یازده و نیم شب، پشت پنجره رو به روستا بر صندلی نشسته و با بچه‌های بی‌سیم‌چی گرم صحبت بودیم که ناگهان گلوله رگبار به پنجره پایگاه برخورد کرد. سرم را دزدیدم و گلوله‌ها به دیوار خوردند. خوشبختانه حادثه‌ای برای نیروها اتفاق نیفتاد. سریع پشت در پایگاه مستقر شدم تا ضدانقلاب‌ها از دژبانی وارد پایگاه نشوند. با صدای شلیک، شهید رحمان بهرامی و آقای صالحی بیرون آمدند و هراسان پرسیدند: چی شده؟

گفتم: ضدانقلاب‌ها از داخل روستا به پایگاه حمله کردن.

تعدادی را برای نگهداری پشت در پایگاه قرار دادم و سفارش کردم که هر



کسی از درِ دژبانی وارد شد، مورد هدف قرار دهند. تا زمانی که ضدانقلاب‌ها وارد پایگاه نشوند، نمی‌توانند کاری بکنند.

با کمک رحمان بهرامی، نیروهای زیادی که در پایگاه داشتیم، روی پشت‌بام و دور‌تادور پایگاه مستقر کردیم. بقیهٔ نیروها در سنگرها موضع گرفتند تا مورد اصابت گلوله قرار نگیرند.

ضدانقلاب‌ها حدود بیست گلولهٔ آریبی جی به پایگاه شلیک کردند. دیوارهای پایگاه از سنگ ساخته شده بود، با این وجود بعضی از بخش‌های آن تخریب شد. دکل بی‌سیم قطع و کانکس داخل پایگاه هم سوراخ سوراخ شد. این حمله خسارت زیادی به پایگاه وارد کرد.

حدود شصت متر با روستا فاصله داشتیم. رحمان بهرامی خمپارهٔ ۶۰ را به محل تیراندازی ضدانقلاب‌ها که از داخل روستا به پایگاه می‌زدند، شلیک کرد. داخل پایگاه خمپارهٔ ۱۲۰ هم داشتیم. آن را به طرف روستا تنظیم کردم، اما منصرف شدم و گفتم: غیرنظامی‌ها، زن و بچه‌های مردم چه تقصیری دارن؟! یک آن تیری به کنار خمپارهٔ ۶۰ که بهرامی آن را شلیک می‌کرد، اصابت کرد و خمپاره دو تکه شد، اما به لطف خداوند مهربان خمپاره منفجر نشد.

ضدانقلاب‌ها به گردی ما را از فحش و نفرین بی‌نصیب نگذاشتند. بعد از شلیک چند خمپاره، دشمنان از منطقه فرار کردند.

در این عملیات یک نفر از نیروها به نام باباخانی مجروح شد. پایگاه سپاه و پاسگاه نیروی انتظامی کنار هم قرار داشتند. آن پاسگاه هیچ عکس‌العملی نشان نداد؛ نه ضدانقلاب‌ها به پاسگاه آنها شلیک کردند و نه نیروی انتظامی عملیاتی انجام داد.

صبح روز بعد پرسنل نیروی انتظامی از ما پرسیدند: دیشب مانور داشتین؟
با نیشخند جواب دادم: بله، دیشب مانور انتخاباتی داشتیم.
بهرامی با تبسم به من گفت: یه شب مجبوریم درگیری رو از پاسگاه نیروی



فصل دوازدهم / عملیات‌های ما بعد از ...

انتظامی آغاز کنیم.

با خنده گفتم: چطوری؟

- کاری نداره، من می‌رم به پاسگاه نیروی انتظامی و از اون جا به طرف ضدانقلاب‌ها شلیک می‌کنم. ضدانقلاب‌ها مجبور می‌شن به اون جا حمله کنن. یک ماه از این درگیری گذشت. فرماندهٔ گردان برای مرخصی به تبریز رفته بود و من به عنوان جانشین گردان حضرت رسول (ص) مسؤولیت داشتم.

بعد از ظهر به مرخصی رفتم و صبح نزدیکی‌های ساعت ۸ به گردان برگشتم. به مخابرات رفتم و از وضعیت نیروها پرسیدم.

بهرامی و صالحی نبودند. از بی‌سیم‌چی که در مخابرات بود، پرسیدم: بهرامی و صالحی کجان؟

- با پانزده نفر از سربازها بیرون رفتن.

- بی‌سیم بردن؟

- بله بردن.

مدتی گذشت. صدای شلیک گلوله در منطقه پیچید. به بی‌سیم‌چی گفتم:

بپرس برای چی دارن تیراندازی می‌کنن؟

بی‌سیم‌چی جواب داد: پرسیدم، بهرامی گفت ما تیراندازی نمی‌کنیم.

چند ثانیهٔ دیگر صدای شلیک دیگری به گوش رسید. با طعنه گفتم: صدای

تیراندازی از دو طرف می‌آد. یعنی تمرین تیراندازی می‌کنن و به ما لو نمی‌دن!؟

به بی‌سیم‌چی گفتم: با صالحی ارتباط برقرار کن! می‌خوام با اون صحبت

کنم.

ارتباط برقرار شد. پشت بی‌سیم گفتم: گوشی رو بدین به صالحی یا بهرامی

تا صحبت کنم.

بی‌سیم‌چی جواب داد: صالحی و بهرامی هیچ کدومشون نیستن.

- کجا رفتن؟



- رفتن جلو.

- کدوم جلو؟ سمتش رو می دونین؟

- آره.

- پس راه بیفتین و برین جلو. مسیر دقیق رو هم به ما بگین.

بلافاصله به نیروها آماده باش دادم. در همین موقع نگهبان پایگاه گفت: آقای بهرامی و آقای صالحی بعد از این که با سربازها به پایگاه رفتن، بی سیم زدن و گفتن که یه ماشین مشکوک رؤیت شده، می ریم تا ببینیم قضیه چیه.

گفتم: این رو الان می گن!؟

- ببخشید قربان! یادم رفت بهتون بگم.

تعدادی نیروی کمکی به منطقه فرستادم. از بی سیم چی صالحی پرسیدم: قضیه چی بود؟

گفت: یه ماشین مشکوک در منطقه رؤیت شد. اون ها هم با موتور برای بررسی جلو رفتن و سربازها پیش من موندن.

صالحی و بهرامی یک خشاب که نصف آن هم خالی بود (پانزده تیر داشت) برمی دارند. با دیدن ماشین ضدانقلاب ها، با موتور پشت سر آنها حرکت می کنند. به یک تپه می رسند. بهرامی به صالحی می گوید: من نرسیده به تپه دور می زنم و منتظر تو می شم. تو برو از بالای یه درخت نگاه کن، اگه ضدانقلاب ها اون طرف بودن، سریع خودت رو برسون تا با هم فرار کنیم.

صالحی پیاده می شود تا اوضاع را بررسی کند. ضدانقلاب ها متوجه حضور او می شوند و به طرفش شلیک می کنند. صالحی هم با آنها درگیر می شود. بهرامی که ماجرا را می بیند، موتور را به زمین می اندازد. خودش هم روی زمین دراز می کشد. صالحی خود را به عقب می کشد و به همراه بهرامی سوار موتور می شوند و به عقب فرار می کنند. ضدانقلاب ها هم دنبال آنها می آیند.

با بی سیم چی ارتباط برقرار کردم و از او پرسیدم: کجایی؟ در چه حالی



هستین؟

بهرامی جواب داد: ما الآن با ضدانقلاب‌ها درگیر شدیم.

- پانزده نفر نیرو به شما ملحق شد؟

- بله!

- آرایش نظامی بگیرین، ما هم از این جا پشتیبانی می‌کنیم. همین الآن از

سه نقطه براتون نیرو فرستادم.

بهاری، شاهمرادی، جلال عزتی و از پیشمرگ‌های کُرد هم کاکا صالح (که بعدها شهید شد) و عبدالله ابراهیم‌نیا و... را با تجهیزات و خمپارهٔ ۶۰ برای کمک فرستادم.

از پایگاه به منطقه دید داشتیم. دوشکا را روی پشت‌بام کار گذاشته بودیم. با دوربین منطقه را زیر نظر داشتیم. متوجه چهار نفر از ضدانقلاب‌ها شدم که از پشتِ بهرامی قصد دور زدن و قیچی کردن آنها را دارند.

بی‌سیم زدم و گفتم: پشت سرتون چهار ضدانقلاب می‌خوان شمارو دور

بزنن.

بلافاصله با دوشکا محل استقرار آن چهار نفر را کوبیدیم و آنها مجبور به

فرار شدند.

همان طور که مشغول شلیک بودیم، از اهالی روستا چند نفر به پایگاه آمدند و وحشت‌زده گفتند: مبادا پایگاه‌رو خالی بذارین و برین. ضدانقلاب‌ها می‌خوان شمارو از پایگاه بیرون بکشن و مشغولتون کنن و خودشون پایگاه‌رو تصرف کنن. اون‌ها چهل نفرن و هدف اصلی‌شون هم گرفتن پایگاهه.

گفتم: شما برگردین و برین داخل روستا. این‌جا نمونین، امکان داره تیر

بهتون بخوره. برگردین به روستا!

با رفتن اهالی روستا، نگهبان‌ها را در اطراف سیم‌خاردار و دورتادور پایگاه

مستقر کردم. چند نفر را پشت‌بام پایگاه و یک دسته هم بیرون پاسگاه گذاشتم



و گفتم: همین جا باشین و هرکس از پایین اومد به او شلیک کنین. می‌ترسیدم درگیری ساختگی راه بیندازند و از سمت دیگری به ما حمله کنند. تمام وجودم را ترس فرا گرفته بود. باید همه جوانب احتیاط را رعایت می‌کردم؛ زیرا قبلاً ضدانقلاب‌ها در پایگاه سردشت با درگیری ساختگی، نیروهای پایگاه را بیرون کشیده بودند و با خالی شدن پایگاه، حمله‌ای را با نیروی بیشتر انجام داده و پایگاه را به سقوط کشاندند.

خیمپاره ۱۲۰ را آماده کردم. منطقه عملیاتی محل درگیری را روی نقشه مشخص کردم. به خیمپاره‌چی گفتم: به منطقه درگیری شلیک کن! خیمپاره‌چی گفت: نمی‌تونم! بچه‌های خودمون رو می‌زنم. بعداً برام دردسر می‌شه.

- تو با مسؤولیت من شلیک کن.

روی نقشه محل درگیری نیروهای ضدانقلابی را مشخص کردم و گفتم: نیروهای دیگه رو شاهد بگیر یا کاغذ بیار امضا کنم که من بهت دستور دادم. به شهر بانه بی‌سیم زدم و گفتم: ما درگیر شدیم. جواب دادند: فرمانده تیپ (آقای صمدلو) مرخصی رفته و به جای او آقای نجاری فرمانده هستن.

بی‌سیم زدم به فرمانده تیپ و گفتم: ما با ضدانقلاب‌ها تو پایگاه سیاحومه درگیر هستیم.

ایشان گفت: ما بیاییم؟

- شما فرمانده هستین. من نمی‌تونم بگم بیاین یا نیاین.

از فرمانده خداحافظی کردم و متوسل به خانم حضرت فاطمه زهرا(س) شدم و زیر لب زمزمه کردم: بی‌بی خودت کمک کن تا خیمپاره‌چی به هدف بزنه و به نیروهای خودی برخورد نکنه. من رو شرمند نکن! همه چی رو سپردم به خودت خانم.



فصل دوازدهم / عملیات‌های ما بعد از ...

آیه الکرسی را زیر لب خواندم و به گلولهٔ خمپاره فوت کردم. بعد گفتم: خدایا! این تیرو هدایت کن! بی‌بی خانم! این گلوله رو هدایت کن! گلولهٔ اول را شلیک کردیم. گلولهٔ دوم هم به فاصله ده متر جلوتر شلیک کردیم. به خمپاره‌چی گفتم که گلولهٔ سوم را بیست متر به فاصلهٔ قبلی اضافه و به هدف شلیک کند. او همه را با دقت انجام داد.

بهارى بعدها تعريف می‌کرد و می‌گفت که خمپارهٔ اول روی سر ضدانقلاب‌ها افتاد، سه نفر کشته و هفت نفر مجروح دادند. همان لحظه فریاد زد و گفتم: خوبه! بزن! شلیک بعدی رو به کم جلوتر بزن! ضدانقلاب‌ها صدای ما را می‌شنیدند. گلولهٔ بعدی درست در جلو پای ضدانقلاب‌ها خورد. فرمانده آنها مجروح شد و مجبور به عقب‌نشینی و فرار از منطقه شدند.

ضدانقلاب‌ها از چند جهت با نیروهای بهرامی و صالحی درگیر بودند. آنها با مجروح و کشته شدن نیروهایشان مجبور به عقب‌نشینی و فرار به روستای دارینه شدند. روستای دارینه از دو بخش بالا و پایین تشکیل می‌شد که یک دره میانشان واقع شده بود. مهمات ضدانقلاب‌ها تمام شده بود و سعی داشتند در دره مخفی شوند. به خمپاره‌چی گفتم: درهٔ روستای دارینه رو هدف بگیر و بکوب! نذار فرار کنن.

هم‌زمان با شکست ضدانقلاب‌ها، آقای اسلام نجاری (از بچه‌های عجب‌شیر تبریز) به همراه نیروهایش از شهر به پایگاه آمد و گفت: برای چی تیراندازی می‌کنین؟

گفتم: خیلی وقته درگیر بودیم. ضدانقلاب‌هارو به زانو درآوردیم. اون‌ها با تعدادی کشته و زخمی به درهٔ بین دارینهٔ بالا و پایین فرار کردن و اون‌جا مستقر شدن.

فرمانده نجاری گفت: من اولش باور نکردم شما درگیر شدین. گفتم حتماً درگیریِ ساختگی یا مانور اجرا می‌کنین. وقتی از تو پرسیدم و گفتمی که خودتون



می‌دونین بیابین یا نه، فهمیدم درگیر شدین.

- درگیر بودیم. بیشتر از پایگاه می‌ترسیدم که بیان و اون جارو تصرف کنن، اما با استفاده از خمپاره، نداشتیم ضدانقلاب‌ها پیشروی کنن.

- یعنی شما چندین ساعت این‌جا درگیر بودین؟! باور نمی‌کنم.

فرمانده را سوار ماشین کردم و با چند نفر به محل درگیری نزد آقای بهرامی رفتیم. نجاری کاپشن‌اش را روی دستش انداخت و گفت: یعنی این‌جا این‌قدر ناامن شده؟

به ایشان گفتم: شما تو ماشین بمونین؛ این‌جا منطقه درگیری‌ست. امکان داره هنوز ضدانقلاب‌ها تو منطقه باشن و بهتون تیر اصابت کنه.

نیشخندی زد و گفت: نه بابا چیزی نیست. این‌جا که کسی نیست!

ماشین را پایین تر گذاشتیم و با آقای نجاری جلو رفتیم. به منطقه درگیری رسیدیم. ضدانقلاب‌ها فرار کرده بودند. بهرامی و صالحی بر اثر درگیری حسابی خسته به نظر می‌رسیدند.

وقتی آقای نجاری به آن‌جا رسید و بهرامی و بچه‌های دیگر را دید، گفت:

ها؟ چه خبره؟ شلوغش کردین؟

بهرامی جواب داد: با ضدانقلاب‌ها درگیر بودیم.

ایشان با لحن تندی گفت: کو؟ با کی درگیر بودین؟

بهرامی با ناراحتی گفت: درگیری تموم شده.

در همین موقع یکی از پیشمرگ‌ها یک آرپی‌جی برداشت و به پایین دره شلیک کرد.

ایشان فریاد زد: زنن آقا! چرا می‌زنی؟

- پایین دره ضدانقلاب‌ها هستن. بذارین بزنمشون.

- این‌جا که کسی نیست. خودتون رو مسخره کردین!؟

بهرامی با عصبانیت به او گفت: خوابیدی، خوابیدی، درگیری تموم شده و



فصل دوازدهم / عملیات‌های ما بعد از ...

اومدی و می‌گی درگیری کجاست؟ اگه راست می‌گی قبل از فرار ضدانقلاب‌ها می‌اومدی این‌جا!

- اون موقع هم می‌اومدم فرقی با الآن نداشت.

بهرامی از کوره در رفت و خواست با فرمانده درگیر شود. جلو رفتم و گفتم: صلوات بفرستین. بهرامی! شما الآن خسته‌ای، برو گردان. من خودم این‌جا هستم

بهرامی به عقب برگشت. به آقای نجاری گفتم: اجازه بدین یه نفر از بچه‌ها بره پایین و ببینه چه خبره.

یکی از نیروها به پایین دره رفت. وقتی برگشت یک چفیه خونی در دستش بود. او گفت: این چفیه برای ضدانقلاب‌هاست.

گفتم: بیا این هم چفیه شون؛ حتماً یکی شون زخمی شده و زخمش رو با اون بسته.

نجاری که اوضاع را خراب دید، کاپشن‌اش را پوشید و دیگر چیزی نگفت. به نیروها گفتم: یه کم هم برین جلوتر، ببینین اوضاع از چه قراره. بچه‌ها رفتند و یک اسلحه در آن‌جا پیدا کردند. یکی از نیروها فریاد زد: این‌جا یه جنازه افتاده.

کمی جلوتر هم جنازه دیگری از ضدانقلاب‌ها پیدا کردیم. نجاری گفت: بچه‌ها احتیاط کنین.

به آقای نجاری گفتم: اجازه بدین ما پایین‌تر بریم و به دشمن که در دره دارینه بالا و پایین مخفی شده، حمله کنیم. بچه‌های من و نیروهای کمکی آقای احمدیان تازه نفسن. از چند طرف به ضدانقلاب‌ها یورش می‌بریم. با وجود مجروحیت و کمبود ادوات ضدانقلاب‌ها، می‌تونیم اونارو اسیر کنیم.

- نه، نمی‌تونیم. این جوری نیروهامون رو از دست می‌دیم.

گفتم: ضدانقلاب‌ها تلفات دادن و نیروهاشون خسته و مجروحن؛ مهماتشون



هم تموم شده. راحت می‌تونیم اسیرشون کنیم.

آقای نجاری با بی‌میلی تمام گفت: نه.

با عدم موافقت فرمانده نجاری، نیروها را جمع کردیم، جنازه‌ها را پشت ماشین گذاشتیم و به روستا آوردیم.

به روستاییان که تا چند وقت قبل ما را سرزنش می‌کردند و می‌گفتند که شما از پس ضدانقلاب‌ها بر نمی‌آیید، نشان دادیم سپاه همیشه و همه وقت جواب دندان‌شکنی به ضدانقلاب‌های منطقه خواهد داد.

فردای آن روز، فرمانده تیپ و فرماندار بانه و سایر مسئولین از منطقه بازدید کردند. فرماندار بانه سیصد و پنجاه هزار تومان و فرمانده تیپ هم قول صد و پنجاه هزار تومان تشویقی به نیروهای ما داد.

اما بیشترین میزان تشویقی را آقای نجاری بین نیروهای خودش تقسیم کرد و مبلغی جزئی برای گردان ما فرستاد. وقتی از این ماجرا باخبر شدم، به نیروها گفتم: به خاطر پول نیست که ما جونمون رو کف دستمون گرفتیم و با ضدانقلاب‌ها درگیر شدیم. بذار اونا که عشقشون پوله، پول رو بگیرن.

بهرامی جواب داد: درسته! هیچ کدوم از نیروهای گردان برای تشویقی جنگ نمی‌کنن؛ اما مسأله حق و ناحق.

من تشویقی را پس دادم و منتظر شدم تا فرمانده تیپ (صمدلو) از مرخصی برگشت.

ماجرا را به او توضیح دادم و گفتم: اگه ما شکست می‌خوریم و تلفات می‌دایم، شما مارو محاکمه می‌کردین. بالاخره من در اون شرایط خودسر عمل کردم.

اگه دفاع نمی‌کردیم و نیروهای بهرامی و صالحی و بقیه نیروها نمی‌جنگیدن، پایگاه سقوط می‌کرد.

حاج آقا صمدلو دستور داد که پنجاه هزار تومان از کل پول را به نیروهای



فصل دوازدهم / عملیات‌های ما بعد از ...

اطلاعاتی بدهند و بقیهٔ چهارصد و پنجاه هزار تومان را بین دو بیست نفر نیروی گردان تقسیم کردند.

هم‌دست ضدانقلاب‌ها

سال ۱۳۷۲ قبل از عملیات، تعدادی نیرو به مرز چومان و سرسول اعزام کردیم تا بعداً به همراه فرماندهٔ تیپ، فرماندهٔ گردان و تجهیزات به منطقه برویم. نیروها اول صبح به همراه مسؤوول دسته‌ها حرکت کردند. بعد از چند ساعت با فرماندهٔ تیپ و گروه فرماندهان، به همراه تجهیزات و ادوات به منطقه عزیمت کردیم. با محمدتقی اوصانلو به مرز چومان و سرسول به مرز عراق رسیدیم. کسی از منافقین در منطقه نبود. به روستای بوالحسن برگشتیم و بعد به طرف روستای غوردار رفتیم. روستا نرسیده به یک تپه واقع بود.

فرماندهٔ عملیات مغرب داداشی‌زاده (اهل تبریز) به من گفت: آقای نصیری! اون نیروهایی که دارن اون طرف می‌رن، نیروهای توست؟
گفتم: کو؟ کجا؟

- اونایی که سمت شرق هستن.

گفتم: نه، نیروهای من نیستن. اونا ضدانقلابن.

چند ساعت قبل، حاج اکبر بابایی به همراه نیروهایش به روستای زرینه رفته بود. ضدانقلاب‌ها که از وجود آنها در روستا باخبر می‌شوند، سریع روستا را ترک کرده و به ارتفاعات بوالحسن فرار می‌کنند، غافل از این که ما در جستجوی آنها هستیم. ضدانقلاب‌ها درست به طرف ما می‌آمدند.

لباس گُردی تنم بود. اسلحه‌ام را برداشتم و دوان دوان به طرف ضدانقلاب‌ها راه افتادم. پشت سر من بی‌سیم‌چی جواد عباسی (اهل تبریز) آمد. ضدانقلاب‌ها از دره حرکت می‌کردند، ما هم پشت سر آنها در یک پیچ تند که پوشیده از جنگل و علفزار بود، درست وسط ضدانقلاب‌ها درآمدم. اطراف ما پر از ضدانقلاب



بود. ناچار پشت درخت بزرگی استتار گرفتیم. ضدانقلاب‌ها که به ستون حرکت می‌کردند، ایستادند و گوشه‌ای دور هم نشستند و مشغول صحبت شدند. به عباسی گفتم: به فرمانده تیپ بی‌سیم بزن. ارتباط برقرار شد. بی‌سیم را گرفتم و گفتم: نیروی کمکی برامون بفرستین. منطقه عملیاتی ما غرب بانه و نزدیک روستای بوالحسن در مرز قرار داره. کلت کمری داشتیم. آن را به بی‌سیم چی دادم و گفتم: تو از پشت مواظم باش تا من رو از پشت نزنن. من از روبه‌رو جلو ضدانقلاب‌هارو می‌گیرم. بی‌سیم چی کلت را با یک دست و بی‌سیم را با دست دیگر گرفته بود. غافل از این که همه خشاب‌ها گم شده بود.

طولی نکشید که کاظمی (فرمانده گردان و اهل تبریز) با دو نفر از سربازهایش از راه رسیدند. من و عباسی پشت درختی در داخل دره پنهان بودیم. تا آنها را دیدم، صدایشان کردم و با اشاره گفتم که پشت درخت موضع بگیرد. ضدانقلاب‌ها جلوتر هستند؛ اما کاظمی به خیال خودش فکر کرده بود من می‌گویم به ضدانقلاب‌ها حمله کنند.

کاظمی تا رسید، شروع به تیراندازی کرد. ضدانقلاب‌ها متوجه ما شدند. درگیری بین ما شروع شد. ضدانقلاب‌ها در سربالایی قرار داشتند و می‌خواستند خودشان را به بالای کوه برسانند، اما شلیک‌های ما مانع رفتن آنها می‌شد. کاظمی بدون استتار در پشت درختان، پشت سر هم شلیک می‌کرد. به او گفتم: برو پشت درخت سنگر بگیر. این جوری تیر بهت می‌خوره. او خواست پشت درخت استتار بگیرد که تیر به صورتش برخورد کرد و مجروح شد. فریاد زد: کاظمی خودت رو پشت درخت‌ها بکش. می‌تونم راه بری؟ - بله می‌تونم.

جلوتر یک دره قرار داشت. خودمان را به داخل آن رساندیم. بی‌سیم زدم به سردار اوصانلو و گفتم: نیروی کمکی بفرستین. کاظمی مجروح شده. تعداد



فصل دوازدهم / عملیات‌های ما بعد از ...

ضدانقلاب‌ها حدود پونزده نفره، نمی‌تونیم بیشتر از این مقاومت کنیم.

به کاظمی گفتم: برگردین و برین عقب.

کاظمی تلوتلوکنان عقب رفت. دو نفر از سربازهای او هم پشت سرش به راه افتادند.

تشر زدم و گفتم: شما کجامی رین؟ ما این جانیرونداریم. برگردین ضدانقلاب‌هارو هدف بگیری. نذارین از دره بالا برن.

آنها بُراق شدند و گفتند: ما از شما اطاعت نمی‌کنیم. خودمون فرمانده داریم. ایشون داره می‌ره، ما هم باید باهاش بریم.

با اخم و تشر جلو آنها را گرفتم و گفتم: در حال حاضر این‌جا من دستور می‌دم. برگردین به ما کمک کنین. نیروهای کمکی که اومدن، هر جا خواستین برین. اگه برین، خودم این‌جا می‌کشم‌تون.

نیروها با بی‌میلی برگشتند و در شیار شروع به تیراندازی کردند. هر ضدانقلابی که می‌خواست از شیار بالا بیاید، آن دو نفر نمی‌گذاشتند.

پس از مدتی نیروهای کمکی از راه رسیدند، اما آنها از من اطاعت نمی‌کردند. با بی‌سیم به سردار اوصانلو گفتم: نیروها از من اطاعت نمی‌کنن.

سردار اوصانلو پشت بی‌سیم گفت: همهٔ نیروها! در اختیار آقای نصیری باشین. بعد از آن با کمک پیشمرگ‌های گُرد، از جمله حاج‌سلیم علی‌پور، جلال عزتی‌پناه و بابازاده با ضدانقلاب‌ها درگیر شدیم و چند نفر از آنها مجروح، یک نفر کشته و یک نفر را هم اسیر گرفتیم.

به سردار اوصانلو بی‌سیم زدم و گفتم: تعدادی مجروح و اسیر گرفتیم. دستور چیه؟

جواب دادند: شما ضربهٔ نهایی‌رو به ضدانقلاب‌ها وارد کردین. بدون تلفات برگردین.

به اکبر بابایی (فرماندهٔ گروهان) گفتم: بابایی! چند نفر از نیروهارو بردار،



برای سرکشی به اطراف برو و منطقه‌رو پاک‌سازی کن. او با چند نفر به منطقه رفت. در زمان پاک‌سازی منطقه، یکی از ضدانقلاب‌ها که داخل علفزارها پنهان شده بود، با دیدن بابایی سعی در پرتاب نارنجک به طرف او می‌کند که با سرعت عمل و هوشیاری بابایی این مسأله خنثی شده بود. با رگباری که بابایی به طرف او زده بود، نارنجک در دست ضدانقلاب منفجر شده و درجا کشته می‌شود.

روبه‌روی منطقه عملیات یک خانه قرار داشت که جوانی به تنهایی در آن زندگی می‌کرد. بابایی برای جستجو به آن جا رفته و به جوان گفته بود: ضدانقلاب‌ها در این منطقه بودن. باید خونه شماره و بازرسی کنیم. جوان با عصبانیت داسش را در دست می‌گیرد و می‌گوید: اگه به خونه من نزدیک بشین، همه‌تون رو می‌کشم.

به احتمال زیاد در منزل او ضدانقلاب‌ها پنهان شده و جوان را ترسانده بودند تا ایشان نیروهای ما را مشغول کند و آنها از در پشتی فرار کنند. بابایی و نیروهایش آمدند و گفتند: جوانی داس به دست اطراف رودخانه جلو ما را گرفت و اجازه نداد خانه‌اش رو بازرسی کنیم. او همه مارو به مرگ تهدید کرد. ما هم برگشتیم.

با ناراحتی گفتیم: خب ضدانقلاب‌ها تو خونه‌اش پنهون بودن! جلو شماره گرفته تا اونا فرار کنن. یعنی شما چند نفری و با اسلحه از پسِ یه جوان برنیومدین؟ سریع به راه افتادم. در چند قدمی ما رودخانه‌ای قرار داشت. خودم را با لباس به داخل آب انداختم. رودخانه دقیقاً از جلو خانه جوان رد می‌شد. در آن جا از رودخانه خارج شدم. جوان با دیدن من با چشم‌های سرخ‌شده داس را در دستش جابه‌جا کرد و گفت: اگه بیای جلو می‌کشمت. حالا جرأت داری بیا جلو.

هنوز جمله جوان تمام نشده بود که به طرفش دویدم و سیلی محکمی در گوشش خواباندم و چند لگد هم به بدنش زدم. او نقش بر زمین شد. آن قدر



فصل دوازدهم / عملیات‌های ما بعد از ...

عصبانی بودم که روی شکم‌ش نشستم و تا می‌توانستم او را کتک زدم. سپس به او گفتم: مردک! تو نمی‌فهمی این‌جا درگیریه؟ یه داس گرفتی دستت و مأمور دولت‌رو تهدید به مرگ می‌کنی و نمی‌ذاری نیروهام خونه‌ات‌رو بازرسی کنن؟ معلومه، تو ضدانقلاب‌هارو در خونه‌ات پنهون کردی تا اون‌ها از راه دیگه‌ای فراری بدی. من همین‌جا تورو به عنوان همکاری با ضدانقلاب‌ها می‌گشم.

جوان با گریه و التماس گفت: اشتباه کردم، نفهمیدم.

- فکر کردی به همین راحتی؟! من الان گزارش می‌نویسم که هم‌دست ضدانقلاب‌ها هستی و من به عنوان ضدانقلاب تورو اسیر کردم. مگه تو نبودی روی من داس گرفتی و تهدید به مرگم کردی؟ فرق تو با ضدانقلاب‌ها چیه؟

جوان اشک‌ریزان گفت: اشتباه کردم، نفهمیدم.

- راه بیفت تا ببرمت پیش فرمانده تیپ و بگم تو ضدانقلاب‌هارو فراری دادی.

کشان‌کشان جوان را به پایین روستا حرکت دادم. در بین راه به او گفتم: به شرطی اسمت‌رو به عنوان ضدانقلاب رد نمی‌کنم که جنازه یکی از ضدانقلاب‌هارو کول کنی و ببری بالا. منطقه، جنگل و علف‌زاره، ماشین این‌جا نمی‌آد. تو که به ضدانقلاب پناه می‌دی، باید جنازه‌اش‌رو هم حمل کنی.

- چشم.

پشت سر او راه افتادم و گفتم: تو چرا دو کیلومتر بیرون از روستا زندگی

می‌کنی؟

او جوابی نداد.

به او گفتم: از کنار رودخانه به داخل روستا برگرد و مثل سایر مردم زندگی کن. اون‌جا منطقه درگیری با ضدانقلاب‌هاست. سعی کن دیگه از این کارها نکنی. به خاطر ضدانقلاب‌ها جان‌ت‌رو به خطر ننداز. دفعه دیگه بهت رحم نمی‌کنم.

- چشم.

جوان جنازه را تا نزدیک ماشین‌ها حمل کرد. خم شدم، صورتش را بوسیدم



و گفتم: من رو ببخش! ناراحت بودم و چند تا سیلی به تو زدم. آخه هر لحظه امکان داشت نیروهامرو از دست بدم.

جوان لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره. من جوانی کردم، شما ببخشین!

مقرّ پژاک

آخرین درگیری در سال ۱۳۹۲ با گروهک پژاک بود. آنها از چند سال قبل در منطقه کانی نو فعال شده بودند و هرچند روز یکبار به روستاهای اطراف حمله و تعدادی را شهید می کردند. هر وقت با نیروها به منطقه می رفتیم، دست از پا درازتر برمی گشتیم و اثری از آنها پیدا نمی کردیم.

بالاخره بعد از تلاش فراوان توانستیم مقرّ پژاک را پیدا کنیم. در اولین روز درگیری، به دلیل برودت هوا و کولاک شدید به عقب برگشتیم. روز بعد برای پاک سازی منطقه از وجود ضدانقلاب ها با نیروهای بیشتر به منطقه رفتیم و در این عملیات تعدادی از ضدانقلاب ها فرار کرده و عده ای هم مجروح شدند.

آنها داخل صخره ای را کنده و چندین متر زیر آن را به شکل چند اتاقک درست کرده بودند و آن جا زندگی می کردند. اتاق های تودرتو با تخت خواب های شیک در آن ساخته بودند. هر نوع امکانات غذایی مانند: گونی های برنج، گوشت، مرغ، تخمه، دهه ها کپسول گاز بزرگ و... انبار کرده و مهمات، ماهواره و هر نوع امکانات زندگی هم در آن جا فراهم آورده بودند. در کنار مقر نیز یک موتور برق قوی قرار داده بودند.

با نیروها آن جا را پاک سازی کردیم. سپس مقر را آتش زدیم و به عقب برگشتیم. در این عملیات تعدادی از نیروهای ما زخمی و یک نفر از نیروهای پیشمرگ گرد (اهل کامیاران) به شهادت رسید.

...بالاخره پس از سال ها تلاش بی وقفه و مجاهدت برای پیشبرد اهداف انقلاب و نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران در سال ۱۳۹۳ با عنوان فرمانده گردان امام حسین (ع) در بانه بازنشسته شدم.





فصل سیزدهم

رزمنده مدافع حرم



درخواست اعزام به سوریه

قبل از بازنشستگی، چندین بار برای رفتن به سوریه درخواست داده بودم. هر بار فرماندهان می گفتند: خودمون در منطقه غرب بیشتر به نیرو نیاز داریم. بعد از بازنشستگی بلافاصله با ذوق و شوق زیاد به سپاه انصارالمهدی (عج) زنجان رفتم و برای اعزام به سوریه ثبت نام کردم. مدتی گذشت، اما خبری از مسؤولین اعزام نشد. هر بار پی گیر شدم، جواب دادند:

- فعلاً در نوبت انتظار باشین. نوبت اعزام تون که رسید، خودمون زنگ می زنیم. یک روز برای پی گیری مجدد اعزامم، به سپاه انصارالمهدی (عج) رفته بودم که یکی از همسایه ها زنگ زد و پرسید: کجایی؟

گفتم: سپاه انصارالمهدی (عج).

- اون جا چی کار داری؟

- اومدم ببینم کی به سوریه اعزام می شم؟

- آب دسته بذار زمین. سریع خودت رو به استانداری برسون.

- استانداری؟! برای چی؟



دلی که جاماند

- بیا این جا، بهت می گم.

با عجله خودم را به استانداری رساندم. در آن جا چند نفر از همکاران سپاه و نیروی انتظامی حضور داشتند. همان جا فرم‌های اعزام به سوریه را پر کردم و به مسئولین مربوط تحویل دادم.

پس از روزها و شب‌ها چشم‌انتظاری، بالاخره زمان اعزام من به سوریه فرا رسید. به این ترتیب مدتی هم به عنوان سرباز مدافع حرم در سوریه خدمت کردم.

چندی از استقرارم در سوریه که مطلع شدم رحمان بهرامی در جبههٔ دیگر سوریه به شهادت رسیده است. خیرالله صمدی^۱ هم که از هم‌رزم‌های من در سوریه بود، بعدها به آرزوی دیرینه‌اش که شهادت بود، رسید و آسمانی شد.

دلی که جاماند...

حضور چندین و چندسالهٔ من در جبهه‌های حق علیه باطل، چه در جنوب میهن عزیزمان، چه در غرب سرزمین پاک و مقدس‌مان و چه در کشور سوریه به عنوان سرباز مدافع حرم اهل بیت پیامبر(ص)، هزاران شادی و غم؛ دل‌بستگی و فراق، وابستگی و دل‌کندن و... را به همراه داشت، اما باید بگویم از هیچ چیز آن قدر ناراحت نشدم و آه در دلم نشانند، به جز دلی که جاماند میان شهدا، به جز دلی که جاماند و با شهدا همراه نشد، به جز دلی که جاماند و...

اما شاید من باید زنده می‌ماندم، برای زنده نگه داشتن یاد و خاطرهٔ شهیدان؛ شهیدانی که خود بزرگ بودند و این دنیا برایشان خیلی کوچک بود؛ شهیدانی که رفتند تا ما بمانیم؛ تا ایران بماند، تا...

۱- شهید مدافع حرم استان شهیدپرور زنجان، در روز ۲۵ آبان ماه سال ۱۳۹۶ در سوریه به شهادت رسید.

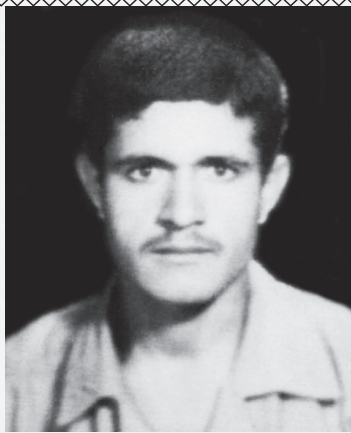


عکس‌ها و یادها





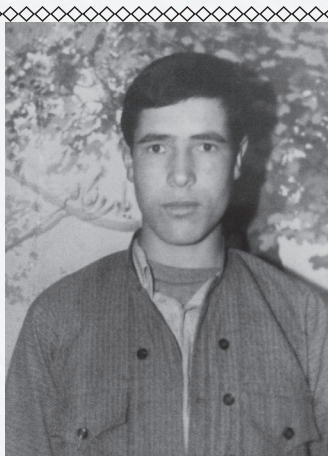
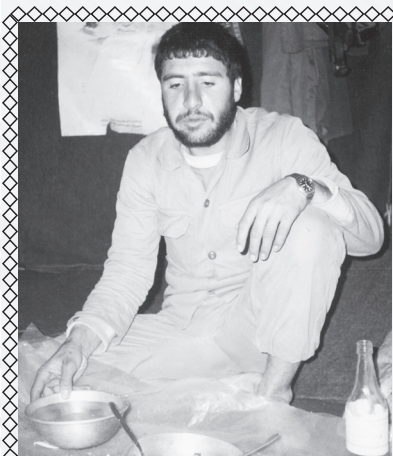
شهید بهروز فرج زاده
شهادت: ۱۳۶۶



شهید اشرفعلی رحمانی
شهادت: ۱۳۶۶

نادر نصیری
بانہ - پایگاہ کانی نو - ۱۳۶۴

شهید نوروز علی بهاری
بانہ - ۱۳۶۶





سال ۱۳۶۲، منطقه سرپل ذهاب، ایستاده از راست:
 شهید صمد جارچی، محمدباقر بهاری، یعقوب بلوریان، حکمعلی ذالی
 نشسته از راست: نادر نصیری، سبزی علی جارچی. سال ۶۲

از راست: روحانی پایگاه و نادر نصیری - پایگاه نژو، منطقه بانه، ۱۳۶۵





از راست: سرخ‌علی مولایی، شهید محمد علی صادقی، ؟، ایوب طومارخانی
 خوابیده: غلام همدانی - بانه، روستای ورچک، ۱۳۶۵

از راست: جعفر جهانگیری، شهید محمد علی صادقی، نادر نصیری
 عملیات نصر ۱، منطقه پنجوین عراق، سال ۱۳۶۶





از راست: محمدباقر بهاری، نادر نصیری، سال ۱۳۶۱

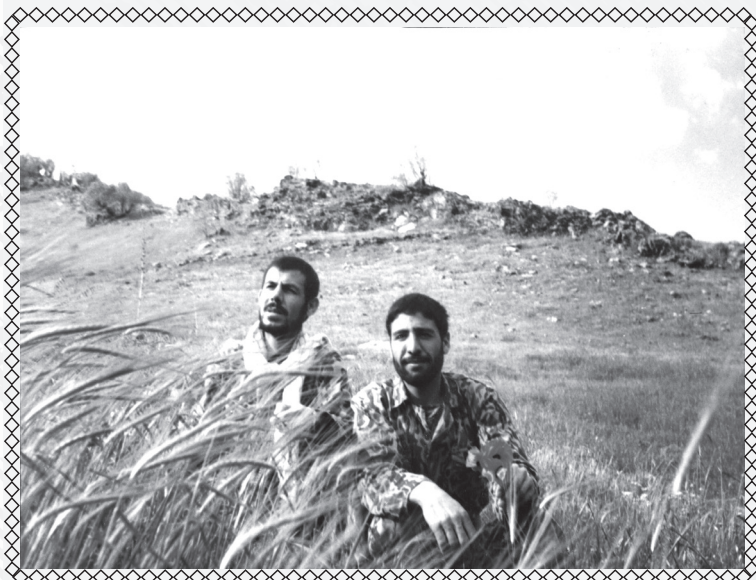
از راست: علی جعفری، نادر نصیری، علی بیات، زین علی از اراک
پایگاه کانی نو، سال ۱۳۶۴





از راست: حسین سلیمی، نادر نصیری، کاکامحمد، روحانی پایگاه- نزو، ۱۳۶۵

از راست: نادر نصیری، - عملیات نصر، پنجوین عراق، ۱۳۶۶





از چپ: نیت‌علی محمودی، نادر نصیری، شهید علی شیرازی، علی ...،
حاتم صبری، شهید محمدعلی صادقی - محمد خسروی

ایستاده از راست: رسول، پاسدار حسین شهبازی و شهید حسین سلیمی

نشسته: نادر نصیری - ۱۳۶۴





از راست: شهید حجت‌الله رحمانی، نادر نصیری

کوه سورکوه، ۱۳۷۴

از راست: نادر نصیری، حجت‌الاسلام بیات، ... محمدی

منطقه کردستان، ۱۳۶۹





از راست ایستاده: فتح الله قزلباش، عباس ...

از راست نشسته: نادر نصیری، رزاق عبدی - بانه، روستای کانی نو سرچشمه

از راست: حاتم صبری نیا، فیروز علی خسروی، ...، نادر نصیری، شهید محمد علی صادقی

ردیف بالا: محمد توحیدی، علی ... - بانه، روستای ورچک





از راست ایستاده: نادر نصیری، عبدالله رضایی، محمدباقر بهاری، فرهاد...

از راست نشسته: اصغر محمدی، رحیم طالبی - دوکوهه، ۱۳۶۲

از راست: غلامحسین بهاری، زلفعلی ذالی، نادر نصیری، ابراهیم محمدی، طالب ذالی، ملکعلی محمدی
 مهاباد، ۱۳۶۳، لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع)





از راست ایستاده: محرم طهماسبی، نظام نعمتی، ربعلی بهاری، محمد رحمانی، صمدبهراری
از راست نشسته: ... - غلامحسین بهاری، نبی ساریجالو - جنوب

از راست ایستاده: ملکعلی محمدی، نوراله محمدی، حسن محمدی، ...

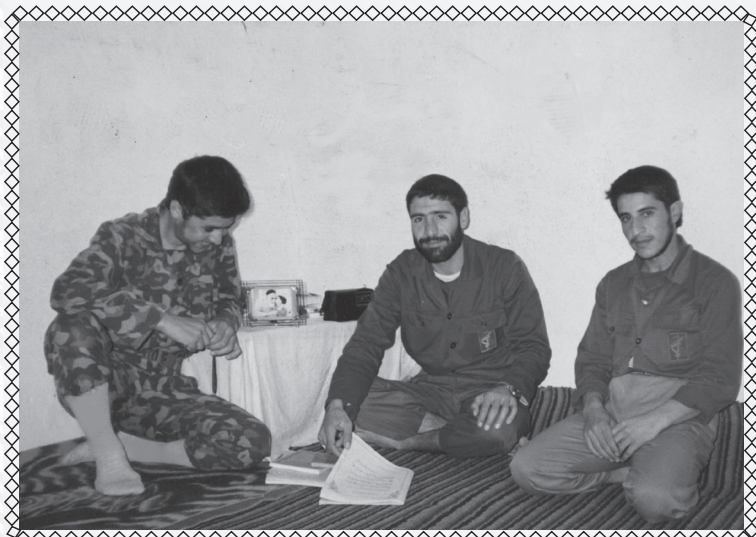
از راست نشسته: ابراهیم محمدی، افضل طهماسبی، یحیی اجلی - جنوب





از راست: بسیجی...، درجه دار شهربانی...، حسین رضایی، محمدعلی صادقی، نادر نصیری، شهید قوجعلی یعقوبی، شهید علی شیرازی،... افشار، شکراله محمدی - بانه، ورچک، ۱۳۶۵

از راست: حسین شهیدی، نادر نصیری، الیاس نصیری (برادر نادر نصیری)
بانه، یادگان شهید نصرالهی، ۱۳۶۹





جمعی از برادران

از راست نشسته: ربعلی بهاری، نادر نصیری، محمد طهماسبی
 از راست ایستاده: بهمن قاسمی، غلامحسین بهاری - آبادان، لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع)، انرژی اتمی





از راست: عبدالله رحمانی، بالا احمدولی زاده، نادر نصیری
سقز، روستای حسن سالاران، ۱۳۸۴

راننده: نادر نصیری، روحانی حسن پاشایی

از چپ بالا ایستاده: مهدی باقری، ... گنج خانلو، بقیه ناشناس - مرز بانه عراق، ۱۳۷۳





از چپ: محمود میرزایی، علی صفدری، شهید خیرالله صمدی، نادر نصیری
یزد، پادگان آموزشی، ۱۳۹۴، اعزام به سوریه

از راست: علی محمدی (معروف به علی مستان)، نادر نصیری، توفیق خالقی، حسن کتابی،
ابراهیم احمدیان (حراست گردان) - منطقه بانه، کوخان، گردان حضرت رسول (ص)، ۱۳۸۱





سرهنگ نادر نصیری، بانه، ۱۳۷۴

سرهنگ نادر نصیری، بانه، خانه‌های سازمانی، ۱۳۷۷

